

سنترمان
centerroman.com



ساعت بیست و پنج

به قلم: نرگس نعمت‌زاده

25 ساعت

جلد دوم سفر بی پایان
نرگس نعمت زاده

می تونی چشمتو باز کنی_

پلک هام رو با اکراه از روی هم برداشتم
چند بار پلک زدم تا بتونم خودم رو واضح ببینم
به جلو متمایل شدم خوشگل شده بودم همونی که توقع
داشتم، ساده و شیک
مادرم با خوشحالی اومد پیشم و گفت: مثل ماه شدی بهار
مبارکت باشه

به زور لبخند زدم و گفتم: مرسی مامان
هرکسی که تو آرایشگاه بود اومد و بهم تبریک گفت از
جمله نفس و نیلوفر

می دونستن اصلا خوشحال نیستم واسه همین اونا هم از ته
دل خوشحال نبودن و فقط نقش بازی می کردن

نفس هم خوشگل شده بود مثل عروسک نیلوفر هم
همینطور اما خب نیلوفر خیلی خانم تر از ما به نظر
میومد

4

مریم خانم، مادر شخصی که تا ساعاتی دیگه قرار بود به
طور رسمی همسرم شه، جلو اومد و با لبخندی مهربون
گفت: خیلی ناز شدی عروس قشنگم انشالله خوشبخت شی
باز هم با لبخندی زوری بغلش کردم و گفتم: ممنون مریم
خانم

هیچ وقت بهش نگفتم مادر با اینکه چند باری به روم
آورده بود

بعد یه ربع بالاخره دورم یکم خلوت شد
نفس اومد پیشم و گفت: بهار تو رو خدا بخند داری حال ما
رو هم بد می کنی
وقتی خندم نمیاد چه جوری بخندم؟ _

نیلوفر: ناسلامتی عروسیته
پوزخند زد و گفتم: هه آره حس می کنم کفن پوشیدم جای
لباس عروس

نفس با حرص زد به بازوم و گفت: دهنتو ببند انتخاب

5

خودت بود مگه نه؟

بحث رو عوض کردم و گفتم: آراد نگفت کی کارشون تموم میشه؟

نیلوفر سری از روی تاسف برام تکون داد
نفس: زنگ زدم بهش تا یه ربع بیست دقیقه دیگه می رسن
سعی کردم جو رو عوض کنم گفتم: خیلی خوشگل
کردینا می ترسم منو با شما اشتباه بگیرین
نیلوفر: کم چرت بگو خودتو دیدی اصلا تو آینه؟ کوفتت
بشه که اینقدر خوشگلی
الکی خندیدم نفس گفت: نمی خواد زور بزنی ضایس
خندت مصنوعیه

پوفی کردم و چیزی نگفتم
گرم شده بود و داشتم کلافه می شدم
با یکم عصبانیت گفتم: پس اینا کجا موندن؟
نیم ساعت گذشته بود اما نیومده بودن

6

نفس گفت: نمی دونم والا به من گفت یه ربع دیگه
صدای یکی از آرایشگرها رو شنیدم که گفت: چه عروس بد
اخلاقی

توجهی نکردم و مشغول باد زدن خودم شدم
مادرم گفت: نفس دخترم یه بار دیگه زنگ بزن به آراد
یاسین جواب نمی ده

انگار نه انگار من عروس بودم و باید بهش زنگ می زدم
کلا عین خیالم نبود
نفس: چشم خاله جان
نفس شماره آرادو گرفت همه منتظر بودن ببینن نفس چی
میگه

نفس: الو سلام آراد کجایی شما؟
نفس لبشو گزید و گفت: خاک بر سرم خوبین الان؟ کدوم
خیابون؟
نگاه همه رنگ نگرانی گرفت اخمام رفت تو هم

7

نفس: ای وای باشه باشه مواظبش باش خودت
خوبی؟ باشه ما رو بی خبر نذارین خدافظ
وقتی قطع کرد مادر یاسین هول پرسید: چی گفت؟
نفس یه نگاه به جمع انداخت و گفت: داشتن میومدن با یه
کامیون تصادف کردن دارن می رن بیمارستان
جمع بهم ریخت

مامانم زد تو صورتش و گفت: خدا مرگم بده حالشون
چطوره؟

نفس: آراد با ماشین خودش بود حالش خوبه اما یاسین
مادرش با گریه گفت: یاسین چی؟
نفس رفت پیشش و گفت: اوا خاله جان هیچی تصادف

کرده کمر و پاش درد می کنه چیزی نشده نگران نباش
من هیچی نگفتم دوست نداشتم اینجوری شه، اما واسم
زیاد مهم نبود
نیلوفر اومد دم گوشم با تشر گفت: خبر مرگ من یه چیزی
بگو الان می گن چه عروس بیخیالی

8

همه دور مادر یاسین جمع شده بودن دیدم زشته یکم
خودمو ناراحت نشون دادم و رفتم پیششون
داشتن بادش می زدن و دلداریش می دادن
با دیدن من گریش شدت گرفت و بغلم کرد
به زور خم شدم و بغلش کردم گفتم: مریم خانم نکنین
اینطوری می خواین با هم بریم بیمارستان؟
نفس با عصبانیت گفت: چه بیمارستانی؟ مریم خانم با این
حالش بره اونجا که پس میفته کلی مهمونم الان تو تالار
منتظره

یکی از فامیلای یاسین اینا گفت: خب بدون دوماه کجا
بریم؟

نفس: آراد گفت شما برین اونا هم سعی می کنن خودشونو
زود برسونن پدر بهار و یاسینم دارن می رن اونجا
بعد از یکم حرف زدن و آروم کردن مادرش و مثلا من،
قرار شد بریم تالار

نامزد نیلوفر، طاها، که پسر عموی یاسین هم می شد او مد

9

دنبال من و نفس و نیلوفر بقیه هم با یکی دو تا دیگه از
فک و فامیلا حرکت کردن
اینم از عروسی ما

دخترای جمع همه میومدن دلداریم می دادن و می گفتن
غصه نخوریا و از این حرفا منم تایید می کردم در
صورتی که ته دلم هیچ حسی نبود
تو ماشین که نشستیم، نفس گفت: بهار یاسین حالش خوب
نیست می گن مهره های کمرش جا به جا شده، پا و سرشم
شکسته

ناراحت شدم واقعا راضی نبودم اینجوری شه
نیلوفر از جلو هین بلندی کشید و گفت: خاک بر سرم، الان
عروسی چی میشه؟

نفس: نمی دونم بخدا ولی با اون وضع نمی تونه پاشه بیاد
طاها: عجب گرفتاری شدیما ببین شب عروسی چه بساطی
درست شد

گفتم: حالش خیلی بده؟

10

نفس: نمی دونم
میشه زنگ بزنی به آراد من باهش حرف بزنی؟ _

نفس شماره آرادو گرفت طاها گفت: می خواین بیچونیم یه
سر بریم بیمارستان؟
آراد جواب داد دیگه نفهمیدم چی گفتن
آراد:جانم؟
سلام آراد خوبی؟ یاسین چطوره؟_
عه بهار تویی سلام ممنون هول نکنیا، دارن آمادش می_
کنن واسه عمل
گفتم: عمل واسه چی؟
بچها ساکت شدن
آراد:مهره های کمرش جا به جا شده، باید عمل بشه ولی
خیلی طول نمی کشه
نوچی کردم و گفتم:نمی تونه حرف بزنه؟
نه دارن آمادش می کنن_

11

گفتم: می تونیم بیایم اونجا؟
نه آخه بیاین کاری از دستتون بر نیاد من هماهنگ_
کردم با بزرگترا شما برین تالار یکم بشینین من خودم
میام از مهمونا عذر خواهی می کنم و می گم قضیه رو
کاریش همیشه کرد یاسین با این حالش نمی تونه بیاد
باشه پس منتظریم آراد ما رو بی خبر نذار_
باشه حتما برین به سلامت_

خدافظ_

گوشی رو قطع کردم و حرفایی که آراد زد رو بهشون
گفتم

نیلوفر گفت: یعنی الان عروسی بهم خورد؟
نفس: ظاهرا بله

نگاه همه به من بود منم با اخم زل زده بودم به بیرون
نمی دونم چه حسی دارم خوشحال بودم که این ازدواج سر
نگرفت، یا ناراحت بودم که این همه خرج و زحمت پدرم

12

به باد رفت

طاها پسر شوخی بود گفت: می گم بهار شما که این همه
خرج کردین می خواین من و نیلوفر به جای تو و یاسین
وارد شیم؟ بخدا ثواب می کنین

نیلوفر گفت: عه طاها خجالت نمی کشی تو این وضعیت؟
گفتم: من از خدامه شما برین

نفس: بهار یعنی واقعا هیچ حسی به یاسین نداری؟

طاها هم در جریان بود، با منم خیلی حرف زد اما وقتی دید
کله شقم برام آرزوی خوشبختی کرد و گفت امیدواره سر
عقل پیام دیگه هم دخالت نکرد

یکم به نفس نگاه کردم خودش حسم رو از چشم خونند با
ناراحتی سری تکون داد و دستشو انداخت دور گردنم

سرمو تکیه دادم به بازوش و زل زدم به آسمون
رسیدیم تالار

همه دست می زدن و جیغ و سوت می کشیدن اما وقتی
دیدن داماد نیست صدا ها یکم کم شد و پیچ پیچ هاشون

13

شروع شد

اصلا حوصله جواب دادن نداشتم واسه همین سریع با نیلو
و نفس رفتم داخل و تو جایگاه عروس نشستم
هه عروسی بدون دوما

جو عادی نبود یه سریا داشتن توضیح می دادن چی شده
سعی کردم بی تفاوت باشم تا آراد بیاد و این مجلس کوفتی
رو تموم کنه

چشمم به جای خالی دوما افتاد الان هیراد باید اینجا
کنار من می نشست

دوباره یادش افتادم دوباره دلم گرفت
هیراد: آخ کی بشه تو رو تو لباس عروس ببینم مطمئنم
مثل فرشته ها می شی

و منم بعد عروسی این فرشته ی خوشگل رو می برم خونم
که تا آخر عمر اونجا سروری کنه

چشمام پر اشک شد پس چرا نیومد؟ پس چرا الان نیست؟
مگه نباید امشب مال اون می شدم؟ مگه من ملکه ی

14

قصرش نبودم؟
چند تا نفس عمیق کشیدم شنلم رو کشیدم جلو تا کسی
چشمام رو نبینه
چی فکر می کردیم و چی شد
نفس اومد کنارم نشست و با لبخند گفت: تو فکری عروس
خانم
چیزی نگفتم
آخی داری غصه می خوری؟ می خوای حاجی رو_
برداریم بریم تو همون اتاق عمل کارو تموم کنیم؟
نگاه معنا داری بهش انداختم خندید و گفت: باشه نزن
نفس از هیراد خبر داری؟_
نگاهش رنگ غم گرفت گفت: حالش خوبه
پوزخند زد: یعنی خوشبخته؟
نفس: بهار با فکر کردن بهش فقط خودتو اذیت می کنی
قصد نداره بیاد ایران؟_

15

دارم عر می زنما اصلا توجه می کنی؟_
آراد رسید و بحثمون نصفه موند
نفس نفس می زد بعد سلام و احوال پرسى گفتم: چی شد؟
حالش خوبه؟
از اتاق عمل آوردنش بیرون خدا رو شکر خوبه پاشم_

گچ گرفتن خوبه اما نمی تونه بیاد خیلی ناراحت بود
نفس: خب سریع اعلام کن مهمونا معطلن
آراد میکروفون رو گرفت و با کلی عذر خواهی، قضیه رو
به مهمونا گفت

اکثرا اومدن دلداریم دادن و گفتن ناراحت نباشم من فقط
دلَم می خواست زود برن و هیچی نگن کلافه و کم
حوصله شده بودم کلا دیگه خبری از بهار دل نازک و
آروم و مهربون نبود
یک ساعتی طول کشید تا همه برن فقط چند تا از مهمون
های خودی موندن

16

آراد اومد پیش ما و گفت: جمع کنین بریم بیمارستان بعد
می رسونمتون خونه
مخالفتی نکردیم، دو تا ماشین شدیم و رفتیم بیمارستان
خنده دار بود، با اون لباس پف دار داشتم می رفتم بین یه
عالمه مریض بد حال
راه رفتن با اون کفش ها واسم سخت شده بود جلوی خودم
رو گرفتم که درشون نیارم و پرتشون نکنم وسط راهرو
همه با چشای گرد شده نگاهم می کردن منم با چشم غره
روم رو بر می گردوندم دلَم می خواست داد بزنم بگم
چییه؟ آدم ندیدین؟

بالاخره رسیدیم به اتاقش رو تخت خوابیده بود یه پاشم
گچ گرفته رو هوا بود نمی دونم چرا با دیدنش خندم
گرفت من الان باید گریه می کردم
خندم رو خوردم و همراه نیلوفر و آراد و نفس و مادر
هامون رفتم جلو
کنارش رو خلوت کردن تا من برم جلو مریم خانم که تا

17

دیدش زد زیر گریه
رسیدم بهش با دیدنم لبخند زد گفتم: چی کار کردی با
خودت؟
خندید و گفت: چیزی نیست قول می دم زود خوب شم
ببخشید که عروسی من رو بهم زدم
تو دلم گفتم اتفاقا خوب کاری کردی
اشکال نداره سلامتیت مهم تره_
جالب اینجاست خودشم فهمیده بود من به اجبار داشتم
باهاش ازدواج می کردم نمی دونستم واقعا دوستم داشت یا
بخاطر قلب مهربون و صبورش بود
مادرش اومد جلو و با گریه گفت: چی کار کردی با خودت
تو یاسین
مامان چیزی نشده که چرا بزرگش می کنی قربونت برم_
نفس: آره خاله جان یاسین حالش از ما هم بهتره خیلی زود

مریم خانم با نگاه مادرانه و چشمای خیس خیره شد به
پسرش
مامانم واسه اینکه جو عوض شه گفت: آقا یاسین یه هفته
وقت داری خوب شی وگرنه دختر یکی یه دونم رو بهت
نمی دم
یاسین: مادر جان دختر شما رو سر ما جا داره چشم من
بخاطرش از فردا پا می شم فوتبال بازی می کنن
پدرش خندید و به بابام گفت: ببین حاج آقا چه پسری دارم
بابام: بله بر منکرش لعنت
آراد گفت: عروس خانم با این لباسا سختشه من می گم
برین خونه استراحت کنین لباساتون رو عوض کنید بعد
بیاین
یاسین: نه نمی خواد بیان اینجا فضا خوب نیست
طاها: چه پسر عموی فهمیده ای دارم من به به
نیلوفر: باشه حالا کم تحویلش بگیرین پرو نشه
یاسین گفت: میشه چند دقیقه با بهار تنها باشم؟
دلَم می خواست داد بزنم
پدرش گفت: حتما بریم

سریع اتاقو خالی کردن نشستم کنارش زل زد بهم
دوست داشتم سریع تر از اونجا برم من دوشش نداشتم
اینجوری فقط عذاب می کشیدم و شرمندش می شدم
نگام کرد و گفت: چه خوشگل شدی
لبخند زدم و گفتم: ممنونم
خیره شد بهم گفت: بهار خوبی؟
به زور لبخند زدم و چیزی نگفتم
از اینکه عروسیمون بهم خورد ناراحتی؟_
نه_
پس چی؟_
هیچی سعی کن زودتر خوب شی_
لبخند زد یه غمی مهمون نگاهش شد گفت: ممنون عزیز

20

دلم
کی مرخص می شی؟_
معلوم نیست مثل اینکه دوباره باید عمل شم بهار؟_
بله؟_
میشه یه بار بهم بگی جانم؟_
نمی تونستم دست خودم نبود با این حرفاش بیشتر از
خودم بدم میومد
بازم یاد اون لعنتی افتادم

بهار؟_

جان دل بهار؟_

جانت بی بلا قول بده به هیچ کس جز من نگی جانم_

قول نمی دم ولی چشم_

نه قول بده_

ام باشه قول می دم_

منم قول می دم_

21

بهار؟ بهار جان؟_

چشمام پر اشک شده بود سریع پششون زدم و گفتم: بله؟

ببخشید آره خوبم

فهمید تو دلم چه خبره روش رو برگردوند و گفت: یاد اونی

نه؟

نه_

اما صدام و لحنم داد می زد دارم دروغ می گم

بدون اینکه نگام کنه گفت: پاشو برو، منتظرن

دستام مشت شد چرا این کارا رو می کردم؟ اون دوستم

داشت

بلند شدم و رفتم سمت در قبل از اینکه برم گفتم: زود خوب

شو یاسین مواظب خودت باش خدافظ
و رفتم

همه پشت در منتظر بودن نگاهی سرسری بهشون انداختم

22

و گفتم: بریم

مادر یاسین موند بیمارستان من باید کنارش می موندم
کسی که قرار بود زنش شه اما نموندم
بچها رفتن داخل و ازش خدافظی کردن

آراد ما رو رسوند خونه ی ما نیلوفر و نفس هم باهام
اومدن

با دیدن خودم تو آینه قدی اتاقم پوزخند زدم مثلا امشب
قرار بود بشم خانم خونه ی یاسین حالا با این لباس برگشتم
خونه ی پدریم

بی حوصله کلاه و شنلم رو در آوردم کفشامم پرت کردم
گوشه ی اتاق

نفس نشست رو تخت همونجور که خودشو باز می زد
گفت: وای بهار اتاقت چقدر گرمه

گفتم: پنجره رو باز کن

23

بلند شد پنجره رو باز کرد خواستم لباسم رو در بیارم اما

زیپش پشتش بود و دستم نمی رسید به نیلوفر گفتم کمک
کنه

همون موقع مادرم در زد و اومد داخل
نگاهی به ما انداخت و گفت: هرچی خواستین بگین دخترا
تعارف نکنین

نفس: خاله جان ما اهل تعارف نیستیم خودتون می دونین
مادرم خندید و گفت: آفرین کار خوبی می کنین من برم
خوش بگذره

مادرم یه نگاه عمیق و با حسرت بهم انداخت و رفت
لباسم رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و
آرایشم پاک کردم

نشستم رو تخت کنار نفس و نیلوفر و مشغول کردن
ناخنهای مصنوعی شدم

اون دو تا هم لباساشون رو عوض کرده بودن ما همیشه

24

خونه ی هم لباس داشتیم

نفس گفت: بیچاره یاسین الان تو فکر بهاره دیدی نیلو چه
مظلوم نگاهش می کرد؟

نیلوفر آه کشید و چیزی نگفت سعی داشتن من هر جور
شده بهش علاقه پیدا کنم، اما بعد از هیراد، هیچ کس به
چشمم نمیومد

نگاهم به ناخنام بود و مشغول بودم وقتی دیدم ساکتن
گفتم: فردا آخرین جلسه
نیلو: یعنی فردا آخرشم برای نویسنده تعریف می کنی؟
آره_

انشالا که استقبال شه_

گفتن میشه_

نفس: بهار؟

نگاهش کردم: تو کی اینقدر بی احساس شدی؟
من بی احساس نشدم احساس من رو کشتن_

25

چرا اینقدر بی انصافی تو که می دونی دلیل رفتنش رو_
نمی دونی؟

قاطع و دهن پر کن گفتم: دیگه برام مهم نیست نفس بس کن
نفس این بار بر خلاف همیشه کم نیاورد و گفت: چی چی
رو بس کن یه نگاه به خودت بنداز ببین چقدر عوض
شدی اصلا خودت هیچی گناه اون یاسین بیچاره چیه؟ اون
واقعا دوست داره

خب منم دارم باهش ازدواج می کنم_

اینجوری؟ بی عشق؟ بی احساس_

با عجز گفتم: نفس ول کن گوشم از این حرفا پره
نه پر نیست بفهم داری با زندگی خودت و اون بازی می_

کئی وقتی نمی خواستیش چرا وقتی اومد خواستگاریت
جواب مثبت دادی؟ چرا همون موقع ردش نکردی بره؟ اگه
این اتفاق نمیافتاد تو الان زنش بودی زندگی بچه بازی
نیست بهار

26

نیلوفر به دفاع از من گفت: نفس بهار یه دختر عاقله
خودش می دونه داره چی کار می کنه بهتره راحتش
بذاریم

نفس همچنان داشت حرص می خورد و من مشغول ناخنام
بودم: نه نمی فهمه اصلا هم عاقل نیست من دلم برا یاسین
می سوزه

کفری شدم و گفتم: می گی چی کار کنم الان؟ مگه با یاسین
چی کار کردم هان؟

نفس: یه بار بهش یه عزیزم گفتی؟ با میل و رغبت باهات
بیرون رفتی؟ خرید رفتی؟ تو این چند ماه یه بارم بهش
کادو دادی؟ همش تو رو داره با این قیافه • عبوس می بینه
بهار یاسین نباید پاسوز اشتباهات تو و هیراد بشه
عصبی داد زدم: می شه اینقدر اسم برادر شوهرت رو
جلوی من نیاری؟

نیلو: هیس الان صداتون می ره بیرون
نفس: من بخاطر خودش و یاسین می گم جفتشون لیاقت

همو دارن اما بهار داره این خوشبختی رو خراب می کنه

27

با کاراش، با حرفاش، با رفتاراش
بازم خونسرد گفتم: من می دونم دارم چی کار می کنم الانم
پاشین جا بندازیم بخوابیم فردا صبح باید برم پیشش
نفس هوفی کرد و چیزی نگفت
نیلوفر کمک کرد و روی زمین دو تا تشک پهن کردیم
وقتی که اون دو تا بودن هر سه مون رو زمین می
خوابیدیم

جلوی خودم رو گرفته بودم که بغضم نشکنه و ضایع نشم
همه ی حرفاش راست بود
وقتی چراغ ها رو خاموش کردن، اشکم روونه ی گونم
شد این حق من نبود هنوز هم بعد از چند سال دوشش
داشتم و فقط خودم رو گول می زدم که بهش فکر نمی
کنم

روز بعد، برای ساعت نه با نویسنده ای که داشت ماجرای

28

ما رو می نوشت قرار داشتم وقتی از اون ویلا برگشتیم،
به اتفاق یه نویسنده ی خوب سر راهمون قرار گرفت ما
هم تصمیم گرفتیم این داستان ها رو واسش تعریف کنیم تا

بنویسه البته بار چیزایی که می گفتیم واسه همه سخت بود
اما وقتی هممون اونا رو تعریف کردیم باور کردن بازم
نویسنده گفت ممکنه مشکل پیش بیاد و حرفامون رو باور
نکنن اگه به عنوان یه داستان تخیلی نوشته بشه بیشتر قابل
باوره اخرش قرار شد برای مقدمه بنویسن واقعیه اما از
قوه تخیل هم استفاده شده

بچها هنوز خواب بودن خیلی آرام رو کردن لباسام
رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون
بعد از رفتن هیراد، لباسام از رنگای شاد و دخترونه، به
رنگای تیره تغییر کرده بودن روحیم رو از دست داده
بودم دیگه هر چیزی خوشحالم نمی کرد خیلی کم می شد
که بخندم همه چی برام سخت شده بود احساس می کردم
زندگی برام هیچ جذابیتی نداره

29

با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم: خانم همینجاست؟
یه نگاه به خونش انداختم گفتم: بله ممنون
کرایش رو حساب کردم و پیاده شدم ده دقیقه دیر کردم
زنگشون رو زدم و رفتم داخل
خونش طبقه سوم بود
وقتی دیدم جلوی درشون، دختر کوچولوش رو دیدم که
جلوی در وایساده بود خیلی با نمک بود اسمشم شیرین

بود

با دیدنش لبخند زدم و گفتم: سلام شیرین خانم
خندید و دندون های کوچولوش دیده شد
صدای مینا خانم اومد: بهار جان بفرما داخل ببخشید دارم
چایی دم می کنم
بلند گفتم: سلام مینا خانم خواهش می کنم راحت باشین
کفشام رو در آوردم و رفتم داخل
تا وارد شدم، مینا خانم هم از آشپزخونه اومد بیرون چهره

30

ی مهربونی داشت
با لبخند سلام کردیم
گفت: خیلی خوش اومدی بفرما بشین
تا خواستم بشینم، شیرین سریع رفت و همونجایی که قصد
داختم بشینم نشست
خندم گرفت مادرش گفت: عه شیرین بلند شو خاله بهار
بشینه
نه اشکال نداره من کنارش می شینم_
باز تا خواستم بشینم جام رو گرفت
بازم خندم گرفت گفتم: می خوامی رو پام بشینی
یکم فکر کرد و سر تکون داد خیلی حرف نمی زد و تازه
راه افتاده بود

نشستم و اونم نشوندم روی پام
مادرش گفت: شیرین خانم بذار خاله بهار بره من با شما
کار دارم
کلا زن صبور و خیلی با شخصیتی بود تربیتش حرف

31

نداشت دخترش هم با من خوب گرم می گرفت واسه
همین اونجوری بود
نگاهم کرد و گفت: ببخشید شیرین با اونایی که خیلی
دوستشون داره اینجوری گرم می گیره
این چه حرفیه منم دوستش دارم_
لبخند زد و عینک مطالعه رو زد دفتر و خودکارشو
برداشت و گفت: خب کجا بودیم؟
یکم فکر کردم و شروع کردم: خانواده هامون اومدن
دنبالمون و بعد از سی و دو روز تونستیم از اون ویلای
نفرین شده به خونه هامون برگردیم
توی راه پدر و مادرم حسابی با آراد و هیراد حرف زدن و
از خاطرات و گذشتشون گفتن و شنیدن منم بعد از مدتها با
آرامش نشستم و به حرفاشون گوش دادم خوشحال بودم که
سالم از اونجا بیرون رفتیم
ببخشید میون کلامت شمسی واقعا مرد؟_

بله_

32

خب با جنازش چی کار کردین؟_
این رو فراموش کردم بگم رفتیم سر خاک سارا، وقتی_
برگشتیم جنازش نبود کل اون ویلا رو گشتیم اما نبود البته
خیلی هم عجیب نبود چون اون یه جادوگر بود
چه عجیب خب می گفتی_
برگشتیم تهران هفته ی اول نتونستم هیراد رو ببینم_
درگیر خانوادش شده بود با هم تلفنی حرف می زدیم، می
گفت خانوادش مشتاقن که ما رو ببینن پدر منم خیلی
ازشون خوشش اومده بود
خلاصه بعد از یه هفته، اومدن خونمون حالم قابل وصف
نبود تو اون یک هفته فهمیدم چقدر دوستش دارم چقدر
تحمل دوریش برام سخته وقتی دیدمش اصلا انگار تو این
دنیا نبودم

اون شب تموم شد، اما دوست نداشتم اصلا تموم شه
پسر عمو ها هم کلی با هم گرم گرفتن و حرف زدن

33

از اون به بعد، بیشتر می دیدمش
اینم بگم چند ترم توی دانشگاه عقب افتادم و با کلی پا
درمیونی پدرم تونستم دوباره به درس تو اون دانشگاه
ادامه بدم
هر روزی که کلاس داشتم، وقتی کلاسام تموم می شد

میومد دنبالم یه روزایی می رفتیم و حسابی می گشتیم
خیلی روزای خوبی بود
هرچقدرم کار داشت بازم هر روز به دیدنم میومد به بهونه
های مختلف یه وقتایی که نه کلاس داشتم نه می تونستم از
خونه برم بیرون، میومد و از مادر پدرم اجازه می گرفت
که بریم بیرون
بعد از اولین باری که اومد و اجازم رو از مادرم گرفت،
وقتی برگشتیم با هم حرف زدیم بهش گفتم دوسش دارم
اونا هم بخاطر انتخابم تحسینم کردن هیراد واقعا همه چی
تموم بود

دیگه راحت تر باهاش می رفتم بیرون خیلی حالمون کنار

34

هم خوب بود روزایی که خسته بود و حوصله نداشت،
وقتی باهاش شوخی می کردم و کل کل، با لب خندون ازم
جدا می شد
دو ماه به همین روال گذشت پدرم گفت اگه واقعا هم رو
می خوایم، باید بیاد خواستگاری و شرعی و قانونی مال هم
بشیم

اونم از خدا خواسته قبول کرد
دقیقا روز بعد از صحبت خواستگاری، هیراد کلا عوض
شد

کم حرف می زد می رفت تو فکر کمتر می خندید سعی
داشت جلوی من خوب باشه اما نمی تونست چشاش غم
داشت وقتی نگاهم می کرد انگار می خواست یه چیزی
بگه اما نمی گفت

هر بارم که می پرسیدم چشمه جواب سر بالا می داد یا می
گفت خستم، یا می گفت کاراش بهم ریخته، خلاصه بهم
نگفت دلیل ناراحتیاش رو

35

تو هر دیدار منتظر بودم بگه فلان روز دارن میان
خواستگاری، یا تو تماس ها و چت های شبانمون چیزی
بگه اما نمی گفت

هر شب هم می گفت هیچ وقت یادت نره چقدر دوست
دارم

دلهره داشتم دست خودم نبود انگار قرار بود یه اتفاق بدی
بیفته

و اینطور هم شد بعد از دو هفته بهش گفتم هیراد چی شده،
مگه قرار نبود بیای خواستگاری؟ پس چرا اصلا به روی
خودتم نمیاری؟

بالاخره گفت گفت پدرش حالش خوب نیست مشکوک به
سرطان و چند وقتیه درگیر اون
واقعا حالم بد شد توقع نداشتم همینطور توقع نداشتم ازم

پنهان کنه و بهش هم گفتم گفتم مگه ما غریبه بودیم که
نگفت؟

گفت پدرش اینطور خواست که تا قطعی نشده کسی رو
نگران نکنن

36

از دلم در آورد اما با حرف بعدیش دنیا رو سرم خراب
شد

گفت پدرش باهاش حرف زده و گفته باید با دختر بهترین
دوست پدرش ازدواج کنه

گفت اون دختر مادر نداره و پدرش، که دوست پدر هیراد
می شد هم فوت کرده پدر دختره قبل از مرگ دخترش رو
به اون می سپاره مثل اینکه اون دختر هم هیراد رو دوست
داشت و به پدر هیراد گفته بود

هیراد هم همون شب بهش می گه که من رو دوست داره و
ازش می خواد که بیان خواستگاری اما قبول نمی کنه می
گه این یکی از وصیت هاشه با عقل جور نمیومد، اما
واقعی بود آدما بعضی وقتا با کاراشون زندگی خیلیا رو
بهم می ریزن رویاهای خیلیا رو به باد می دن

وقتی اینو شنیدم، هیچی نمی تونستن بگم، هیچی هیراد
خواهش می کرد حرف بزنم، اصلا بزنم تو دهنش تا خالی
شم اما نمی تونستم چیزی بگم حس می کردم خونه ی

37

روپاهام رو سرم خراب شد انگار یکی تموم تصویرهایی
که کنار هیراد تو ذهنم ساخته بودم رو پاره کرد
هرچی گفتم هیچی نگفتم گفتم فقط منو برسون خونه
تو راه هی گفتم همه چی درست میشه، نگران نباشم گفتم
من بالاخره می شم عروس خونش اما انگار یکی از اونور
می گفتم نه، هیچ کدوم شدنی نیست همه چی تموم شد
وقتی رسیدم بی هیچ حرفی پیاده شدم و رفتم خونه
بغض گلوم رو فشرد
مینا خانم گفت: بذار برم چایی بیارم
نیاز داشتم یکم سکوت کنم
وقتی رفت چند تا نفس عمیق کشیدم و بغضم رو قورت
دادم
شیرین هم خسته شد و رفت تو اتاقش تا بازی کنه
مینا خانم با دوتا چایی برگشت
نگام کرد و مهربون گفت: خوبی؟

38

بله_

خب تعریف کن ادامش رو_

زل زدم به چایی های روی میز: تا سه روز نه چیزی
خوردم نه حرفی زدم حتی جواب هیراد هم نمی دادم
دانشگاه هم نرفتم اصلا باورم نمی شد اینقدر حالم بد شه

من واقعا عاشقش بودم تصورش کنار یکی دیگه دیوونم
می کرد

بعد از سه روز با مادرم حرف زدم و قضیه رو گفتم کلی
باهام حرف زد گفت امیدم به خدا باشه گفت هرچی قسمت
باشه اما من این حرفا حالیم نبود من هیرادو می خواستم
وقتی دید جوابشو نمی دم اومد خونمون دلم واسش یه ذره
شده بود

هم ازم گله کرد، هم قربون صدقم رفت
آخرم گفت جواب آزمایش پدرش مثبت بوده
گفت وصیت نامش رو نوشته و گفته باید با اون دختر

39

ازدواج کنه
دیگه واقعا حالم قابل وصف نبود
هزار جور فکر و خیال بهم هجوم آورد حتی به اینم فکر
کردم نکنه دوسم نداره و اینا بهونشه
اما وقتی از زبون نفس شنیدم هیراد چقدر حالش بده به
خودم اومدم و فهمیدم که قضیه جدیه
نفس با آراد قبل ما نامزد کرده بودن
ولی با مریضی پدرش عقدشون عقب افتاد
کم کم همه جا پیچید و همه ذغدغشون شده بود مریضی پدر
هیراد و آراد

منم خیلی ناراحت شدم، اما واقعا بخاطر جدایی که بینمون
انداخته بود دلگیر بودم چی می شد می داشتن دو تا عاشق
بهم برسین؟

اوج فاجعه رو وقتی فهمیدم که بعد از دو هفته باهاش رفتم
بیرون،

چشماش سرخ سرخ بود لاغر شده بود بهم گفت داره عقد

40

می کنه گفت اجبارخ و دست اون نیست حال پدرش خوب
نبود و نمی تونست تو اون وضعیت رو حرفش حرف بزنه
اشکش رو دیدم اشک مرد مغرورم رو البته دیگه مال من
نیست

اشکم روونه ی صورتم شد مینا خانم دستمال بهم داد
تشکر کردم و اشکام رو پاک کردم

وقتی آروم شدم ادامه دادم: برام واقعا عذاب آور بود، اما
بهش گفتم فراموشم کنه براش آرزوی خوشبختی کردم
بهم گفت اینجوری نگم گفت دیر یا زود میاد سراغم اما
گفتم تقدیر این بوده گفتم دیگه بهم فکر نکنه منم دیگه
بهش فکر نمی کنم

وقتی از ماشینش پیاده شدم، احساس کردم تمام وجودم
همونجا جا موند اگه تیکه تیکم می کردن اونقدر درد نمی
کشیدم که اون روز کشیدم

تو خیابونا راه می رفتم و بلند بلند گریه می کردم

41

هق هق می کردم و خدا رو صدا می زدم
چند ساعت تو خیابونا چرخیدم دیگه پاهام جون نداشت
دلَم می خواست بمیرم زندگی برام هیچ رنگی نداشت
از همون روز من مردم احساسم مرد
هر شبم شده بود فکر کردن به خاطراتمون و اشک ریختن
به زور غذا می خوردم، به زور می رفتم دانشگاه
حتی دو بار کارم به بیمارستان کشید
هیچی از زندگی نمی فهمیدم، تمام فکر و ذکرم هیراد بود و
رویاهایی که هیچ وقت محقق نشد
وقتی خبر ازدواجش رو شنیدم، اونقدر از همه چی ناامید
شدم که تا پای خودکشی هم رفتم
ترس از خدا جلوم رو گرفت
شب عروسیش تا خود صبح اشک ریختم، صبح دیگه
چشمام باز نمی شد مادرم وقتی منو دید بیچاره گریش
گرفت اونقدر ترسناک شده بودم
هی با خودم می گفتم: یعنی الان چی کار می کنه؟ مگه قرار

42

نبود من بشم عروسش؟
هی بگذریم دیگه نه با کسی حرف می زدم نه جایی می

رفتم، هیچی

حتی حوصله نفس و نیلوفر هم نداشتیم، اما اونا ول کن
نبودن سعی داشتن هر طور شده حال رو خوب کنن
پوزخند زدیم: هنوزم بعد چهار سال نتونستن حال رو خوب
کنن من کلا عوض شدم اون بهار مرد اون دختر ترسو
و با احساس و خجالتی تموم شد جاش به دختر سرد و
خشک به دنیا اومد

هیچی خوشحالم نمی کنه هیچی

مینا خانم اشکاش رو پاک کرد و گفت: خبر نداری الان
کجاست؟

از طریق نفس ازش خبر دارم یه مدت بعد این قضایا،
پدرش خوب شد اونم با زنش رفت کانادا گاهی طاقت
نمیارم و احوالش رو از نفس می پرسم
نفس از دواج کرد؟

43

یک سال و نیمه که با آراد عقد کردن فکر کنم به زودی
عروسی بگیرن
تو مراسم عقدش، هیرادو ندیدی؟
نه نیومدم

نیلوفر چی؟ یادمه گفتی آراد رو دوست داشت
اون اتفاق که واسه نیلوفر افتاد و غیب شد، وقتی برگشت

دیگه هیچ اسمی از آراد و حسی که ازش تعریف می کرد
نیاورد

حتی وقتی نفس با کلی نگرانی جلوی نیلوفر از حسش به
آراد گفت، ابراز خوشحالی کرد
نیلوفر اون مدت کجا بود؟_

خودش می گه دقیق هیچی یادش نیست میگه حس می_
کنه تموم مدت داشته از یه جایی پرت می شد پایین انگار
یه جا معلق بود

بعد اون ماجرا دیگه سارا رو ندیدی؟_

44

نه گاهی دلم واسش تنگ می شه دوست داشتم کنارم بود_

و باهاش حرف می زدم یاد روزایی میفتم که می گفت

هیراد هم منو دوست داره

نیلوفر الان ازدواج کرده؟_

نه، با یکی از هم دانشگایمون نامرده با پسر عموی_

یاسین

خب یاسین کیه؟_

آها خب داشتم می گفتم، دوسال تموم من تو غمش_

سوختم جلوی بقیه اسمی ازش نمیاوردم یا وقتی ازش

تعریف می کردن عصبی می شدم کلا خیلی کم طاقت شده

بودم

بعد دو سال ونیم، یکی از پسرای دانشگاه بهم پیشنهاد ازدواج داد اون مدت از همه ی پیرا فراری بودم ناخودآگاه رفتارم باهاشون خوب نبود با یاسین هم همینطور اما اون صبور بود فهمیده بودم دوسم داره یک

45

بارم از دهنش پرید و مستقیم بهم گفت منم خیلی جدی گفتم نمی تونم به کسی فکر کنم

اما ول کن نبود به هر بهونه ای سعی داشت خودش رو بهم نزدیک کنه یاسین واقعا پسر خوبی بود آرزوی خیلی از دختراست، اما من

هی نمی دونم چرا، انگار با خودم لج کردم گذاشتم بیاد خواستگاریم

با خودم گفتم چطور هیراد تونست بره؟ اون الان داره زندگیش رو می کنه و خوشبخته، پس چرا من از زندگیم لذت نبرم؟

اما همش شعار بود یاسین اومد خواستگاریم نفس و نیلوفر می دونستن دوسش ندارم گفتن این کارو نکنم اما بهش جواب مثبت دادم قسم خورد خوشبختم می کنه اما هیچ حسی نداشتم

تو این مدت حتی یه کلمه محبت آمیز هم بهش نگفتم اون تمام احساسش رو خرج می کرد و می کنه، اما من دست

46

خودم نیست هرچی سعی می کنم نمی تونم دوشش داشته باشم احساس من پای هیراد تموم شد وقتی به خودم اومدم که دیگه دیر بود، قرار عقد و عروسی هم گذاشته بودیم می فهمیدم یاسین از کارام دلخور می شه، اما به روی خودش نمیآورد

یه مدت سعی می کردم با همون رفتار را پشیمونش کنم نمی خواستم پاسوز من شه، اما اون واقعا دوستم داشت و هیچ جوره پا پس نکشید

گذشت و روز عروسیم هم رسید جلوی پدر و مادر نشون نمی دادم ناراحتیم رو، سعی می کردم بگم خوبم همش تظاهر چون اونا هم خیلی ادیت شدن مادرم پای به پای من اشک ریخت پدرم پا به پام غصه خورد

یادمه گفتم داری ازدواج می کنی، راستی چی شد؟_

لبخند زدم و گفتم: همین دیروز عروسیم بود ولی آقا دوماد وقتی داشت میومد دنبال من، تو راه تصادف کرد الان بیمارستانه

مینا خانم هین بلندی کشید و گفت: ای وای الان حالش

47

چطوره؟

خوبه_

خب خدا روشکر یعنی عروسیتون بهم خورد؟_

بله_

بهار جان، با چیزایی که تعریف کردی، به نظرم این_
تصادف، فقط تصادف نبود به نظرم قسمت نبود شما با هم
ازدواج کنین

خودم دیشب خیلی بهم فکر کردم اما الان همه منتظرت_
تا یاسین خوب شه و دوباره عروسی بگیریم
من دخالت نمی کنم، به عنوان یه خواهر و دوست بهت_
می گم ممکنه ازدواج کنید و کم کم بهش علاقه پیدا کنی،
اما ممکن هست این اتفاق نیفته و کنار هم آرامش نداشته
باشین فکر نکن اگه باهاش ازدواج کنی دینت رو بهش ادا
کردی اون می خواد کنار به آرامش برسه و تو باید این
رو واسش فراهم کنی

48

راست می گفت به همه ی حرفاش روزی هزار بار فکر
کرده بودم اما هر کار می کردم یاسین بیخیال نمی شد از
اول هم تقصیر خودم بود

مینا خانم: البته این رو هم در نظر بگیر که هیراد الان زن
داره و رفته تو اگه به پاش بمونی و بسوزی اون دیگه بر
نمی گرده تو می تونی با یاسین خوشبخت شی ولی باید
بخوای و بتونی این ماجراها رو فراموش کنی
با بغض گفتم: گفتنش آسونه تا حالا بیشتر از صد بار

تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم اما
مهربون نگاهم کرد و گفت: چاییت رو بخور یخ کرد
استکان چای رو برداشتم و رفتم تو فکر واقعا نمی
دونستم چی کار کنم
مینا خانم: هر چی قسمت باشه اما خوب فکر کن که خدایی
نکرده مدیون نشی
بعد از چند دقیقه سکوت گفت: از بعد اون ماجرا هیراد رو
ندیدی؟

49

نه خودم نخواستم ببینمش چون با دیدنش داغ دلم تازه _
می شد
الان حال پدرش خوبه؟ _
بله می گن خوبه اما آرامش نداره همش تو خودشه _
ناراحتیه من اینا رو از نفس می شنوم بعد اون ماجرا کلا
قطع ارتباط کردیم زندگی دو تا عاشق رو خراب کردن
امیدوارم حداقل هیراد الان خوشبخت باشه
مینا خانم آهی کشید و گفت: چی بگم چه داستان تلخی
یکم رفت تو فکر بعد یهو گفت: راستی از محمد قصه خبر
نداری؟
گفتم: الان داره تو همون ویلا زندگی می کنه
مینا خانم با بهت گفت: واقعا؟ نمی ترسه؟

ظاهرا نه جوری که بابام تعریف کرد، گفت می خواد_
باقی عمرشو پیش کسی که دوستش داشت و ازش دور بود
زندگی کنه

50

آخی چه داستان قشنگی_
لبخند زدم همون موقع گوشیم زنگ خورد عذر خواهی
کردم و گوشیم رو از تو کیفم در آوردم نیلو بود
الو_
الو سلام گل بهار کجایی؟_
پیش مینا خانم سلام_
عه خب کی بر می گردی؟_
نمی دونم الان می خوام برم پیش یاسین_
خب بمون بگم طاها بیاد دنبالت_
نه نمی خواد اونو به زحمت بندازی خودم می رم_
اولا ببند دهن تو ما با هم این حرفا رو نداریم دوما خودشم_
می خواست بره اونجا
خب باشه کی میاد؟_
زنگ می زنی می گم تا یه ربع دیگه برسونه خودشو_
باشه منتظرم ممنون خدافظ_
خدافظ_
خدافظ_

51

یکم پیش مینا خانم نشستم هم نصیحتم کرد هم از
خاطر آتش گفت

از دواجشون خیلی بامزه بود درست مثل رمان ها
گفت یه روز با یه آقای تصادف می کنه روزی هم بود که
اصلا اعصاب و حوصله نداشت حسابی می زنن به تیپ و
تاپ هم

دقیقا هفته ی بعد توی شرکتی که اون رئیسش بود مشغول
به کار میشه

این آقا هم که کینه به دل گرفته بود، عقده هاش رو سرش
خالی می کنه

می گفت سر کار وقتی بیکار بود رمان می نوشت یه
سری سر همون هم با هم دعوا کردن خلاصه آخرش هم
عاشق شدن و ازدواج کردن
براشون آرزوی خوشبختی کردم و وقتی طاها بهم زنگ زد

52

از اونجا زدم بیرون مینا خانم گفت هر موقع کتاب رو
نوشت خودش بهم زنگ می زنه

طاها تو تو یوتاش منتظرم نشسته بود وضعشون خیلی
خوب بود هم طاها هم یاسین

سوار ماشین شدم و سلام کردم

طاها با خوش رویی: سلام چطوری عروس خانم؟

ممنون_

بریم که شاه دوماذ لنگ در هوا منتظره_

خندم گرفت

طاها: خانم ما خوبه؟ والا شما بیشتر از ما می بینیش

بله خوبه ببخشیدا، هر وقت واقعی خانومت شد بعد بگو_

خب میشه دیگه_

حالا که نشده_

قانع شدم_

ضبط رو روشن کرد تا برسیم سعی داشت با شوخی هاش

53

لبخند به لبم بیاره از ته دل خندم نمیومد، اما می خندیدم که

دلخور نشه

رسیدیم بیمارستان طاها با پذیرش هماهنگ کردو رفتیم

داخل

نگاهش به پنجره بود، دلم براش سوخت خیلی مهربون

بود

با دیدن من، لبخند مهمون لبش شد و سلام کرد

سلام کردم و کنارش نشستم

بهتری؟_

الان که دیدمت خوبم_

لبخند زدم ای کاش اینقدر مهربون نبود اون موقع راحت

تر می تونستم ازش بخوام که فراموشم کنه
طاها گفت: چطوری پسر عمو؟
خوبم دکتر چی گفت؟_
دکتر گفت یه عمل کوچولوی دیگه داری بعدم می تونی_
54

زحمت رو کم کنی
امیدوارم_
طاها آبرویی بالا انداخت و گفت: خیلی ناامید گفتم
امیدوارم
یاسین: اه طاها گیر نده
باشه باشه خب من برم پی نخود سیاه بگردم فعلا_
خندیدیم
طاها که رفت، یاسین گفت: تو خوبی؟
ممنون_
ممنون یعنی چی؟_
لبخند زد: یعنی خوبم
فکر کنم یه مدت ازدواجمون به تاخیر بیفته_
تو دلم گفتم خدا روشکر
اشکال نداره سلامتیت مهم تره صبر می کنیم_
لبخند زد

با اینکه می دونم همش صحنه سازیه، اما ممنون_
بدتر با حرفاش باعث می شد هر لحظه شرمنده تر شم
خب خانم خانما فکر کنم پای من یه شیش ماهی تو گچ_
باشه تو این مدت زحمت مدیریت شرکت رو شما باید به
عهده بگیری

با تعجب گفتم: من؟ خب طاهها هست که
طاهها مدیر عامله من دوست دارم تو بشینی جام_
آخه من بلد نیستم_

چهار تا کاغذ پاره امضا کردن که کاری نداره هر_
قرارداد جدیدی که اومد، می گم طاهها بیاره من بخونم،
خودم بهت می گم چی بگو و چی نگو
امیدوارم بتونم از پیشش بر میام_

من مطمئنم می تونی_
یکم دیگه پیشش موندم و به خواست خودش رفتم می گفت
محیط بیمارستان خوب نیست مریض می شم

56

طاهها منو رسوند خونه و خودش رفت شرکت شرکت سازه
های تجاری داشتن یه شرکت نامدار و خیلی بزرگ
قرار شد از فردا با طاهها برم تا خودش همه چی رو بهم یاد
بده

دوست نداشتم تو کاری که تخصص نداشتم مشغول بشم، به

رشتم مربوط بود، اما نه دوره ای دیده بودم نه امدگیش رو
داشتم

نفس و نیلوفر هنوز خونمون بودن
داشتن صبحانه می خوردن نفس با دیدنم با دهن پر
گفت: عه سلام بیا بدون تو از گلوم پایین نمی ره
بهش اشاره کردم و گفتم: آره معلومه
خندیدن

مادرم گفت: سلام بهار جان بیا صبحانه یاسین خوب بود؟
سلام بله مادر خوب بود می رم لباسام رو عوض کنم_
رفتم تو اتاق لباسام رو عوض کردم موهام رو هم بافتم و
رفتم بیرون

57

کنار نیلوفر سر میز نشستیم
همون موقع نیلوفر از مادرم تشکر کرد
گفتم: همینکه من اومدم کشیدی کنار
نیلو: تو که می دونی من رژیمم
جفتمون به نفس نگاه کردیم ماشالا با شکمش تعارف
نداشت

وقتی دید داریم بهش نگاه می کنیم، لقمه رو وسط راه نگه
داشت و با غر غر به مامانم گفت: خاله ببین چش ندارن
ببین من خوش اشتها

مامانم خندید و گفت: چی کار دارین به دخترم بخور خاله
جان نوش جوننت
نیلو یواش گفت: تو یکم زیادی خوش اشتهایی نگرانم نصفه
شب بلند شم ببینم داری منم می خوری
نفس: من با گوشت تلخا کاری ندارم
پشت چشمی نازک کرد و مشغول شد

58

آراد زنگ زد به نفس، گفت حاضر شیم با طاها میاد
دنبالمون که بریم بیرون
من خیلی مخالفت کردم گفتم حوصله ندارم و می خوام
درس بخونم، اما ول کن نبودن بیشتر هدفشون برای
بیرون رفتن من بودم
به زور حاضر شدم و با هم رفتیم بیرون
بعد از کلی کل کل نفس و آراد، قرار شد بریم پارک
کم داشتن آخه سر ظهر کی می رفت پارک؟
اما وقتی رفتیم پارک از حرفم پشیمون شدم اینقدر شلوغ
بود که به سختی جا برای نشستن پیدا می شد
یکم روی سکو نشستیم یهو آراد گفت: برم بستنی بگیرم؟
نفس: آخ آره ضعف کردم برو
من و نیلوفر چپ چپ نگاهش کردیم و چیزی نگفتیم
آراد: خب یکی از خانما بیاد بگه بقیه چی می خورن

نفس: وای من حال ندارم یکی بره

59

نیلو و طاهها هم داشتن سلفی می گرفتن
گفتم: من میام آراد

بلند شدم و با آراد رفتیم که بستنی بگیریم دکه بستنی
فروشی اون سر پارک بود
آراد تو مسیر بهم گفت: حالت خوبه؟
آره ممنون_

خداروشکر_

می گم شما دو تا نمی خواین عروسی بگیرین؟_
قرار بود بعد شما عروسی بگیریم که این اتفاق افتاد_
ایشالا وقتی یاسین گچ پاش رو باز کرد دیگه تمومش می
کنیم

ایشالا_

راستی با عمو محمد حرف زدم_

عه؟ جدی خب چی می گفت_

هیچی حال واحوال کردیم گفت بهت سلام برسونم_

60

سلامت باشه حالش خوبه؟_

آره خدا روشکر_

رسیدیم دم دکه واسه خودم و نفس شکلاتی گرفتم، واسه

نیلوفر توت فرنگی

ارادم واسه خودش و طاها بستنی وانیلی گرفت
دو تا از بستنی ها رو ازش گرفتم و جلوتر رفتم
رسیدم به بچها پشتشون بهم بود و من رو ندیدن
نیلوفر:وای خیلی نازه خدا حفظش کنه
نفس اه کشید و گفت:اسمشم گذاشته بهار
دیدم دارن تو گوشی یه چیزی نگاه می کنن خیلی یهویی
گفتم:به منم نشون بدین
نفس سریع گوشیش رو قایم کرد با چهره های نگران
برگشتن سمتم
نفس:عه اومدی بده من بستنی رو
رفتاراشون عجیب بود

61

گفتم:چی داشتین نگاه می کردین؟

نیلو:هیچی

گفتم چی داشتین نگاه می کردین منم می خوام ببینم_

حس می کردم به من مربوط میشه

نفس:هیچی بابا عکس یه بچه

بچه ی کی_

هیچی نگفتن

بستنی ها رو دادم دستشون و گفتم:نفس نشونم بده

نفس: بهار بس
یعنی من اینقدر غریبه شدم؟_
نفس یه نگاه به نیلو انداخت و گوشیش رو از تو جیبش در
آورد و با دودلی داد دستم
صفحه رو بزرگ کره بودن عکس یه دختر بچه ی گرد و
ناز بود
لبخند زدم
بغل یه شخصی بود دست کشیدم رو صفحه که کوچیک

62

شه با دیدن هیراد، قلبم هری ریخت
زل زده بود به بچه و داشت می خندید نیم رخش پیدا بود
صدای نفس تو گوشم اکو شد: اسمشم گذاشته بهار
خنده رو لبم خشکید اصلا تکون نمی خوردم
به خودم که او مدم، خیره شدم به نگاه نگران نفس
گفتم: هیراد بچه داره؟
نفس هیچی نگفت از سکوتش معلوم بود بچه ی خودشه
دوباره نگاهش کردم
چشمام پر اشک شد دیدم تار شد گوشی رو دادم بهش و
بلند شدم
رفتم نمی دونم کجا بچها هی صدام می زدن آراد هم
دنبالم او مد

یهو وایسادم و گفتم: هیچ کس دنبالم نیاد می خوام تنها باشم
خداروشکر دیگه صداشون رو نشنیدم
تصویر اون بچه ی ناز همش جلوی چشمم بود، و خنده ی

63

هیراد نگاهش داد می زد دوشش داره
با یادآوری خاطرات، اشکام به ترتیت روونه ی صورتم
شدن
به اینش فکر نکرده بودم آره خوبه باشه عروسیمون رو_
تو روستا میگیریم خیلی محلی خب بریم سر اصل
مطلب
چی؟_
بچه_
با خجالت گفتم: وای حالا کوتا اون موقع
ببین کور خوندی اگه فکر می کنی صبر می کنم همین_
الانش دارم پیر می شم من بچه می خوام اونم نه یکی نه دو
تا پنج تا
پنج تا؟_
آره سه تا دختر دو تا پسر_
به فکر منم باش_
64

نگران نباش می برمت بیمارستان خصوصی با تمام_
64

امکانات خودم نوکرتم هستم
خندیدم و گفتم: اصلا فکرشم نمی کردم اهل این حرفا
باشی همیشه درباره ی کار و زندگی مجردی و اینا حرف
می زدی

هیچ وقت دربارش حرف نزدم چون خاطره ی خوبی_
واسم نمونده بود خیلی وقت بود می خواستم بهت بگم
حسمو اما نگران بودم نگران بودم منو نخوای نگران
احساسم بودم اما الان خیالم راحتت با تو همه ی اتفاقات بد
رو فراموش می کنم

لبخند مهربونی بهش زدم
خب داشتیم می گفتیم من پنج تا بچه می خوام اسماشون_
هم انتخاب کردم

به به تنهایی هم انتخاب کردی خب بگو حالا ببینم_
سارا، همتا، کیانا، اردلان، ارسلان_
65

واو چقدرم بهم میان سارا خیلی خوبه_
موافقی؟_
آره قشنگن_
اصلا مگه می تونی مخالفت کنی_
زدم به بازوش که باعث شد بخنده لپمو بکشه
داغ دلم تازه شد قرار بود من بشم مادر بچه هاش

اینقدر غرق خاطراتم شدم که نفهمیدم کی از پارک خارج
شدم
گوشیم زنگ خورد یه گوشه وایسادم نفس بود
جواب دادم
صدای نگرانش تو گوشی پیچید
الو بهار؟ کجایی تو؟_
دارم می رم خونه_
یعنی چی گم می شی_
مگه بچم؟ خودم می رم خدافظ_
66

اجازه صحبت بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم

منتظر پشت در اتاق عمل نشسته بودیم تقریباً سه ساعتی
می شد که برای عمل برده بودنش چشمم همراه مگس
گیجی که بی هدف این طرف و اون طرف می رفت، در
دوران بود
هوا گرم بود، کلافه شده بودم
انتظار کشیدن باعث شده بود زمان دیر بگذره
طاها، نفس، آراد، نیلوفر فر، مادر و پدر یاسین و مادر منم
بودن
همه نگران و مضطرب نشسته بودن

مادر یاسین که کتاب دعا از دستش نمی افتاد
منم تو دلم واسش دعا می خوندم و صلوات می فرستادم
بالاخره بعد از سه ساعت و نیم، دکتر از اتاق عمل بیرون
اومد
همه هجوم بردن سمتش

67

بیچاره نتونست بره و مجبور شد بایسته
مریم خانم: آقای دکتر چی شد؟ پسرم خوبه؟
دکتر: بله خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود اما باید منتظر
باشیم ببینیم می تونه بلند شه و راه بره یا خبر دارن
منتقلش می کنن به بخش با اجازه
نگرانی تو چهره ها جا موند
ده دقیقه ای طول کشید تا از اتاق عمل بیرون آوردنش
نگران بودیم چون دکتر گفته بود ریسک عمل بالاست و
ممکنه واسه همیشه فلج شه
از اتاق عمل که اومد بیرون، همه دور تختش جمع شدن و
مهلت ندادن من اصلا ببینمش
داشتن می بردنش بخش، صداش رو شنیدم که گفت: بهار
کجاست؟
نگاه ها همه برگشت سمتم
راه رو برام باز کردن

68

رفتم کنارش نگاهش کردم و گفتم: سلام خوبی؟ خداروشکر
عملت هم تموم شد
بی حال گفتم: سلام عزیزم فعلا که کل بدنم بی حسه ببینم
قسمت میشه دوباره راه برم با نه
عه چرا نشه_
رسیدیم به اتاق
پرستارها گفتن صبر کنیم تا ببرنش تو اتاق گفت همه با
هم نریم داخل
دکترش هم رفت داخل و چند دقیقه بعد او مد
دو سه نفری می رفتن داخل
اول پدر مادر و من رفتیم
مادرش همچنان گریه می کرد
یاسین وقتی مادرش هم حرف می زد زیر چشی به من نگاه
می کرد
وقتی خواستیم بریم بیرون یاسین گفت من چند لحظه نرم

69

رفتم پیشش دوباره
چرا شرکت نرفتی؟_
طاها گفت اوضاع شرکت یکم بهم ریخته یکم صبر کنم_
خودش منو می بره فکر کنم امروز با هم بریم
آها من تازه فهمیدم راست می گفت خوب شد نرفتی_
_

حالت چطور؟ اینقدر شلوغ نمی تونم دو دقیقه با خانمم خلوت کنم

به زور لبخند زدم و گفتم :خوبم
اما چشمات یه چیز دیگه می گن_
مگه چشمام حرف می زنن؟_
آره من چشمات رو می خونم_
نتونستم نگاهش کنم و سرم رو انداختم پایین
گفت:ازم نذر دشون تو که حرف نمی زنی بذار حداقل با
چشات حرف بزنی
آهی کشید و گفت:برو ادیتت نمی کنم هر خبری شد تو

70

شرکت بهم بگو
باشه حتما میام بهت سر می زنی خدافظ_
یه دور برگه ها رو خوندم در مورد یه سازه تجاری بود
که می خواستن قرار داد ببندن مصالح با اونا بود، کار با
ما
طرحشونم داده بودن با طاها هم هماهنگ کردم ظاهرا
مشکلی نبود ساعت پنج قرار بود بیان
نیم ساعت مونده بود طاها گفت واسه قرار اول من هیچی
نگم و یاد بگیرم
راس ساعت اومدن سه تا مرد بودن با یه زن

یکیشون بهش می خورد خارجی باشه کلا بور بود
وقتی حرف زد شکم به یقین تبدیل شد
طاها باهاش انگلیسی صحبت کرد
به من که رسید، منم باهاش انگلیسی صحبت کردم زبانم
خوب بود

71

بعد از سلام و خوش آمد گویی، دور میز نشستیم
*

بعد از یه ساعت صحبت های خسته کننده، بالاخره رضایت
دادن که برن، نگاه های گاه و بیگاه اون پسر خارجی هم
اذیتم می کرد خوب شد که رفتن
تا جایی که من فهمیدم به توافق رسیدن و قرار شد یه بار
دیگه بیان واسه امضای قرار داد و صحبت های نهایی
وقتی رفتن، طاها یه موز از تو ظرف میوه برداشت رو
مبل لم داد و گفت: خب چطور بود؟
مسخره_

بلند زد زیر خنده

طاها: عادت می کنی

فکر نمی کردم اینقدر خسته کننده باشه_

واسه ما نیست خوبه تو هم معماری می خونی_

آره اما کار من نقشه کشیه_

خب اینا هم کارشون همینه _

72

اه ولش کن _

باز خندید کلافه گفتم: چرا هی می خندی؟

خب چی کار کنم؟ گریه کنم؟ _

نه تو موز تو بخور موز دوست داری؟ _

ابرو بالا انداخت یعنی آره

گفتم: شب عروسیت موز میارم برات

باز خندید

توی شرکت یاسین مشغول به کار شدم روزایی که دانشگاه

داشتم، بعد از ظهرا می رفتم

سرگرم کرده بود و باعث می شد کمتر خاطرات تلخ اذیتم

کنه

چون شبا هم خسته و کوفته می رسیدم خونه و زود خواب

می رفتم

یاسین خدا رو شکر عملش خوب بود و تونست بلند شه

فقط پاش باید دو ماه تو گچ می موند

73

باز جای شکرش باقی بود که تا دو ماه دیگه نمی تونستیم

عقد کنیم

تو اون سه سال اصلا اینستاگرام هیراد رو چک نکردم

چون سعی داشتیم بتونم فراموشش کنم
با گذر زمان باهاش کنار اومدم، اما هیچ وقت فراموشش
نکردم
بهش فکر می کردم گاهی کریه می کردم اما با نبودش
کنار اومده بودم
تو شرکت نشسته بودم که یاد دخترش افتادم گوشیم رو در
آوردیم و رفتم تو پیج اینستاگرامش صفحش قفل بود
بی اختیار گفتم: اه لعنتی
به سرم زد در خواست بدم، تردید بودم نمی دونم چی شد
که در خواست دادم
یه لحظه استرس کل وجودم رو گرفت
گوشیم رو قفل کردم و انداختم رو میز

74

کارم تموم شده بود دیدم خیلی کلافم، کیفم رو برداشتم و از
اتاق رفتم بیرون منشی داشت با تلفن حرف می زد هر
موقع من دیدمش گوشی دم گوشش بود
با دیدنم خواست بلند شه که سری تکون دادم و رفتم سمت
آسانسور
داشتیم می رفتم که مجیدی، یکی از کارمندا، دوون دوون
اومد سمتم
خانم سهرابی، خانم سهرابی_

برگشتم سمتش چند تا برگه گرفت جلوم و گفت: بی زحمت
اینا رو بدین به آقای خوشنام امضا کنن
نگاهی به برگه ها انداختم و ازش گرفتم
باشه بهش می دم_
خیلی ممنون خسته نباشید_
شما هم خسته نباشید_
مجیدی، سالش بود و پر کار کلا بچه ی خوبی بود

75

اما برعکسش حسین نژاد، کلا آمار گند
کاریاش زیاد در میومد چند باری از حرصم بهش توپیدم
که یکم حساب کار دستش اومد
یک ماه از حضورم تو شرکت می گذشت سه روز بود که
یاسین مرخص شده بود
باید یه مدت روی ویلچر می نشست چون هم پاش تو گچ
بود، هم واسه کمرش باید استراحت می کرد
خدا رو شکر عملش خوب بود و مشکلی پیش نیومد پاش
هم باید دو ماه تو گچ می موند
مادرم زنگ زد گفت برم پیش یاسین چون خونه نشین هم
شده بود بیشتر نیاز به توجه داشت
تقریبا بیشتر اوقات به دیدنش می رفتم اما یه روزایی واقعا
سرم شلوغ می شد

امتحانات نزدیک بود و شبا تا دیر وقت مجبور بودم درس بخونم و خیلی خسته می شدم یکی از دلایلیش هم همین بود جلوی خونشون نگه داشتیم دکمه اف اف رو زدم در باز

76

شد و رفتم داخل
خونشون حالت ویلایی داشت خیلی بزرگ بود
رفتم بالا
مادرش اومد جلوی در و باهام روبوسی کرد
گفتم: تو اتاقشه؟
آره دخترم منتظرت بود_
لبخند زدم و بایه با اجازه رفتم سمت اتاقش
در زدم
صداش اومد: مامان به جان خودت گرسنم نیست
بدون اینکه چیزی بگم در رو باز کردم و رفتم داخل
رو ویلچر پشت میزش داشت کتاب می خوند بر خلاف من
خیلی اهل کتاب و مطالعه بود
نوچی کرد و گفت: مامان جان من که
سرش رو که چرخوند، با دیدنم حرفش رو خورد چشماش
برق زد و گفت: سلام بهارم خوش اومدی

77

سلام چقدر غر می زنی_
سلام چقدر غر می زنی_

خندید: ببخشید اخیه تو که نیستی اینجا از بس ویتامین و غذا
بسته به شکم که
خب مادریه حق داریه _
چی بگم بیا بشین _
رفتم رو تختش نشستم
گفت: چه خبر از شرکت؟
همه چی خوبه _

خداروشکر می دونستم از پیشش بر میای _
آها راستی _

برگه ها رو از تو کیفم در آوردم و بهش دادم گفتم: اینا رو
مجیدی داد گفت امضا کنی
برگه ها رو ازم گرفت و با احم مشغول خوندنشون شد کلا
تو کار خیلی جدی بود ترسناک می شد
یکم نگاهشون کرد و گذاشتشون رو میز و گفت: حالا بعدا
می خونم پروژه خوب پیش می ره؟

78

منظورش از پروژه، همون قراردادی بود که بسته بودن
گفتم: آره اونم خوبه
اصلا از وقتی که اومدی کار رونق گرفته پا قدمت خوب _
بود بهار خانم
خدا روشکر _

خیلی ناگهانی گفت: بهار یه چیزی بگم راستشو می گی؟
بگو_

اگه من، بعد اون تصادف، فلج می شدم، تو حاضر_
بودی

عصبی گفتم: اه یاسین اینا چیه میگی
سواله اگه فلج می شدم حاضر بودی باهام ازدواج کنی؟_
عشق و علاقه ربطی به این چیزا نداره_
می دونم خب تو_

فهمیدم چی می خواد بگه
اما حرفشو خورد: بیخیال بهتره روزمون رو با این حرفا

79

خراب نکنیم خب چی میخوری بگم مامان بیاره؟
هیچی میل ندارم_
خسته ای؟_

خیلی_

از چهرت مشخصه خب برو خونه استراحت کن_
باشه حالا هستم_

نه معلومه اصلا حوصله نداری فردا جمعس برو فردا_
بیا حسابی حرف می زنیم با اینکه من تا فردا دلم یه ذره
می شه، اما تو مهم تری
خیلی مهربون بود

مرسی_

آخر شب داشتم گوشیم رو چک می کردم که دیدم هیراد
درخواستم رو قبول کرده بازم تپش قلب گرفتم رفتم
تویچش همه ی عکساش خودش بود و دخترش

80

با دقت دخترش رو نگاه کردم
یه دختر بچه ناز و سفید چشم ابرو مشکی خیلی با نمک
بود آدم از تو عکس هم دلش می خواست گازش بگیره
از یه طرف هم حس خوبی بهش نداشتم نمی دونم چرا
با حسرت به هیراد که اون بچه هم بغلش بود نگاه کردم
چی فکر می کردیم و چی شد
عجیب بود که حتی یه عکس هم با زنش نداشت
تک تک عکساش رو با دقت بر انداز کردم و با یه آه جگر
سوز ازشون دل کندم

یک هفته مونده بود به عروسی نفس و آراد قرار شد بعد
از اینکه یاسین گچ پاش رو باز کرد عروسی بگیرن
یاسین ویلچر رو گذاشته بود کنار و با عصا راه می رفت
گاهی هم یه سری به شرکت می زد
به معنای واقعی کلمه هر شب جنازم می رسید خونه، صبح

81

ها درگیر دانشگاه بودم عصر ها هم شرکت و یاسین و خرید با نفس شب هم درس تمام ساعات روزم پر بود اصلا نمی فهمیدم روزا چه جوری می گذره انگار با هم مسابقه گذاشته بودن

از نفس شنیدم هیراد هم واسه عروسی میاد چون واسه عقد اراد نیومد قول داده بود جبران کنه هم دوست داشتم ببینمش، هم نمی خواستم باهاش رو به رو شم مخصوصا کنار یه زن دیگه همین هم نگران و کلافم کرده بود ولی چاره ای نبود جز اینکه باهاش کنار بیام به هر حال عروسی بهترین دوستم بود

اما نیلوفر و نفس خیلی ریلکس و بدون هیچ نگرانی ای مشغول تماشای ویتترین مغازه ها بودن با اینکه باید حتما یه لباس انتخاب می کردم اما اصلا حوصله نداشتم چیزی هم چشمم رو نمی گرفت که هم پوشیده باشه، هم ساده و شیک

82

نفس جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و به من که عقب تر بودم گفت: بهار بیا کنارش جلوی مغازه ایستادم به یکی از لباسا اشاره کرد و گفت: چطوره؟

خیلی عادی و بی حس رد انگشتشو گرفتم و رسیدم به یه
لباس شب سفید

خوشگل بود اما رنگش اصلا خوب نبود چپ چپ نگاهش
کردم و گفتم: می خوای من رو با تو که عروسی اشتباه
بگیرن؟

آخه خوشگله حالا شاید رنگ دیگه هم داشته باشه_

دقیق تر نگاهش کردم نیلوفر هم پسندید

یه لباس شب بلند تا پایین پا کاملا هم پوشیده بود بالا تنش
گیپور کار شده بود دامنش هم ساده بود در کل خوب بود
با نفس و نیلوفر رفتیم داخل

خداروشکر فروشنده زن بود

خودم رفتم جلو و گفتم: سلام خانم اون لباس پشت ویتترین،
اون وسطی، رنگ دیگه ای نداره؟

83

سلام خوش آمدید چرا یه رنگ دیگه مونده ازش_

چه رنگی؟_

بذارین بیارم ببینید_

بچها مشغول چرخیدن تو مغازه شدن طولی نکشید که
دختره برگشت

رنگش یه چیز تو مایه های نسکافه ای بود خوشم اومد
نه روشن بود نه خیلی تیره سر سنگین بود

گفتم: می تونم پرو کنم؟
با خوش رویی گفت: بله حتما
خودش جلوتر رفت و اتاق پرو رو نشون داد
رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش داشتم تو آینه خودم رو
برانداز می کردم که در زدن
درو باز کردم
نفس با دیدنم سوتی کشید و گفت: جوون خانم شماره بدم؟
چش غره رفتم و گفتم: مسخره

84

نیلوفر هم سری از روی رضایت تکون داد و گفت: نه
ترشی نخوری یه چیزی میشی
خوبه دیگه؟ همینو بر دارم_
نفس: عالی فیکس تنته
خوبه باشه برین من لباسمو عوض کنم_
درو بستم سریع لباسو عوض کردم و رفتیم بیرون
از همونجا ست کیف و کفش هم خریدم خریدم تقریبا
تکمیل بود نفس هم که با آراد لباس عروسشو گرفته بود
مونده بود نیلوفر نیلو خیلی سخت پسند بود
بعد از یه ساعت گشتن و کلی تیکه شنیدن از پسرای بی
کار و حیرون تو پاساژ، بالاخره نیلوفر خانم یه لباس پسند
کرد و موفق شدیم برگردیم

همه سرگرم آمادگی تدارکات عروسی بودن منم که هر
روز خسته تر از روز قبل بر می گشتم خونه
یه وقتایی که سر کلاس یا سر کار چرتم می گرفت

85

یه روز قبل از عروسی نفس، رفتیم دکتر تا یاسین گچ پاش
رو باز کنه

فقط من و یاسین و مادرش رفتیم

وقتی گچ پاش رو باز کرد، گفت حس می کنم یه پام اصلا

حس نداره شبیه پنگوئن راه می رفت

طبیعی بود یه مدت با یه گچ سنگین این طرف و اون

طرف می رفت

با غرغره های من و مادرش تلاش کرد و موفق شد صاف

راه بره اما هنوز هم تو حال و هوای اون پای گچی و

سنگین بود

مادرش رو رسوند خونه و گفت می خواد بعد مدتها من رو

بگردونه خسته بودم و اصلا حوصله نداشتم اما دلم نیومد

دلش رو بشکنم فقط بهش گفتم زود برگردیم که استراحت

کنیم تا به موقع به کارای عروسی هم برسیم

اول من رو برد بستنی فروشی، بعد هم شهر بازی

86

به زور چرخ و فلک و ترن هوایی سوارم کرد

عین پیرزنها یا هرچی می گفت می گفتم نه یا غر می زدم
بیچاره هیچی نمی گفت

بالاخره بعد از دو سه ساعت، نزدیکای هشت شب من رو
رسوند خونه و بعد از کلی حرف های عاشقونه رفت
گفت شیش صبح میاد دنبالم که برسونتم آرایشگاه
صبح با صدای آلام گوشیم به زور لای چشمم رو باز
کردم خواستم ساعت رو قطع کنم بخوابم که یهو یکی پرید
رو تخت و گفت: پخ

سه متر پریدم هوا سیخ نشستم رو تخت منگ این طرف
و اون طرف رو نگاه می کردم که نگاهم روی نیلوفر ثابت
موند

اونم زل زده بود به من و با یه لبخند شیطنت آمیز منتظر
عکس العمل بود وقتی فهمید ویندوزم داره میاد بالا سریع
ازم فاصله گرفت

87

با استفاده از حنجره دومم یه جیغ فرابنفش کشیدم و
گفتم: نیلوفر خدا لعنتت کنه سخته کردم
نیلوفر اون طرف اتاق ایستاده بود و غش غش می خندید
شیطون رو لعنت کردم و بلند شدم
وقتی دید دارم بلند می شم گفتم: نیا شکر خوردم بابا کاری
نکردم که

نترس خاله سوسکه می خوام برم دستشویی_
خاله سوسکه خودتیا_

چپ چپ نگاهش کردم و وارد سرویس شدم
حاضر شدم زیاد طول نکشید لباس و وسایل مورد
نیازم آماده بود
شیش و پنج دقیقه از خونه رفتیم بیرون مادرم گفت با مادر
نیلوفر یکم دیرتر میان تا کار ما هم تموم شه
یاسین تو ماشین منتظر بود
با دیدمون با روی باز سلام و احوال پرسی کرد

88

من جلو نشستم و نیلوفر عقب
یاسین به نیلوفر گفت: می دونستم موفق میشی بیدارش
کنی
چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: یعنی دست به یکی کرده
بودین
نیلوفر ریز ریز خندید و چیزی نگفت
گفتم: باشه دارم براتون راستی طهاها کجاست؟
یاسین خندید و گفت: گفتم بره شرکت یکم کارا رو جمع و
جور کنه بعد بیاد
نیلوفر: وا یاسین دیواری کوتاه تر از شوهر من پیدا
نکردی؟ بیچاره هی دارین ازش کار می کشین

یاسین: شوهر تو پسر عموی بنده هم هست در ضمن، مگه
بده مرد زرنگ باشه؟

نه بد نیس ولی اگه منگل فرضش کنین چرا_
یاسین خندید و گفت: انگار تو هم خوابت میاد هذیون میگی

89

نیلوفر سرش رو خاروند و گفت: آره چی دارم می گم
گفتم: ای بابا ساکت باشین من یکم بخوابم
یاسین: چشم خانم خوش خواب
رسیدیم آرایشگاه نفس زود تر از ما با مادرش و آراد
اومده بود

وقتی رسیدیم ندیدیمش تو یکی از اتاقا بود
وسایلمون رو گذاشتیم و روی صندلی ها نشستیم
***۱

خب خوشگل خانم می تونی چشمت رو باز کنی_
خودم رو تو آینه نگاه کردم خوب شده بود یاد روز
عروسیم افتادم چی فکر می کردم و چی شد مثلا قرار
بود من زودتر از نفس ازدواج کنم
با تلنگر نیلوفر به خودم اومدم: کجایی خوشگل خانم دست
بکش از خودت تموم شدی
به نیلو نگاه کردم اونم خیلی ناز شده بود آرایشش تقریبا
شبيه روز عروسیم بود

90

همه تو آرایشگاه با تحسین نگاهم می کردم خداروشکر
کردم که چهرم خوب بود
آرایشم خیلی کم بود موهام رو هم ساده بالا بسته بودم
چون قرار بود شال سر کنم
رفتیم تو اتاق پرو و به کمک نیلو لباسم رو پوشیدم
تو آینه قدی خودم رو نگاه کردم همه چیز خوب بود
نیلو نگاهی بهم انداخت و گفت: امشب یاسین می دزدتت
بهار

خیلی جدی و خشک گفتم: بیخود کرده
یا خدا باشه چرا می زنی_

باز یاد هیراد افتادم یعنی واقعا قرار بود بیاد؟ اصلا اومده
بود؟

نفس هیچ حرفی نزد نه از خودش، نه از زنش عجیب بود
که زنش نیومده بود می شد جاری نفس
گفتم: نیلو

91

نیلوفر همینجور که جلوی آینه سلفی می گرفت گفت: جان
نیلو
هیراد اومده؟_

از خودش دست کشید و نگام کرد هر وقت اسم هیراد رو
جلوشون میآوردم دپرس می شدن گفت: آره فکر کنم

اومده

هیچی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون
همزمان با من نفس هم اومد وقتی دیدمش، بعد مدتها از ته
دل احساس خوشحالی کردم اینکه بهترین دوستم رو تو
لباس عروس می دیدم واقعا حالم رو خوب می کرد
رفتم جلو و جوری بغلش کردم که لباس و آرایشش بهم
نخوره

با مهربونی گفتم: مبارک باشه عزیز دلم ایشالا به پای هم
پیر شید خیلی ناز شدی
نگاهش کردم داشت بغض می کرد

92

با تشر گفتم: بینی گریه کنی من می دونم و تو آراشت
حیفه
خندید
آفرین_

نیلوفر هم اومد و با جیغ جیغ هم دیگه رو بغل کردن سه
تامون دست هم رو گرفتیم نفس گفت: بچها خیلی حس
خوبیه که تو همچین روزی کنارم دارمتون
نیلوفر: باشه حالا فیلم هندیش نکن
مادرش هم با ذوق اومد جلو و دخترش رو به آغوش کشید
همه اومدن و برایش آرزوی خوشبختی و سلامتی کردن

طولی نکشید که یکی از آرایشگرها داد زد: دوماه اومد
عروس خانم
نفس یهو از جاش پرید مثل مرغ پر کنده این طرف و اون
طرف می رفت خندم گرفت استرس داشت
نیلوفر کلافه شد و گفت: نفس به خودت بیا چرا اینقدر دور

93

خودت می چرخ می بخدا اراده لولو نیست
نفس زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم
همه راه رو باز کردن کمک کردیم شنلش رو سر کنه
کیف دستی رو برداشت و رفت جلوی در ما هم مانند و
شالمون رو پوشیدیم
یکی اسپند دود کرد با اومدن اراد صدای دست و جیغ و
سوت بلند شد
اراد هم خیلی خوشتیپ شده بود خدایی جذاب بود و همه
چی تموم
یه دسته گل رز سفید هم دستش بود خیلی ناز بود
با خوشروئی از همه تشکر کرد و نوبت رسید به عروس
فیلم بردار هم داشت فیلم می گرفت
دسته گل رو به داد عشق تو نگاهش موج می زد
نفس سرش پایین بود از نفس این همه حیا و شرم بعید

بود

94

بعد از کمی معطل شدن جلوی در، عروس و داماد سوار
ماشین شدن و حرکت کردن ما هم پشت سرشون با ماشین
طاها و یاسین راه افتادیم
در ماشین رو باز کردم و با احتیاط پیاده شدم
یاسین هم سریع پیاده شد و کنارم جا خوش کرد نیلوفر و
طاها هم جفت شدن
یاسین فرصت رو مناسب دید و دم گوشم گفت: چه
عروسی شدی
لبخند زدم و چیزی نگفتم
خاص نگاهم کرد و گفت: دارم لحظه شماری می کنم
واسه عروسیمون من و تو
و باز هم جوابم بهش سکوت بود
سکوتم رو با خنده جواب داد
تموم راه اضطراب داشتم اضطراب رو وارد تالار شدیم
به رو شدن باهانش

95

تا وقتی برسیم سر میزمون به هیچ کس نگاه نکردم
سنگینی نگاه ها رو روی خودمون حس می کردم لباسم
روشن نبود اما جلب توجه می کرد
من و طاها و یاسین و نیلوفر سر یه میز نشستیم عروس و
داماد رفته بودن آتلیه

وقتی نشستیم، نفس عمیقی کشیدم سر انگشتم یخ کرده بود
نفسام تند شده بود قلبم مثل گنجشک می زد اون همه
نگرانی رو درک نمی کردم
سعی کردم عادی جلوه بدم چهره ای خونسرد به خودم
گرفتم و مشغول تماشای مهمون ها شدم
جایی نشسته بودیم که به همه اشراف کامل داشتم چهره ی
تک تک شون رو از نظر گذروندم اما هیراد رو ندیدم
یاسین متوجه شد دارم دنبال کسی می گردم واسه همین
پرسید: دنبال کسی می گردی؟
عادی گفتم: نه چطور
نیلو: آخه خیلی ضایع به مهمونا نگاه می کنی

96

چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم اون می دونست
دارم دنبال کی می گردم
طاها گفت: خب خانم مدیر، فکر کنم وقتشه کلا جای یاسین
رو بگیری
یاسین خندید و گفت: عه؟ یعنی اینقدر از من سر تر بوده
این مدت؟
طاها: اوف چه جورم ماشالله جذبه هم داره
یاسین: جذبه رو موافقم منم می ترسم یه وقتایی باهش
حرف بزنم

لبخند زدم یه زمانی یه دختر مظلوم و ترسو بودم الان
شدم یه دختر سرد و بد اخلاق که هیچ کس نمی تونه بهش
نزدیک شه

نیلوفر کلافه گفت : ای بابا اینا چرا نمیان؟

طاها : عزیزم خودتم تازه رسیدی

نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و هیچی نگفت

چند تا از فامیلای نزدیک من و یاسین اومدن و باهاشون

97

حال و احوال کردیم یاسین یه خواهر داشت که توی
تصادف فوت می کنه داشتن با ماشین می رفتن بندر که
تصادف می کنن و فقط اون از بینشون فوت می کنه
بقیشون هم خیلی وضعشون وخیم بود اما خدا روشکر چون
سالم به در می برن من خواهرش رو ندیدم ولی عکسش
رو دیدم خیلی ناز بود زیادم به یاسین شباهت نداشت
طاها هم یه برادر داشت که همش سرش تو کتاب بود ما
خیلی کم می دیدمش می گفتم داره واسه دکترای جراحی
قلب و عروق می خونه و دوست داره به آمریکا
فکر کنم یک ساعتی گذشت تا عروس و داماد تشریف فرما
شدن

صدای موزیک کم بود، صدای دست و جیغ هم اضافه شد

دی جی هم هی جو می داد

آراد و نفس رفتن تو جایگاه عروس و داماد نشستن
تازه عروسی جون گرفت و زن و مرد ریختن وسط

98

نیلوفر زد به بازوی طاها و گفت: بی بخار پاشو بریم
برقصیم

طاها یه نگاه به ما کرد و گفت: از این دو تا بی بخار ترم؟
یاسین یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: تو فوضول مایی؟
پاشو برو با خانمت برقص

طاها: خوت چرا بلند نمی شی؟

یاسین: پام تازه از گچ در اومده پرفسور

طاها: آ راست می گی یادم نبود

نیلوفر جیغ کشید: طاها پاشو

یاسین: دوست داشتی الان ما جای اون دو تا اون بالا

نشسته بودیم؟

نگاهش کردم: چرا جای اون دو تا؟ خب به وقتش ما هم

ازدواج می کنیم دیگه

بله بر منکرش لعنت اما وقتش کی می رسه خدا می_

دونه من که دیگه طاقت ندارم

خم شد جلو و دستم رو گرفت برای اینکه راحت باشیم،

99

بینمون صیغکغه محرمیت خونده بودن

یاسین با عشق نگاهم کرد و گفت : بهار آگه بدونی چقدر
دوستت دارم هیچ وقت ترکم نکن
شرمندش بودم خیلی ای کاش منم می تونستم اندازه
خودش دوسش داشته باشم
فقط نگاهش کردم اونم زل زده بود به چشمم
یاسین با برادر طاها رفتن سر یکی از میزایی که
دوستاشون جمع بودن از من عذر خواهی کرد و گفت
اشکالی نداره بره؟ منم از خدا خواسته گفتم نه
تنها داشت حوصلم سر می رفت با اون لباس هم واقعا
گرم شده بود
بلند شدم و رفتم تو باغ خداروشکر هیچ کس نبود
دور شدن از سر و صدا باعث می شد یکم آروم بگیرم
داشتم همون اطراف قدم می زدم که صدای گریه ی یه بچه
توجهم رو جلب کرد

100

دنبال صدا گشتم، یکم دور از من، یه خانمی بچش رو بغل
کرده بود داشت قدم می زد و سعی داشت آرومش کنه
قربون صدقش می رفت و دلداریش می داد
رفتم جلو من عاشق بچه ها بودم و خوب می دونستم چه
جوری آرومشون کنم
خانمه تا من رو دید سر جاش وایساد رنگش پرید

به روی خودم نیاوردم و با لبخند مهربونی رفتم جلو و گفتم
چرا گریه می کنه؟:

جوابم رو نداد همونجور عجیب داشت نگاهم می کرد
با تعجب گفتم :خانم؟

انگار به خودش اومد: نمی دونم غریبی می کنه یا بخاطر
سر و صدای زیاده

بچه سرش رو شونه ی مادرش بود و داشت گریه می کرد
گفتم : شاید گرسنشه

بازم خیره شد بهم انگار گریه ی بچه رو هم از یاد برده

101

بود

گفتم :خانم حالتون خوبه؟

هول گفت:ب بله نه شیرش رو خورده

جاش رو خیس نکرده؟_

نه تازه عوضش کردم_

بچه پشتش بهم بود نمی تونستم ببینمش از لباساش معلوم

بود دختره

گفتم : بدینش به من شاید بتونم آرومش کنم

دستم رو دراز کردم همینکه خواستم بچه رو ازش بگیرم،

صدای گیرا و آشنایی من رو از خود بیخود کرد

صحرا، بچه چرا داره گریه می کنه؟_

دل‌م شروع به بیقراری کرد
دستم رو انداختم پایین
پشتم بهش بود کل بدنم یخ کرد ضربان قلبم بالا
رفت، احساس می‌کردم هوا سنگین شده

102

زنی که فهمیده بودم اسمش صحرا بود، بی هیچ حرفی
نگاهش بین من و غریبه‌ی آشنایی پشت سرم ایستاده بود
می‌چرخید
هیچ کس حرفی نمی‌زد اون دختر هم برگشت، گریش بند
اومده بود
با دیدن چهره‌ی نازش، بی اختیار چشمام رو بستم این
همون دختر کوچولوی نازتوی عکس بود
دوباره تکرار کرد: صحرا؟! با تو بودم
صحرا با همون چهره‌ی نگران رفت سمتش تازه دلیل
اون نگاه‌ها عجیبش رو فهمیدم
بغض، وحشیانه به گلوم چنگ می‌زد لبم رو گزیدم دستام
مشت شد
سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم فهمیدم منتظره برگردم
تا ببینه من کی ام به خودم تشر زدم: بهار اون هیچ نسبتی
با تو نداره پس این مسخره بازی رو بذار کنار و خیلی
محکم برگرد

خودم رو کنترل کردم نفس عمیقی کشیدم و برگشتم

103

وقتی دیدمش، دلم هری ریخت

هنوز همونقدر جذاب بود همونقدر مقتدر، همونقدر

خوشتیپ

رنگ نگاهش تغییر کرد اخمش باز شد مات و مبهوت

زل زده بود بهم

نگاهم گویای هزاران حرف نگفته بود

سعی کردم بتونم سرمای نگاهم رو به اون هم منتقل کنم

بیشتر موندن رو جایز ندونستم و با یه "با اجازه" از

کنارشون رد شدم

وقتی داشتم از کنارش رد می شدم، بوی عطرش من رو

به گذشته ها برد چقدر عاشق بوی عطرش بودم

سعی کردم محکم گام بردارم و تا حدودی موفق شدم چهارم

رو حفظ کردم، اما فقط خدا می دونست درونم چه خبره

وارد تالار شدم نمی دونستم چرا یهو بدنم گر گرفت

میزمون رو پیدا کردم و نشستم یاسین همچنان سرش گرم

104

دوستاش بود

تند تند با باد بزنی که تو کیفم بود خودم رو باد می زدم

چهره ی تک تکشون رو به یاد آوردم یعنی زنش اون

بود؟

زنش زشت نبود اتفاقا خیلی هم خوشگل بود
چهره ی دخترش رو هم خوب به یاد
داشتم اینقدر اون چند روز به عکسش نگاه کرده بودم که
قشنگ می تونستم تصورش کنم
خودش هیچ تغییری نکرده بود نگاهش هنوز هم گیرا و با
نفوذ بود
زل زده بودم به یه نقطه ی نامعلوم اصلا متوجه اطراف
نبودم
در حدی که وقتی یاسین رو به روم نشست، متوجهش
نشدم
جلوی صورتم دست تکون داد

105

سر تکون دادم و گفتم: ها بله؟
یاسین با تعجب گفت: خوبی؟ کجایی عزیزم؟
گفتم: همینجا ببخشید
تو فکر چی هستی؟_
هیچی یاد بچگیام افتادم_
معلوم بود قانع نشده، اما به روم نیاورد
پرسیدم: طاها و نیلو کجان؟
نمی دونم، سرشون گرمه انگار_
_

صدای دی جی تو جهم رو جلب کرد : خب نوبتی هم باشه
نوبت این دو تا زوج عاشقه که بیان وسط به افتخارشون
صدای دست و جیغ و سوت بلند شد
آراد دست نفس رو گرفت و با هم رفتن وسط مهمونا هم
دورشون جمع شدن
یاسین: پاشو بریم
مخالفتی نکردم و باهم رفتیم بین جمعیت

106

مه پاش ها رو روشن کردن نور رو کم کردن و موزیک
ملایم پخش شد
رو به روی هم ایستادن و شروع کردن به رقصیدن
فضا به شدت رمانتیک بود همه ی زوج ها کنار هم
ایستاده بودن یه سری ها هم فیلم می گرفتن
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم
نگاهم رو بین مهمونا چرخوندم
چشمم روی هیراد ثابت موند اونم داشت نگاهم می کرد
بازم ضربان قلبم بالا رفت
یه دستش کنارش بوده دستشم کرده بود تو جیب شلوارش و
باعث شده بود کتش یکم کنار بره
محو نگاهش شدم انگار مسخ شده بودم
یه چیزی تو چشماش بود، نگاهش داشت باهام حرف می

زد اما نمیفهمیدم، شایدم می فهمیدم اما نمی خواستم قبول
کنم

107

صدای یاسین رو دم گوشم شنیدم : آخی بهار چقدر بهم
میان کی میشه من و تو اون وسط با هم برقصیم
یاسین نگاهم کرد مجبور شدم نگاهم رو از هیراد بگیرم
بهش لبخند زدم و گفتم :به زودی
چشماش برق زد اما حرفم از ته دل نبود فقط می خواستم
دیگه ادامه نده

خیره شدم به عروس و دوماه اما اصلا حواسم بهشون
نبود

حس کردم هنوز داره نگاهم می کنه نتونستم تحمل کنم
نگاهش کردم اخم غلیظی مهمون چهرش شده بود از
همون فاصله می تونستم متوجه انقباض فکش بشم
صحرا داشت باهاش حرف می زد بچه هم بغلش بود
وقتی دید هیراد بهش توجه نمی کنه، رد نگاهش رو گرفت
سریع سرم رو انداختم پایین و از تو جمع اومدم بیرون
هیراد زن داشت، بچه داشت، من نباید اصلا بهش فکر می
کردم کارم اشتباه بود گناه بود

108

یه چیزی تو گلوم داشت خفم می کرد خوب می دونستم

چیه اما به خودم تلقین می کردم که از گرما و خشکی گلو
اونجوری شدم

سرویس بهداشتی رو پیدا کردم و رفتم سمت سرویس
خداروشکر کسی نبود تند تند چند مشت آب به صورتم
زدم آرایشم ضد آب بود

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم
یه غم کهنه و قدیمی مهمون چشمام بود یه درد عمیق رو
چهرم سایه انداخته بود تو این سال ها من نابود شدم
هیراد با رفتنش، بهار رو هم با خودش برد هیچی ازم
نموند من دلم رو، کل زندگیم رو بهش دادم
درسته که تقصیر اون نبود، اما من رو داغون کرد
پدر و مادر هیراد رو دیدم، اما اصلا به روی خودم
نیاوردم تو تموم این سال ها ازشون دوری کردم اصلا
باهاشون رو در رو نشدم
وقتی به خودم اومدم، دیدم مدتهاست شیر آب بازه و من

109

همینجور زل زدم به خودم
پوفی کردم و شیر آب رو بستم تازه متوجه شدم دارم گریه
می کنم اشک بی صدا مهمون صورتم شده بود
صورتم رو خشک کردم چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی
کردم عادی باشم

وقتی آروم شدم رفتم سمت در اما تا در رو باز کردم با
هیکل مردونش رو به رو شدم
سرم رو بلند کردم گناهم چی بود که هی جلوم سبز می
شد؟

باز هم محو هم شدیم ای کاش قدرت این رو داشتم که بی
تفاوت چشمام رو ازش بدزدم و برم
تک سرفه ای کرد و گفت : کسی داخله؟
اخم کردم و جدی گفتم : نه بفرمایید
رفتم کنار

خواستم از کنارش رد شم دیدم اگه برم باهاش برخورد می

110

کنم

با جدیت هرچه تمام گفتم: میشه برین کنار؟
نمی دونم از قصد جلوم رو گرفته بود یا عمدی نبود
کنار که رفت، با قدم هایی محکم از کنارش رد شدم قدم
های بلندم، هرچی که ازش دور می شدم سست تر و سست
تر می شدن

و باز هم بغضی کهنه سعی داشت با شکستنش، همه چیز
رو بر ملا کنه

دوست داشتم زود تر اون عروسی تموم شه و دیگه باهاش
چشم تو چشم نشم

یاسین داشت دنبالم می گشت، رفتم پیشش و صدایش زدم
یاسین یاسین
برگشت سمتم و با نگرانی و کمی عصبانیت گفت: بهار
کجا غیبت زد یهو؟ نمیگی نگران می شم؟
بخشید رفتم دستشویی_

111

هوفی کرد و گفت: بریم بشینیم خواهش می کنم ازت
هرجا می ری قبلش خبر بده
جوابش رو ندادم رفتم سر میز مون نشستیم
هنوز یک دقیقه نگذشته بود که دیدم طاها با هیراد و زن و
بچش و نیلو دارن میان سمتمون
دلَم می خواست داد بزنم چرا هرچی ازش فرار می کردم
بیشتر جلوم سبز می شد؟
ماسک بیخیالیم رو به چهره زدم و با یاسین بلند شدم
طاها مشغول معرفی شد: پسر عمو، ایشون آقا هیراد هستن
برادر آراد
یاسین وقتی اسمش رو شنید، اخم کرد از ماجرای من خبر
داشت رگ غیرتش باد کرد
طرز نگاهشون به هم اصلا خوب نبود دستش رو جلوی
هیراد دراز کرد و گفت: سلام خوشبختم یاسین هستم
نامزد بهار جان

112

عمدا روی نامزد بهار جان تاکید کرد
هیراد هم خیلی جدی دست داد و گفت: منم خوشبختم
هیراد به من نگاه کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت: تبریک
می گم بهار خانم
کم نیاوردم و گفتم: خیلی ممنون
نیلوفر نگرانی تو چشماتش موج می زد
طاها به صحرا اشاره کرد و گفت: ایشون هم صحرا خانم
هستن، همسر آقا هیراد
صحرا انگار ناراحت بود
با یاسین سلام و احوال پرسی کرد نوبت من که شد گفت
با بهار خانم آشنایی دارم
لبخند زدم نمی دونستم منظورش همون دیدارمون تو باغ
بود، یا از زدن اون حرف منظور داشت
هیچ کس حرف نمی زد جو سنگین بود
نیلوفر گفت: ام خب طاها جان بریم پیش بقیه مهمونا،

113

منتظرن

طاها: آها بله بریم آقا هیراد تشریف بیارین
هیراد رو به یاسین گفت: خوشحال شدم با اجازه
اما قیافش داد می زد خوشحال نشده
یاسین: همچنین شب خوش بفرمایید

هیراد نگاه آخرو بهم انداخت و رفت
بعد رفتنش، نفس راحتی کشیدم و نشستم
اخم از چهره ی یاسین پاک نشد رفته بود تو فکر منم
مزاحم خلوتش نشدم
وقت شام هم رسید من که به زور یکم خوردم، یاسین هم
زیاد نخورد کلا بعد از دیدار با هیراد رفت تو خودش
طاها خیلی سعی کرد حالشو خوب کنه اما فایده نداشت
نیلوفر ازم پرسید چی شده که گفتم نمی دونم
اما خوب می دونستم دلیل رفتارش چیه
بعد از شام، یکم نشستیم دوست داشتم زودتر برم به یاسین
گفتم سرم خیلی درد می کنه اونم که انگار از خدا می

114

خواست، بلند شد و گفت می رم کادوشون رو از تو ماشین
میارم بهشون بدیم و بریم
تو فاصله ای که یاسین بیاد، متوجه نگاهش بهم شدم اما
جلوی خودم رو گرفتم و اصلا نگاهش نکردم
یاسین که اومد، بلند شدم و رفتیم پیش نفس و آراد
کادوشون که دو تا سکه تمام بود رو دادم دست نفس و
باهاش رو بوسی کردم و گفتم: مبارک باشه عزیز دلم
انشالا به پای هم پیر شین خیلی بهم میان واقعا برات
خوشحالم

نفس: وای مرسی بهار خیلی زحمت کشیدین خیلی دوست
دارم دوست با معرفتم
من بیشتر_

یاسین هم با آراد حرف می زد نفس گفت: می خواین
برین؟

اره یاسین باید استراحت کنه منم سرم درد می کنه_

115

نفس: من که می دونم اینا همش بهونس ولی باشه برو
دوست داشتم واسه آخر شب و ماشین گردی باشی
خوبه خودت می دونی دوست ندارم بیشتر از این باهاتش_
چشم تو چشم شم
درکت می کنم واسه همین گفتم برو به هیچی هم فکر_
نکن

لبخند زدم: سعی می کنم
آراد هم گفت: خیلی زحمت کشیدین راضی به زحمت
نبودیم

یاسین: اوه چه مودبانه

آراد: بیا ما هم می خوایم مودب باشیم نمی دارن
هممون خندیدیم رو به آراد گفتم: تبریک می گم انشالا به
پای هم پیر شین

آراد: ممنون بهار جان ایشالا کیک عروسی شما رو

هر وقت صحبت عروسی ما می شد دوس داشتم از بحث فرار کنم گفتم :خب دیگه خدانگهدار
انگار یاسین حرفاشو با آراد زده بود چون واسه موندن
اصرار نکرد

دوباره با نفس رو بوسی کردم و ازشون خدافظی کردیم و
موفق شدیم بعد از بیست دقیقه توضیح از جمع بریم بیرون
تو راه یاسین یهو گفت : اصلا حس خوبی به این یارو
ندارم

روم به بیرون بود چرخیدم و با تعجب گفتم :کدوم یارو؟
همین هیراد_

پوزخند زدم و هیچی نگفتم و دوباره روم رو برگردوندم
معلوم بود چرا حس خوبی بهش نداره تا وقتی که من رو
رسوند جلوی در خونه، هیچ کدوممون حرف نزدیم
جلوی در که رسیدیم، تشکر کردم و خواستم پیاده شم که
گفت:فردا می ری دانشگاه یا میای شرکت؟

یکم فکر کردم و گفتم: میام شرکت
یاسین: خوبه پس میام دنبالت
نه نمی خواد خودم میام_

ابرویی بالا انداخت و گفت : ببینم رو حرف آقائون حرف
بزنی
پشت چشمی نازک کردم و پیاده شدم خندید و خدافظی
کرد
وقتی وارد خونه شدم رفت هوفی کردم و به مستقیم به
اتاقم رفتم

روز بعد، یاسین اومد دنبالم و رفتیم شرکت دیدم تو اتاق
مدیریت یه میز کنار میزش گذاشته بود
با تعجب گفتم : چرا دو تا؟
یاسین بغل گوشم گفت : چون از این به بعد، خانمم قراره
پیش من کار کنه

118

خندیدم و گفتم: نه یاسین تو برگشتی دیگه نیازی به من
نیست

:من رو برگردوند سمت خودش و خیلی آروم گفت
مگه نگفتم رو حرف من حرف نزن؟_
شرکت که دو تا مدیر نمی خواد منم فعلا درگیر_
دانشگاهم

اتفاقا این شرکت خیلی نیاز به مدیریت خانمی مثل شما_
داره

مرسی اما تا وقتی برگردی قرار بود من بمونم_
خب شما از طرف مدیر شرکت انتخاب شدی که به طور_
رسمی اینجا استخدام شی
داشت کلافم می کرد گفتم : یاسین
جان یاسین؟_

شرکت دو تا مدیر نمی خواد حضور من اینجا بیخوده_
اصلا من می خوام خودم رو بازنشسته کنم تو بشینی جام_
مشکلیه؟

119

یا تعجب گفتم : چی میگی تو اونوقت تو می خوای بشینی
خونه؟

خندید و گفت : نخیر پدر گفتن کارخونه اوضاعش بهم
ریخته می خواد مدیریت اونجا رو بهم بده و نیاز داره که
من یه مدیر به جای خودم بیارم منم گفتم کی بهتر از گل
بهار

همون موقع گوشیم زنگ خورد نفس بود یکم باهم حرف
زدیم و وقتی گفتم شرکت رضایت داد قطع کنه
وقتی قطع کردم یاسین گفت : چی میگه این مادر فولاد
زره؟

هیچی کلا زیاد چرت و پرت به هم میگیم_
خندید و گفت : یه چند روزی باید یکم کارام رو جمع و

جور کنم بعد از خدمتتون مرخص می شم
ولی من باز می گم اینجا رو باید خودت مدیریت کنی_
و من باز هم می گم هیچ کس بهتر از تو نمی تونه اینجا_
رو اداره کنه

120

سری تکون دادم و چیزی نگفتم هیچ جوهره ول کن نبود
گفتم: من باید با پدرم هم صحبت کنم
نگران نباش خودم باهات حرف زدم_
همین رو کم داشتم پوفی کردم وقتی دید کلافه شدم خندید
و گفت: هیچ راه فراری نداری بهار خانم
چیزی نگفتم و پشت میزم مشغول کارم شدم
بعد از ظهر، با یاسین رفتیم خونه ی نفس خدا خدا می
کردم کسی اونجا نباشه چون حوصله ی هیچ کس رو
نداشتم
وقتی رسیدم کلا دو جفت کفش جلوی در بود از کفش
دخترونه ی کوچولو فهمیدم که هیراد و زن و بچش
اونجان
غصم گرفت خواستم برگردم اما دیگه دیر شده بود چون
یاسین بی توجه به من زنگ رو زد
آراد در رو باز کرد با دیدن ما با خوش رویی گفت: به به

121

سلام خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل
ما هم سلام کردیم و بعد از تبریک مجدد رفتیم داخل
شیرینی هم گرفته بودیم
مراسم پاتختی خیلی تو خانواده هامون باب نبود همین کار
رو راحت می کرد
رفتیم داخل همه با اومدن ما بلند شدن
سعی کردم نگاهش نکنم
:اول رفتم با نفس رو بوسی کردم و آروم دم گوشش گفتم
نمی تونستی بگی برادر شوهرت اینجاست؟
نفس: بخدا تازه اومدن خبر نداشتم
شانس خوب منه دیگه_
ازش جدا شدم رسیدم به صحرا سعی کردم لبخند بزنم و
چیزی رو نشون ندم
سلام صحرا خانم خوشحالم که دوباره می بینمتون_
صحرا: سلام ممنون منم همینطور

122

کلا غم رو از چهره و لحنش می فهمیدم اما اونم سعی
داشت به روی خودش نیاره
کوچولوش بغلش بود
داشت نگاهم می کرد گفتم: الهی ماشالا چه نازه چند
وقتشه؟

چند وقت دیگه دو سالش می شه_

آخی اسمش چیه؟_

هیراد :بهار

نفسم گرفت نگاهش کردم اونم خیره شده بود به من
:وضعیت خوبی نبود سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم

خدا حفظش کنه

نوبت یاسین شد که سلام کنه

از فرصت استفاده کردم و رفتم اون طرف سالن نشستم
سرم رو پایین انداختم یاسین تا نشست کنارم، دستم که رو
دسته ی مبل بود رو گرفت

123

نگاهش کردم لبخند زد و با عشق نگاهم کرد منم لبخندی

ساختگی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم

هیراد داشت با نگاهش قورتمون می داد اینقدر اخمش

غلیظ بود که انگار دشمن خونیش جلوش نشسته

آراد با سینی شربت اومد

به یاسین تعارف کرد یاسین گفت : به به چه کدبانوی

آراد : خانمم از صبح پذیرایی کرده خستس

یاسین :اوه اوه نفس خانم قدر شوهرتو بدونا

نفس :آقامون رو سرمون جا دارن

همه خندیدن

آراد به منم تعارف کرد برداشتم و تشکر کردم
هیچ کس حرف نمی زد

یاسین خودش سر صحبت رو باز کرد
یاسین: چه کوچولوی نازی چند وقتشه؟
هیراد: دو سال

یاسین: خداحفظش کنه من و بهار جان هم عاشق بچه ایم

124

فهمیدم اون حرفا رو داره با منظور می زنه
چیزی نگفتم

سنگینی نگاه هیراد رو خوب حس می کردم
یاسین: مگه نه عزیزم؟

کل نگاه ها رو من بود نمی دونم چرا بغض گلوم رو
گرفت به زور سر تکون دادم

یاسین: آقا هیراد اون طرف زندگی چطوره؟
هیراد: خوبه

یاسین: آها اگه من و بهار هم بخوایم بریم کانادا، می تونیم
دووم بیاریم؟

بستگی به خودتون داره_

معلوم بود دوست داره کوتاه و مختصر جواب بده و مایل
به بحث نیست

یاسین: برای من فقط راحتی بهار جان مهمه

دستم رو فشرد نگاه هیراد به دست ما بود

125

صحرا : ولی غربت کلا خوب نیست
یاسین: درسته اما بالاخره آدمیزاده عادت می کنه بهار
نظر تو چیه؟
اصلا نمی تونستم حرف بزنم
نفس یهو گفت :ام بهار، بیا تو اتاق می خوام یه چیزی
نشونت بدم
نفس بلند شد دست منم گرفت و با خودش برد فرشته ی
نجاتم بود
رفتیم تو اتاق نفس درو بست تکیه دادم به در زل زده بود
بهم بفهمه حالم چه جوریه
انگار منتظر بودم زدم زیر گریه
نفس آغوشش رو به روم باز کرد
های های گریه می کردم
چند دقیقه که گذشت نفس هم با بغض گفت :حیف چشمای
خوشگلت نیست؟

126

با هق هق گفتم : جای من نیستی ببینی چه عذابی دارم می
کشم با زن و بچش جلوم نشسته
نفس: می فهمم عزیزم می فهمم

یهو در باز شد
سریع از نفس جدا شدم
آراد بود من رو که دید اومد تو اتاق و درو بست
آروم گفت : بهار چرا گریه می کنی؟
نفس: دلش گرفته
آراد هم خوب می دونست دلیل گریه چیه چیزی نمی
تونستن بگن
از نفس دستمال گرفتم و اشکام رو پاک کردم
آراد :می رم یکم آب بیارم
تشکر کردم
نفس من رو نشوند رو تختشون سعی کردم جو رو عوض
کنم

127

با همون صدای گرفته به اتاقش نگاه کردم و گفتم :چقد
خوشگل چیدینش مبارکه
نفس:سلیقه ی اراده
خوشم اومد خوش سلیقس_
آراد با یه لیوان آب قند برگشت با خنده ازش گرفتم و گفتم
فشارم که نیفتاده:
آراد خندید و گفت :از قند تو هر شرایطی خوبه منم خیلی
دوست دارم

ممنون_

یکم ازش خوردم آراد تکیه داد به کمد
نفس لیوان رو ازم گرفت
آراد : بهار اینقدر خودت رو اذیت نکن گذشته ها گذشته
زندگی تازت رو بساز
نفس : آراد گفتنش آسونه همش تقصیر باباته
آراد هوفی کرد و گفت :می دونم نمی دونم چی بگم واقعا

128

شرمندم ما خیلی سعی کردیم که
حرفش رو قطع کردم : آراد مهم نیس من فراموشش کردم
یه وقتایی آدم دلش میگیره دیگه
آراد لبخند آرامش بخشی زد و گفت :می دونم تو خیلی
قوی هستی
راستی خوش سلیقه ایا_
قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت :پس چی
نفس خیلی خوش شانس بود که من گرفتمش
نفس یکی از بالش ها رو به سمتش پرت کرد
آراد هم رو هوا گرفتش و خندید گفتم :دوست من رو اذیت
نکنا میگم ساکشو جمع کنه بیاد خونمون
من غلط کردم ایشون تاج سر مان_
نفس :آفرین پسر گل

آراد: بریم بیرون الان صداشون در میاد می گن صابخونه
مهمون رو ول کرده رفته

بهار: راست میگه نفس تو برو منم الان میام

129

نفس: آراد تو برو ما هم الان میایم

آراد: باشه شما برین منم الان میام

جفتمون زدیم زیر خنده

نفس با حرص گفت: آراد پاشو برو الان یاسین و هیراد هم

دیگه رو می خورن

اوه اوه راست میگی من رفتم_

آراد که رفت نفس دستم رو گرفت و گفت: تو لیاقت

بهترین ها رو داری بهار می دونم خیلی سخته اما خودت

رو عذاب نده زندگی هنوز ادامه داره تو هم حق داری

خوش باشی و از زندگیت لذت ببری

مرسی نفس_

هم دیگه رو بغل کردیم خوشحال بودم که دوستای خوبی

مثل نفس و نیلو داشتم

ازش جدا شدم و گفت: کی می رین ماه عسل؟

احتمال زیاد امشب_

130

به سلامتی کجا می رین حالا؟_

می ریم بندر_
 ایشالا خوش بگذره بهتون_
 مرسی فکر کنم چند روز بعدش شما هم بیاین_
 وا ماه عسله ما کجا بیایم؟_
 چند روز که موندیم، بعد شما و نیلو اینا میان_
 بی حوصله گفتم :بیخشید اما من نمیام
 چرا؟ خوش می گذره بهار_
 شما می رین ماه عسل ما کجا بیایم شما برین خوش_
 بگذره
 آخه یاسین گفت میان_
 یاسین غلط کرد_
 نفس گفت : هیس بابا یواش
 آرومتر گفتم : من با یاسین مسافرت نمی رم
 بهار تو اهمیت نده خیلی حرف زد جوابشو بده اتفاقا_

131

خوبه بعضی حرفاش هیراد می فهمه که اصلا برات مهم
 نیست
 دوست داشتم تلافی کنم، اما دلم چی؟
 نفس: تو رو خدا نه نیار دلم برای مسافرت تنگ شده بعد
 اون سفر کوفتی که دیگه جایی نتونستیم بریم
 یاد ویلا افتادم :هی یادش بخیر دلم برای سارا تنگ شده

با اینکه من نمی دیدمش اما منم دلم بر اش تنگ شده_
جفتمون رفته بودیم تو خاطرات
صدای تق تق در اومد
نفس: کیه؟
صحرا: اجازه هست؟

نفس زد تو سر خودش و گفت: بیا تو صحرا جان
در باز شد و صحرا با کوچولوش اومد داخل بهار خیلی
ناز بود، اما حس خوبی بهش نداشتم انگار اسم قحط بود
که اسم منو گذاشته بود روی دخترش

132

صحرا با لبخند اومد داخل ظاهرا که مهربون و خونگرم
بود

صحرا: ببخشید جمع مردونه بود معذب شدم اگه مزاحم
شدم برم

نفس: نه عزیزم این چه حرفیه بیا بشین اون و روجکم بده
زن عمو

صحرا اومد جلو و بهار رو داد دستش
اولش یکم غریبی کرد اما بعد آرام نشست
صحرا رو صندلی میز تحریر نشست
نفس: چطوری گوگول نق نقوی من الهی زن عمو فداش
شه

با حسرت زل زده بودم به بهار اونم داشت نگاهم می کرد
نفس رد نگاه بهار رو گرفت و رسید به من
نفس : این دختر زشت هم اسمش بهاره مثل تو اما تو
ماهی این خیلی زشته مگه نه؟

133

بهار خندید ناخودآگاه لبخند مهمون لبم شد
سرم رو بلند کردم دیدم صحرا داره نگاهم می کنه یکم
معذب شدم
یه حس عجیبی داشتم، حسادت، غم، خشم، حسرت،
خجالت نمی تونستم تشخیصش بدم
نفس : خاله بهار می خوای بهار کوچولو رو بغل کنی؟
بر خلاف میلیم دستم رو جلوش دراز کردم و بچه رو
گرفتم
نشوندمش رو پام با تعجب نگاهم می کرد
بی هیچ حرفی با لبخند نگاهش می کردم نمی دونستم شبیه
هیراده یا صحرا اصلا دوست نداشتم بدونم
هنوز باورم نمی شد این بچه، بچه ی هیراده تصور می
کردم قراره من مادر بچش باشم
بهار یکم وول خورد صحرا گفت : می خواد راه بره
چیزی نگفتم و گذاشتمش زمین با قدم های کوچولوش،

134

شروع کرد به راه رفتن تعادل نداشت و هی می خورد
زمین

نفس: الهی قربون پاهای کوچولوت برم
یکم تواتاق چرخید و بعد بدو بدو رفت پیش مامانش
صحرا بهش شیر داد و خیلی زود خواب رفت
نفس آروم گفت: خب بریم بیرون، زیادی مردا رو تنها
گذاشتیم

صحرا: شما برین من بچه رو روی تخت می خوابونم
میام
نفس باشه ای گفت و با هم از اتاق رفتیم بیرون یاسین تا
من رو دید گفت: دلت میاد اینقدر من رو تنها می ذاری؟
دیگه داشت اعصابم رو خورد می کرد با تشر گفتم: یاسین
بسه

یاسین خندید و گفت: خب دلم تنگ میشه
آروم حرف می زدیم نمی دونم صدامون تا اون سر سالن
می رفت یا نه

135

خونشون خیلی بزرگ بود راحت می شد توش فوتبال
بازی کرد

کنار یاسین نشستم نفس هم کنار آراد نشست
هیراد گفت: نفس صحرا کجاست؟

داره بچه رو می خوابونه_
هیراد یه ساعتش نگاه کرد و گفت : دیره دیگه ما کم کم
بریم
آراد : هیراد بشین سر جات تازه اومدین کجا می خوای
بری

یکم کار عقب افتاده دارم باید برم شرکت_
آراد : خیالت راحت باشه شرکت هیچ مشکلی نداره
هیراد : من به تو اعتماد ندارم باید بریم ببینم این مدت که
نبودم چه گلی کاشتی
آراد : عه؟ باشه
هیراد خندید چقدر دلم برای خنده هاش تنگ شده بود

136

یاسین گفت : آقا هیراد، بازم بر می گردین یا اونجا
موندگارین؟
هیراد تو جلد مغرورش فرو رفت و محکم گفت : قصد
دارم برگردم ایران شاید یه سفر بریم وسایلمون رو بیاریم
آها کارتون اونجا چی بود؟_
بیزینس اینجا شرکت خدمات مسافرتی داشتیم، اما پدرم_
بنا به مشکلاتی تغییرش داد
الان چی دارین؟_
شرکت خدمات مصالح ساختمانی_
_

چه جالب ما هم شرکت ساخت و ساز داریم به تازگی_
بهار جان مدیریت اون شرکت رو به عهده گرفته
هیراد نگاهم کرد خیلی خشک گفت :جدی؟ تبریک می گم
منم عین خودش گفتم :ممنونم
آراد :از هرچی چوب و تخته و سیمان و گچ بدم میاد
نفس : کسی که با خون و تیغ و اتاق عمل سر و کار داره

137

بایدم بدش بیاد
یاسین :اوه بله دکتر
به آراد میومد دکتر باشه دو سالی می شد که مطب زده
بود پزشک کار بلد و موفقی هم بود
صحرا که اومد، هیراد گفت :بریم؟
صحرا :بریم من برم بچه رو بردارم
یاسین : خب ما هم دیگه رفع زحمت کنیم
آراد :ای بابا کجا حالا دور هم نشستیم
یاسین : نه دیگه بریم بهار هم از صبح شرکت بوده
خستس
دلَم می خواست داد بزنم سرش و بگم من خودم زبون دارم
لازم نکرده از جانب من حرف بزنی اما فقط کیفم رو
انداختم رو دوشم و بلند شدم
صحرا بچه به دست اومد بهار خواب بود

وقتی داشتیم از هیراد خدافظی می کردم، حس کردم یه چیزی می خواد بگه، اما جلوی خودش رو گرفت تو ماشین ذهنم خیلی درگیر بود واسه همین هرچی یاسین می پرسید به زور جواب می دادم آخرش فهمید یه چیزیم هست و گفت: بهار تو چته؟ اصلا می شنوی چی میگم؟ منم که دلم پر بود، سفر رو بهونه کردم و گفتم: نه نمی شنوم تو چرا سر خود گفتی ما هم می ریم بندر؟ آها خوب شد یادم انداختی می خواستم بهت بگم_ می داشتی دم رفتن می گفتی نباید با من مشورت کنی_ عزیزم چرا جوش میاری؟ گفتم خیلی وقته با هم تفریح_ نداشتیم بریم که آب و هوای جفتمون عوض شه خیر من نمیام_

چرا؟_

چون دانشگاه بهم مرخصی نمی دن_ دانشگاه که یه هفته بیشتر تا فارغ التحصیلیت نمونده ما_

هم این یه هفته رو صبر می کنیم هوف یاسین گفتم نه یعنی نه تو خیلی دلت می خواد می_ تونی باهاتشون بری

نه تو دلت از جای دیگه پره داری سر من خالی می_
کنی

کم نیاوردم و گفتم: آره دلم پره شدی زبون من از طرف
من هرچی می خوام می گی من خودم شیش متر زبون
دارم

با بهت نگاهم کرد سرم رو برگردوندم و زل زدم به
بیرون

معلوم بود ناراحت شده اما هیچی نگفت
وقتی رسیدیم، زیر لب خدافظی کردم و بدون اینکه نگاهش
کنم پیاده شدم و رفتم خونه

تازه وقتی رسیدم تو اتاقم فهمیدم چقدر تند رفتم اون همه ی
این کارا رو داشت بخاطر من انجام می داد می خواست به
هیراد بفهمونه که من مال اونم حسش رو درک می کردم

140

نباید اینجوری باهاش حرف می زدم
کلافه و با حرص لباسام رو در آوردم و هرکدوم رو یه
گوشه پرت کردم و رو تخت دراز کشیدم
اون لحظه اصلا حوصله نداشتم با خودم گفتم شب زنگ
می زنه از دلش در میارم

چند ساعتی رو با خودم کلنجار رفتم قرار گذاشتم که وقتی
هیراد رو می بینم، اونقدر بی تفاوت باشم که حساب کار

دستش بیاد اصلا باید بهش می فهموندم دیگه دوشش
ندارم من قرار بود با یاسین ازدواج کنم پس دیگه هیراد
مهم نبود

قبل از خواب، بعد مدتها رفتم و یکی دو ساعتی رو با
مامان بابام گذروندم بابام یکم ازم گله کرد اما آخرش حق
رو بهم داد

از کارم گفتم، از درسم وقتی باهاشون حرف زدم یکم
آروم شدم
قبل از خواب به یاسین زنگ زدم برای اولین بار جوابم

141

رو نداد سابقه نداشت من زنگ بزنم و جواب نده
فهمیدم خیلی دلخوره اما بنا روبر این گذاشتم که یا کار
داره، یا خوابه
ساعتم رو کوک کردم و با فکر اتفاقات اون روز کم کم
خوابم برد

روز بعد رفتم شرکت، دوباره تو جلد مغرور و سردم فرو
رفتم تصمیم جدی بود می خواستم همونجوری که هستم
باقی بمونم

وقتی من رسیدم طاها هم رسید مثل همیشه یکم شوخی
کرد و من رو خندوند

وارد اتاق که شدم، دیدم یاسین پشت میزش نشسته عینک
مطالعش رو زده بود و داشت یه چیزی رو می خورد
عجیب بود که سلام نکرد
در رو بستم و گفتم :علیک سلام

142

سرش رو بلند کرد یکم نگام کرد و گفت :سلام
یکم زیادی دلخور بود
رفتم پشت میزم نشستم زل زدم بهش وقتی دیدم چیزی
نمی گه گفتم : خواهش می کنم می بخشم که زنگ زدم
جواب ندادی
بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت : ببخشید خواب بودم
آها یعنی قهری؟_
خودت چی فکر می کنی؟_
هیچی ببخشید به کارت برس_
مشغول کارم شدم
هی به بهونه های مختلف درباره کار باهام حرف می
زد اما جدی و خشک
منم با دیدن رفتاراش خندم می گرفت
اخرش کلافه شد و وسط حرفاش گفت :به چی می خندی؟
همونجور که سعی داشتیم خندم رو قورت بدم گفتم :هیچی

143

وقتی وسط حرفم می خندی تمرکز من رو می ریزی بهم_
خنده هام اذیتت می کنه؟_
خیلی محکم گفتم : نه
همیشه بهم می گفتم عاشق خنده هاتم وقتی می خندی
انگار تو این دنیا نیستی
وسط حرفش یهو گفتم : یاسین ببخشید
کلا همه چی یادش رفت زل زد بهم اولین باری بود که
ازش عذر خواهی می کردم
لبخند مهربونی زد و گفت : انگار مهره مار داری
هرکاری هم می کنی نمی تونم ازت به دل بگیرم
ای کاش می گفتم نه نمی بخشمت ای کاش می گفتم همه
چی بین ما تموم شد تا من بیشتر از این شرمندش نشم
خودمم نمی دونستم چمه
تشکر کردم و مشغول کارم شدم
*

بالاخره بعد از شب و روز درس خواندن و تلاش، فوق
لیسانس رو هم گرفتم دیدن مدرکم تو اون همه حس بد، بهم
حس خوبی می داد
یاسین اون شب خانواده من و خودش رو دعوت کرد
رستوران اون از من خوشحال تر بود

سنگ تموم گذاشت قرار بود روز بعد هم راه بیفتیم و بریم
بندر

یک هفته ای می شد که نفس و آراد رفته بودن ماه عسل
من بازم بهونه آوردم اما یاسین هم دلش مسافرت می
خواست اینقدر اصرار کرد که بالاخره قبول کردم
بابام زیاد دلش رضا نبود می گفت یه بار اجازه داد واسه
هفت پشتش بسه اما یاسین قول داد سالم بریم و برگردیم
گفت مثل چشمش مراقبمه

با اینکه دو دل بودن و نگران اما چون چند تا مرد
همراهمون بود رضایت دادن
شب با نیلوفر هماهنگ کردم، سر جاده قرار گذاشتیم که با

145

هم راه بیفتیم

سه روز بیشتر نمی موندیم یه ساک جمع و جور برداشتم
و وسیله های ضروری و چند دست لباس حاضر کردم و
خوابیدم

ساعت شیش صبح یاسین اومد دنبالم خیلی سحر خیز و
منظم بود همیشه به موقع می رسید
منم رو این مسائل حساس بودم اما نه به اندازه ی یاسین
مامان بابا تا دم در باهام اومدن و برای بار صدم من رو به
یاسین سپردم اونم با حوصله تایید می کرد

بالاخره بعد از یه ربع بغل و دعای خیر و سفارش، حرکت کردیم

یاسین: اولین سفر مشترکمون چه حسی داری؟
الکی گفتم: حس خوب

اما در واقع هیچ حسی نداشتم
یاسین لبخند زد و گفت: منم همینطور
ضبط رو روشن کرد آهنگ غمگین بود سریع عوضش

146

کرد

گفتم: عه قشنگ بود که

بابا داریم می ریم بندر بذار یه بندری بذارم روحت شاد_
شه

چند تا آهنگ عوض کرد و رسید به یه آهنگ بندری و
زیادش کرد

خودشم باهاش قر می داد

با خنده سری از روی تاسف و اسش تکون دادم روحیش
خیلی خوب بود

طبق قراری که گذاشتیم، پیداشون کردیم

طاها کنار ماشین ایستاده بود عینک دودی هم به چشم
داشت

یاسین اون طرف خیابون نگه داشت پیاده شدیم که بریم

سلام کنیم

داشتیم می رفتیم سمت ماشینشون، که دیدم هیراد از ماشین

147

جلویی پیاده شد

واسه چند لحظه سر جام و ایسادم و دوباره حرکت

کردم ولی قرار نبود اونا بیان

کل غم عالم رو سرم خراب شد از همون موقع معلوم بود

چه سفری در پیش داریم

انگار یاسین می دونست چون هیچ عکس العمل خاصی

نشون نداد

رسیدیم بهشون صحرا هم از ماشین پیاده شد

با هم سلام و احوال پرسی کردیم

مردا داشتن با هم درباره سفر حرف می زدن از فرصت

استفاده کردم و رفتم پیش نیلوفر

با حرص گفتم : می مردی بگی اینا هم میان؟؟

نیلوفر : وا مگه نمی دونستی؟

نه از کجا باید می دونستم؟ مگه نمی خوان برگردن_

کانادا؟

148

نیلوفر: فعلا که نه حالا چیزی نشده که

چیزی نشده؟ وای نیلوفر_

نیلو: ببین اصلا اهمیت نده واسه خودت خوش بگذرون
چشم غره رفتم و دست به سینه وایسادم
یاسین صدام زد و با هم رفتیم سوار ماشین شدیم و حرکت
کردیم
تا نشستیم گفتم : تو می دونستی هیراد و خانوادش هم
هستن؟

آره چطور؟_
نباید به من می گفتی؟_
خب حالا باشن یا نباشن چه فرقی می کنه کنه هنوز_
بهش فکر می کنی؟
اعصابم خورد شد: یاسین اون زن داره واقعا چه فکری
دربارم کردی؟
یاسین دستش رو به علامت تسلیم بلند کردو گفت : باشه

149

چرا می زنی خب وقتی می دونی دیگه حرفی نمی مونه
بالاخره برادر آراه
ماشین رو روشن کرد منم دیگه کشش ندادم و دپرس سر
جام نشستم
گاهی ما میفتادیم جلو گاهی هیراد، گاهی طاها
یه بار ماشینا کنار هم قرار گرفتن و تونستم خوب هیراد
رو ببینم عینک آفتابی زده بود یه تی شرت جذب مشکی

هم تنش بود
اصلا هم نمی خندید و تمام حواسش به رانندگی بود
قبل از اینکه سرش رو بچرخونه و من رو ببینه نگاهم رو
ازش گرفتم
سعی کردم بخوابم راه طولانی بود و من کم طاقت

بهار جان بهار عزیزم خانم تنبل پاشو می خوایم ناهار_
بخوریم

150

به زور لای چشمم رو باز کردم آفتاب مستقیم تو چشمم
بود عینک آفتابیم رو زدم و خوب اطراف رو برانداز
کردم
همه جا سرسبز بود
با تعجب گفتم : مگه جنوب نمی ریم؟ اینجا چرا اینقدر سر
سبزه؟

یاسین : خدمات بین راهیه جای قشنگیه پاشو بریم
رستوران

گفتم : من از رستوران های بین راهی خوشم نمیاد
طاها میگه اینجا خیلی خوب و تمیزه بریم ببینیم چه
جوریه

از اینکه قرار بود با هیراد سر یه میز هم غذا شم باز غصم

گرفت کلا این بشر بیخ ریش من بود
از ماشین پیاده شدیم نیلو هم داشت به بدنش کش وقوس
می داد صحرا هم داشت با بهار و هیراد به سمت
رستوران می رفت
یاسین دستم رو گرفت و با هم همراهشون رفتیم

151

هممون دور یه میز نشستیم میزشون بزرگ بود
از شانس خوبم وقتی نشستم، دیدم دقیقا رو به روی هیرادم
طاها از هممون سفارش گرفت من جوجه سفارش دادم
بقیه هم جوجه و کباب و زرشک پلو
منتظر نشسته بودیم که غذا رو بیارن، یهو بهار شروع کرد
به بهونه گرفتن انگار می خواست بره بیرون
صحرا حالت گریه به خودش گرفت و گفت: دیوونم کردی
بهار

نفس: آخی خیلی اذیتت می کنه؟
صحرا: یه شریه که دومی نداره
هوای اونجا برای منم غیر قابل تحمل بود
گفتم: صحرا خانم، من می خوام برم بیرون اگه مشکلی
ندارین بهارم ببرم
هیراد داشت نگاهم می کرد، اما من اصلا به روی خودم
نیاوردم

152

صحرا یکم نگاهم کرد و گفت : لطف می کنی
بلند شدم و بچه رو ازش گرفتم
لپش رو بوسیدم و بردمش بیرون
شروع کردم به قدم زدن و بالا پایین پروندن بچه
اولش تعجب کرد ولی بعدش یخش باز شد و شروع کرد
به خندیدن

به خنده ی اون منم می خندیدم خیلی حال خوبی بود واسه
چند دقیقه حس کردم هیچ غم و غصه ای ندارم
وقتی خسته شدم رو یکی از سنگ های بزرگ اون اطراف
نشستم

بهار داشت غر می زد که بازم بازی کنیم
منم گفتم : دختر چه شیطونی تو از کت و کول افتادم عین
همون بابای لجازتی
اتفاقا مثل یه بنده خدایی خیلی خوش خندس_
با شنیدن صدای هیراد مثل جت از جام پریدم وقتی با اون

153

شتاب بلند شدم، بهار غش غش زد زیر خنده
هیراد :بفرما اینم نمونش
روبه روم دست به سینه ایستاده بود
هول شده بودم نمی دونستم چی کار کنم خداروشکر
خودش نجاتم داد

غذا رو آوردن تشریف بیارین داخل_
سرم رو انداختم پایین و زود تر از اون، بدون کلامی رفتم
داخل

بچه رو دادم دست مادرش ازم تشکر کرد منم زیر لب
جوابش رو دادم نشستم سر جام
نیلوفر کنارم نشسته بود دم گوشم گفت: چرا لپات گل
انداخته؟

سریع دست گذاشتم رو گونه هام گفتم: هیچی ضایع نکن
غذات رو بخور
شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت

154

هیراد هم او مد اصلا نگاهش نکردم
یاسین هر چند دقیقه یک بار چیزی بهم تعارف می کرد
دوغ می خوری؟ نوشابه می خوری؟ سبزی می خوری؟-
ترشی می خوری؟ ماست می خوری؟ کوفت می خوری؟
بار آخر که گفت ماست می خوری، یه جوری نگاهش کردم
که غذا پرید تو گلوش
همه ریز ریز می خندیدن
چند بار زدم پشتش خودشم به زور جلوی خندش رو گرفته
بود
بالاخره با هزار بدبختی غدام رو خوردم داشتم می

ترکیدم همش تقصیر یاسین بود
وقتی خیلی بهم توجه می کرد، متوجه نگاه های خیره ی
هیراد می شدم، اما به روی خودم نمیاوردم
بعد از غذا، یاسین و هیراد جفتشون بلند شدن که برن
حساب کنن

155

این می گفت من نمی دارم، اون می گفت من نمی دارم
خلاصه افتاده بودم رو دور تعارف
آخرم نفهمیدیم کی حساب کرد، برگشتن و رفتیم سمت
ماشینا
سوار شدیم و حرکت کردیم، قرار شد یه جوری بریم که
زودتر برسیم و خیلی بین راه توقف نکنیم

یکی دو جای دیگه واسه سرویس و غذا ایستادیم و
خداروشکر تا قبل از نه رسیدیم بندر
اونجا هوا خیلی گرم تر از تهران بود ولی خب چون شب
رسیدیم خنک بود
خسته و کوفته ساکمون رو برداشتیم و رفتیم ویلای دوست
آراد که خود آراد و نفس هم اونجا بودن نفس ما رو که
دید، مثل بچها با ذوق بالا و پایین می پرید
می گفت این چند روز تنهایی واقعی رو تجربه کرد با

156

اینکه آراد نداشته بود بهش بد بگذره، اما نفس همیشه
دورش شلوغ بوده
وسایلا رو بردیم داخل و منتظر ایستادیم تا بهمون اتاق
بدن
ویلا ی شیک و بزرگی بود همه ی امکاناتش هم تکمیل بود
و جدید
آراد رو به رومون ایستاد و مثل راهنما ها گفت: خیلی
خوش اومدید قدم رنجه فرمودین
خب اینجا سه در می بینین، یکیش رو به دستشویی باز
میشه، دوتای دیگه هم اتاقن قشنگ می تونین توشون
والیبال بازی کنین
پشت سر من یه راه پله می بینین که می ره طبقه دوم اونجا
هم سه تا اتاقه که یکیش با اجازتون حمومه، یکیش هم مال
من و خانممه اون یکی هم یه اتاق بزرگ دیگس یک دو
سه که گفتم حمله کنین سمت اتاقا تا جا بهتون برسه
خندمون گرفته بود

یاسین: آراد جمع کن خودت رو به اندازه کافی این چند

157

روز با خانمت بودی خانما یه اتاق آقایون هم یه اتاق
طاها: خب یه اتاق خالی می مونه
یاسین: اونو من بر می دارم

نیلو: رو دل نکنی آقا یاسین

یاسین خندید و گفت : خواستم تقسیم عادلانه باشه
هیراد : آراد و نفس که جاشون معلومه من و طاها و
یاسین هم یه اتاقو بر می داریم، بهار خانم و صحرا و
نیلوفر یه اتاق

وقتی گفت "بهار خانم" ضربان قلبم بالا رفت حس کردم یه
جور خاص اسمم رو گفت نمی دونم شایدم خیالات برم
داشته بود

طبق تقسیم بندی هیراد، تو اتاقا مستقر شدیم
لباسا دیگه داشت خفم می کرد سریع لباسام رو با یه شلوار
راحتی و سارافون عوض کردم و گفتم: آخیش داشتم خفه
می شدم

158

صحرا نگام کرد و گفت : لباسات که جذب نبود چرا کلافه
شدی؟

خیلی نمی تونم یه لباس رو تحمل کنم باید تند تند عوض
کنم

صحرا سر تکون داد چیزی که تو نگاهش بود عذابم می
داد نمی دونستم دقیقا چیه

نیلوفر رو تخت دراز کشید و گفت :وای من خیلی خستم
خوبه همش خواب بودی_

بابا ماشین کلا عذابه همیشه از سفر با ماشین بدم میومد_
ببخشید دیگه بد گذشت پاشو بریم بیرون یه چیزی_
بخوریم

نیلو روتخت نشست یکم اطراف رو نگاه کرد و نگاهش
روی صحرا و بهار ثابت موند
صحرا داشت پوشک بهار و عوض می کرد و هیچی نمی
گفت نیلوفر گفت: همیشه اینقدر کم حرفی صحرا؟

159

صحرا به نیلوفر نگاه کرد و گفت: آره تقریباً خیلی وقته
زیاد حرف نمی زنم
اها فکر کردم بین ما غریبی می کنی آگه راحت نیستی_
بگو

نه نه این چه حرفیه ببخشید من می رم واسه شیر_
خشک بهار آب جوش بیارم
بعدم بهار رو برداشت و رفت
نیلو: این چشه

نمی دونم یه جوریه عجیبه انگار ناراحته_
خب معلومه فکر می کنه تو هووشی_
یعنی من رو می شناسه؟_

صد درصد می شناسه_

منم دست کمی از اون ندارم وقتی می بینمش حالم بد_

میشه معذبم
عادت می کنی کم کم_

160

چیزی نگفتم و همراه نیلوفر از اتاق رفتیم بیرون
یاسین رو ندیدم نفس و آراد و صحرا تو آشپزخونه بودن
طاها و هیراد هم رو مبل توی پذیرایی نشسته بودن
با دیدن ما نگاهشون برگشت سمتمون
گفتم : یاسین کجاست؟
هیراد اخم کرد
طاها : خسته بود رفت یکم بخوابه
آها_

واسه اینکه نزدیک هیراد نباشم رفتم تو آشپزخونه تا به
نفس کمک کنم
وقتی وارد آشپزخونه شدم آراد گفت : به به بهار خانم
لبخند زدم و گفتم : آراد شما برو پیش مردا من هستم
اصلا حرفشم نزن از راه رسیدین خسته این بعدشم کاری_
نمونده شما زحمت بکش اهل خونه رو صدا بزن
نفس: آره بهار لطفا صداشون بزن

161

نگاهم افتاد به میز سنگ تموم گذاشته بودن همه چی بود
تشکر کردم و رفتم و بقیه رو صدا زدم خواستم برم بالا

یاسین رو صدا بزnm که هیراد گفت : تازه خوابیده گفت
گرسنش نیست

بی تفاوت رفتم سمت آشپزخونه از شانس خوبم فقط بغل
هیراد خالی بود چون بهار هم رو یکی از صندلی ها
نشسته بود

بهار باز داشت بهونه می گرفت

طاها گفت :چشه چرا گریه می کنه؟

صحرا : نمی دونم فکر کنم خوابش میاد من می رم
بخوابونمش با اجازه

نفس :صحرا می خوام بیام؟

صحرا : نه عزیزم الان می خوابونمش میام شما شروع
کنین

عجیب بود که هیراد اصلا پیگیر صحرا نبود تو برخورد
هایی هم که داشتیم به زور باهاش حرف می زد نمی
دونستم میونشون چه جوریه به خودم تشر زدم :اصلا به

162

تو چه که بدونی زندگی شخصیشون به خودشون مربوطه
با چشم دنبال نمک گشتم

گفتم :طاها میشه اون نمک رو بدی؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که هیراد نمک رو برداشت و
بهم داد

زیر لب به زور تشکر کردم
وقتی تقریباً همه داشتن تموم می کردن، خواستم تشکر کنم
و بلند شم که هیراد لیوان نوشابه رو گرفت جلوم و گفت
نوشابه زرد دوست داشتی:
زل زدم بهش نگاه خیرم رو که دید، اونم بهم خیره شد
زمان از دستم در رفت انگار نه انگار یه ایل آدم اونجا
نشسته بود و داشت نگاهمون می کرد با تک سرفه ی نفس
به خودم اومدم
سریع لیوان رو ازش گرفتم و سر به زیر آروم آروم
مشغول شدم هیچ کس حرف نمی زد همه زیر چشمی به
هم دیگه نگاه می کردن

163

واقعا نمی تونستم بیشتر از این اون جمع رو تحمل کنم
سر سری تشکر کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون از
همون دقیقه اون مسافرت برام غیر قابل تحمل شد هرچی
بیشتر سعی می کردم فراموشش کنم، بیشتر باهاش برخورد
می کردم بیشتر با کاراش بیقرارم می کرد
تو سالن نشستم تا غذاشون رو بخورن
وقتی مرده دونه دونه اومدن بیرون، از جمله هیراد، رفتم
تو آشپزخونه تا به نفس کمک کنم
نفس با دیدنم گفت: خوبی؟ چت شد یهو؟

هوفی کردم و گفتم: هیچی شما برین من ظرفا رو می شورم

نیلو: عزیزم ماشین ظرفشویی واسه همین روزاس دیگه نمی خوام بیام تو جمع لطفا شما برین من اینجا خودم رو سرگرم کنم
نفس: بهار

164

بله؟

یکم نگام کرد و گفت: هیچی خسته شدی صدام کن دست نیلوفر رو گرفت و رفتن بیرون نفس راحتی کشیدم و مشغول جمع و جور کردن میز و ظرفا شدم
کی *

ساعتی رو تو آشپزخونه بودم کمرم داشت می شکست با خستگی دستکش ها رو آویزون کردم پیشبند رو در اوردم و از آشپزخونه رفتم بیرون از شانس گندم، فقط هیراد و دخترش بهار تو سالن بودن انگار همه رفته بودن بخوابن چون سر و صدا هم نمیومد نور چراغا هم کم شده بود

چند لحظه وایسادم و از دور نگاهش کردم داشت بهارو قلقلک می دادو با هم می خندیدن خیلی صحنه ی قشنگی بود داشتم از جلوش رد می شدم که برم یهو صدام زد

نگاهش که کردم اضافه کرد : خانم
 بلند شد رو به روم ایستاد و گفت : همیشه بهار رو ببرین
 پیش مادرش؟
 بله بدینش به من_
 بچه رو ازش گرفتم داشتم می رفتم سمت اتاق که بازم
 صدام کرد : بهار خانم
 برگشتم منتظر ایستادم تا حرفش رو بزنه چند لحظه توی
 سکوت فقط نگاهم کرد بعدم یهو اخم کردو گفت : هیچی
 خسته نباشید
 بدون اینکه مهلت بده تشکر کنم رفت بالا
 دیوونه هم شده بود
 رفتم تو اتاق
 داشتن حاضر می شدن که بخوابن بچه رو دادم به صحرا
 و بعد از یکم حرف زدن با نیلوفر، خوابیدم

*

صبح روز بعد، به زور بلندمون کردن که بریم لب آب
 آراد گفت خیلی گرمه و حتما لباس خنک بپوشیم
 من یه مانتوی نخی سفید تنم کردم، با شلوار و شال کرم

کرم ضدآفتاب هم زدم آرایش هم نکردم عینک دودیم رو
برداشتم باد بزخم انداختم تو کیفم و رفتم بیرون
تازه یاسین رو دیدم من رو که دید، اومد پیشم خیلی
ناگهانی خم شد و گونم رو بوسید
عقب که رفت، با هیراد چشم تو چشم شدم زیر نگاهش
داشتم آب می شدم یاسین هیچ وقت اون کارو نکرده بود
با تعجب و عصبانیت نگاهش کردم
اونم خیلی بیخیال با لبخند گفت: سلام عزیزم صبحت بخیر
ببخشید خیلی خسته بودم
فقط چند لحظه نگاهش کردم و بی توجه بهش رفتم بیرون
داشتن دیوونم می کردن هیراد با نگاه هاش یاسین هم با
رفتاراش
با اخم جلوی در ایستاده بودم چون عینک داشتم چشمام

167

معلوم نبود
یکی محکم زد پشتم برگشتم که داد بزخم سرش که نفس
یهو گونم رو بوسید و گفت: جان من داد نزن من تازه
عروسم گناه دارم
یکم نگاهش کردم و سری از روی تاسف تکون دادم
آروم گفتم: باز چرا کشتی هات غرق شده؟
با عصبانیت گفتم: نفس من از کنار شما هیچ جا نمی رم

این یاسین می خواد منو دیوونه کنه
نفس خندید و گفت :ببین چه حرصیم می خوره بابا دوست
داره
خیلی لا اله الا الله_

باشه حرص نخور بذار همه بیان می گم زن و مرد_
تفکیک شیم

چیزی نگفتم تند تند پوست لبم رو می جویدم نمی دونم
اون کارام چه دلیلی داشت خب یاسین قرار بود به زودی

168

شوهرم شه چرا اینقدر عصبی شدم نا محرم هم که نبودیم
کم کم همه جمع شدن

هر کی سوار ماشین خودش شد قبلش نفس داد زد و گفت
هرجا می ریم دو دسته می شیم مردا پشت زنا میان
هیچ کس مخالفت نکرد

تو راه یاسین هرچی می گفت، سرد جوابش رو می دادم
آخرم فهمید و بخاطر اون کارش عذر خواهی کرد دیگه
حالم داشت از خودم بهم می خورد

رسیدیم لب دریا تا چشم کار می کرد آب بود کاش می شد
دلو بزنم به دریا و برم اینقدر برم که چشمام جز آب هیچی
نبینه برم و غرق شم غرق شم و فرار کنم از این دنیایی
که چند ساله خوشیاش رو ازم دریغ کرده

نیلوفر اومد کنارم و گفت: به چی فکر می کنی
نگاهش کردم و گفتم: هیچی قشنگه

نیلو: خیلی

169

خوبه خلوت هم هست _
آراد این چند روز آمار همه جا رو در آورده عمدا ما رو
آورد اینجا که خلوته
خدا خیرش بده بریم لب آب _
با نیلوفر رفتیم لب دریا کفشام رو در اوردم و یکم رفتم
جلو آب سرد نبود، اما خنکیش پام رو قلقلک می داد پاچه
هام رو یکم زدم بالا آب تا مچ پام میومد نیلوفر رفت
جلوتر
بادی که می وزید، موهام رو رو هوا پخش می کرد حال
خوبی بود
صدای خنده و شوخی بچها میومد اما من غرق بودم تو
دنیای خودم
داشتم از فضا لذت می بردم که یهو حس کردم کل جونم
خیس شد تو شوک بودم به خودم که اومدم، دیدم افتادم تو
آب و نفس و صحرا و بقیه دارن بهم می خندن
دهم باز مونده بود کار نفس بود جیغ کشیدم و بلند شدم

170

افتادم دنبالش

تو آب می دويديم نفس جيغ می کشيد و آراد رو صدا می
زد

صدای آراد با خنده میومد: بهار زن من رو ول کن گناه
داره

یاسین : زن من گناه نداشت؟ ولش نکن بهار
اینقدر دويديم که خسته شدم و ایستادم نفس هم وقتی دیدم
دنبالش نمی رم ایستاد

هر دو مون نفس نفس می زدیم
دیدم هیراد داره می ره پیش نفس نفس هم حواسش نبود
رسید بهش و هولش داد تو آب
غش غش زدم زیر خنده دلم حسابی خنک شد همه می
خندیدن

نفس شروع کرد به جيغ کشیدن: هیراد خدا لعنتت کنه
هیراد خندید و گفت :حقته

171

بعد از مدتها از ته دل، یه دل سیر خندیدم
نگام افتاد به هیراد و ایساده بود و با لبخند نگاهم می کرد
معذب شدم و خندم رو خوردم از آب رفتم بیرون حالا
نفس هم مثل من خیس شده بود
همونجا رو ماسه ها کنار آب نشستم یاسین اومد کنارم و

گفت :می خوای بریم لباساتو عوض کنی؟
نه خوبه الان خشک می شم_

دیدم بهار با اون پاهای کوچولوش با خنده داره میاد سمتم
آغوشم رو به روش باز کردم و گفتم :بیا ببینم تو رو
اومد و تو بغلم جا خوش کرد خیلی نگذشت که دیدم داره
دستم رو می کشه می خواست بازی کنه خندیدم و بلند
شدم بغلش کردم و رفتم تو آب
نیلو و طاها و صحرا داشتن وسایل ناهار رو حاضر می
کردن آراد و نفس هم سلفی می گرفتن یاسین هم رفته بود
تو ماشین داشت آهنگ رو تنظیم می کرد
هیراد هم تو دیدم نبود

172

تا زانو رفتم تو آب بهار رو یه جوری گرفتم که انگار می
خواستم بندازمش تو آب گفتم :بندازم تو آب خیس شی؟
با ترس به زیر پاش نگاه می کرد آروم آروم بردمش
پایین پاس که به آب خورد با خنده جمعشون کرد
گرفتمش بالا و یهو بردمش پایین
اون می خندید و من کیف می کردم حس علاقم بهش، به
اون حس بد غلبه کرده بود
یکم همونجوری باهانش بازی کردم بعد رفتم تو ساحل
گذاشتمش رو ماسه ها اون می دوید و منم دنبالش می

رفتم

نمی دونم چقدر گذشت که نیلو صدام زد گفت بریم ناهار
غرق بازی بودیم اصلا متوجه بوی جوجه هم نشدم
بهار رو بغل کردم و باهم رفتیم تو چادری که زده بودن
نشستیم

خودم غذایش رو دادم خیلی با هم جور شده بودیم همش

173

پیشم بود

سر سفره یک بار هم به هیراد نگاه نکردم
طاها بعد از ناها گفت: الان خواب می چسبه
نیلو زدی به بازوش و گفت: اومدی مسافرت بخوابی؟
طاها: خب عزیزم بعد ناهار توقع داری فوتبال بازی کنیم؟
نیلوفر بهش چشم غره رفت
کمک کردم ظرفا رو جمع کردیم
یکی دو ساعتی موندیم و برگشتیم ویلا
خیلی خسته شدم بدون اینکه چیزی بگم رفتم تو اتاق و
خوابیدم

نیلوفر اومد و واسه شام صدام زد
نگاهم که به ساعت خورد دهنم باز موند، ساعت بود
یعنی من ساعت خوابیده بودم

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم

174

بهار هم بغلم رو تخت خواب بود مثل فرشته ها خوابیده
بود تخت دو نفره و بزرگ بود یکم نگاهش کردم غم
مهمون دلم شد چی می شد این بچه، بچه ی من و هیراد
بود

سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم دست از سرم بردارن
موهام رو جلوی آینه شونه زدم و بافتم
شال هم سر کردم داشتم می رفتم بیرون که صدای بهار
اومد

به شکم دراز کشیده بود و داشت نگاهم می کرد
لبخند زدم و رفتم پیشش با لحن بچه گونه ای گفتم :سلام
خوشم خانم
انگشتش رو کرد تو دهنش و خندید و باعث شد دندونای
کوچولوش دیده شن

یکم قلقلکش دادم داشتیم با هم بازی می کردیم که صدای
نعره ی نفس اومد :آی بهار بیا دیگه غذا یخ کرد

175

بهار رو بغل کردم و رفتم بیرون
این بار رو میز توی سالن غذا رو چیده بودن
اخم کردم و گفتم : چه خبرته مادر فولاد زره

صحرا با دیدن بچه گفت :عه بیدار شد؟ بهار جان بدش به
من امروز به اندازه کافی اذیتت کرده
بلند شد اومدو بچه رو ازم گرفت گفتم :نه بابا چه زحمتی
دوست شدیم با هم

یاسین با دیدنم گفت :سلام خانم خانما خوب خوابیدی؟
سلام ممنون سلام به همگی ببخشید خیلی خسته بودم_

آراد : خسته نباشی خب شروع کنین
کنار یاسین نشستم

پیتزا سفارش داده بودن مشغول خوردن شدیم
وسط غذا، هیراد رو به یاسین گفت : آقا یاسین، ایشالله کی
عروسی میگیرین؟

دلگ گرفت نگاهش کردم نگاهش به یاسین بود یاسین هم

176

از خدا خواسته گفت : به زودی

هیراد :مبارک باشه شنیدم عروسیتون بهم خورد
یاسین :بله از شانس بدم، تصادف کردم عروسیمون عقب
افتاد الان دارم لحظه شماری می کنم تا بهار رسما و قانونا
مال من بشه

بالاخره یه چیزی باعث می شد که من غذا زهرمارم
بشه به بهونه ی اینکه گوشیم داره زنگ می خوره رفتم
بیرون

رفتم تو اتاق و درم بستم و ایسادم جلوی آینه داغ کرده
بودم حق داشت و اسش مهم نباشه اون چند سال بود که
زن داشت بچه داشت دلم می خواست یه چیزی رو خورد
کنم

وقتی دیدم خیلی کلافه و عصبیم گوشیم رو برداشتم و رفتم
بیرون

جلوی ویلای یه فضای باز بود که نیمکت و دار و درخت
هم داشت

رو یکی از نیمکت ها نشستم و زنگ زدم با مامان بابام

177

حرف زدم از وقتی رسیدیم چند باز زنگ زدن و با هم
حرف زدیم شنیدن صداشون آروم می کرد
یکم باهاشون حرف زدم وقتی خیالشون راحت شد هم چی
خوبه، به تماس خاتمه دادم

خواستم بلند شم که حس کردم صدای هیراد میاد
انگار داشت با یکی حرف می زد بلند شدم و از پشت
درخت نگاهش کردم

یکم دور تر از من داشت با تلفن حرف می زد ظاهرا
عصبی هم بود

همین دیگه وقتی کار رو می سپارم به چهار تا آدم بی-
عضه همین میشه البته مهم نیست دیگه بر نمی گردم

—
همین که شنیدی_

—
نه دیگه اونجا کاری ندارم_

178

—
ساسان خودت در نبودم حواست باشه بیشتر از این کند_
نزنن تا پیام

—
آره خوبم_

—
نه نگران نباش کاری نداری؟_

—
فعلا_

خیلی ضایع بودم برگشتم رو نیمکت نشستم و خودم رو با
گوشیم سرگرم کردم
حس کردم سایه افتاد روم از بوی عطرش فهمیدم خودشه
سرم رو بلند کردم
به کنارم اشاره کرد و گفت : اجازه هست؟
بلند شدم که بشینه خواستم برم که گفت :اگه میشه نرو

179

جون داد که بگه، از لحنش معلوم بود باید می رفتم دلیلی
نداشت که بمونم، اما دلم نیومد
با فاصله ازش رو نیمکت نشستم
زل زده بود به رو به رو منم دست به سینه نشسته بودم
خودش سر صحبت رو باز کرد
زندگیت چطوره؟ راضی هستی؟_
آره خیلی_

اما یه صدایی درونم داد می زد : نه اصلا هم خوب نیست
داغونم داغون
اه کشید :خوبه کجا باهاش آشنا شدی؟
تو دانشگاه_

نگام کرد : دوسش داری؟
منم نگاهش کردم منتظر جواب بود دلم داد می زد می
گفت بگو نه بعد تو نتونستم هیچ کس رو دوست داشته
باشم به قولم عمل کردم و بعد تو به هیچ کس نگفتم جانم

180

اما توی نامرد رفتی، پشت سرتم نگاه نکردی الانم با زن
و یه بچه برگشتی
سوالم جواب نداشت؟_
چشمام پر اشک شد سریع نگاهم رو دزدیدم و گفتم : آره
دوسش دارم

آه کشید و گفت : امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه
دلَم از دستش خیلی پر بود هنوز هم فکر می کردم اون
مقصر این اتفاقاته
داره یاسین خیلی دوستم داره تحت هیچ شرایطی هم_
حاضر نیست ولم کنه
خدا کنه اینطور باشه تو لیاقت بهترین ها رو داری_
پوزخند زدم خیلی جلوی خودم رو گرفتم و که نگم پس تو
لیاقت نداشتی
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با لحن کنایه آمیزی گفتم
تو چی؟ خوشبختی؟:

181

هیچی نگفت نمی دونم تو خودش بود یا واقعا نشنید
بلند شدم که برم داخل نگاهش رو دنبال خودم حس می
کردم اما اهمیت ندادم و رفتم ویلا
دلَم گریه می خواست، هق هق از ته دل به حال خودم به
حال دل سادم
به حال عشقی که به سر انجام نرسید به حال
هممون

روز بعد من زودتر از همه بیدار شدم شب قبلش هم خوب
نخوابیده بودم اما خوابم نمی برد تمام شب رو بی صدا به

حال خودم و دلتنگیم اشک ریختم اینکه هیراد بود، اما مال
من نبود، قلبم رو به درد می‌آورد
هی زل می زدم به صحرا و بهار کوچولوی نازی که دختر
من نبود

دختر هیراد بود اما من مادرش نبودم
خاطرات یک لحظه هم رهام نمی کردن

182

صبح که بلند شدم چشمام پف کرده بود به زور آب سرد و
کرم یکم قیافم رو درست کردم
رفتم تو آشپزخونه و مشغول حاضر کردن صبحانه شدم
میز رو کامل چیدم و با رضایت به حاصل دست رنجم نگاه
کردم دست به کمر داشتم میز رو بر انداز می کردم که
یکی اومد تو آشپزخونه

پشتم بهش بود خدا خدا می کردم باز هیراد نباشه
صدای آراد رو که شنیدم دلم آروم گرفت :به به ببین بهار
خانم چه کرده شکم ما رو دیوونه کرده
با لبخند گفتم :صبحت بخیر آقا دوماد بقیه هم بیدار شدن؟
آراد :صبح تو هم بخیر بقیه رو چی کار داری خودم دخل
همش رو میارم

خندیدم :شکمو من می رم صداشون کنم
آراد نشست پشت میز و گفت :خودم زحمتش رو کشیدم

دستت درد نکنه _
 دست تو درد نکنه ببخش به زحمت افتادی _
 ما که با هم این حرفا رو نداریم _
 آراد :بیا بشین خودت
 رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم آراد آهی کشید و گفت
 یادش بخیر یاد ویلا افتادم:
 آره واقعا یادش بخیر یه روزی آرزومون این بود که فقط _
 برگردیم الان داریم حسرت می خوریم
 آراد :آره واقعا دلم تنگ شده راستی اون داستان چی شد
 قضیش؟ نوشته می شه؟
 ایشالا با نویسنده حرف زدم گفت کاراش که تموم شد _
 خبرم می کنه
 آراد : خدا کنه بشه من مطمئنم پر فروش ترین داستان
 تخیلی واقعی سال میشه
 تخیلی که نبود _

آره اما خب کسی باور نمی کنه _
 راست میگی خدا کنه بشه _
 بچها نوبتی اومدن یاسین باز قربون صدقه رفتن ها و رو

مخ رفتناش رو شروع کرد
هیراد هم از همون لحظه ورود جوری اخم کرده بود که
انگار اون جمع، ارث باباش رو خورده بود بهار هم
خواب بود
طاها هنوز گیج خواب بود نیلو می گفت مر با بده پنیر می
داد می گفت چاقو بده شکر پاش می داد
آخرش با جیغ فرابنفش نیلوفر از خواب بیدار شد
همه به کاراشون می خندیدن جز هیراد همچنان مثل برج
زهرمار سرش پایین بود
صحرا دستش رو گذاشت رو شونش و آروم گفت: چی شده
عزیزم؟
اما جوابش رو نداد حتی نگاهشم نکرد

185

سریع نگاهم رو دزدیدم که یه وقت متوجه نشن حواسم
بهشون هست
بعد صبحونه، به زور من رو از آشپزخونه کردن بیرون و
خودشون میز رو جمع کردن
قرار شد بریم بازار خرید اونجا همه چی ارزون بود
کم کم حاضر شدیم که بریم بهار هم دیگه بیدار شده بود
خیلی با هم جور شده بودیم من رو که دید، ذوق کرد و
سعی داشت بیاد مادرشم سعی داشت به زور لباس تنش

کنه

بالاخره حاضر شد و اومد بغلم با بهار از اتاق رفتم

بیرون

هیراد رو مبل نشسته بود و با گوشیش سرگرم بود
یاسین هم بیرون بود، طاها تا بچه رو بغل من دید اومد
جلو با اخمی ساختگی به بهار نگاه کرد و گفت: خوب با
خواهر زن من گرم گرفتی بهار خانم دو تا بهارا ببین چه

186

خوب دوست شدن با هم

بهار کم نیاورد و محکم با کف دست زد تو دماغش من
بلند زدم زیر خنده به خنده ی من، بهار هم ذوق کرد و
خندید طاها هم دستش رو دماغش بود و سعی داشت جلوی
خندش رو بگیره

دوباره الکی مثلا دعواش کرد و گفت: نیم وجبی خجالت

نمی کشی دست رو من بلند می کنی؟ بیچاره شوهرت

خواست دوباره بزنه که طاها جا خالی داد

طاها: هر هر کور خوندی

همون موقع به پس گردنی از جانب هیراد حوالش شد

برگشت ببینه کیه که هیراد گفت: خجالت نمی کشی سر به

سر دختر من می ذاری؟

وقتی گفت دختر من، یه جوری شدم هم دلم گرفت، هم

نه

خندم کلا قطع شد

طاها: پدر و دختر دست بزن دارن من رفتم پیش زنم تا

187

جانباز نشدم

طاها که رفت، هیراد اومد رو به روم و ایساد دستش رو

دراز کردو گفت: بچه رو بده به من خسته میشی

نه راحتم_

کمرت درد می گیره بدش به من_

خواستم بچه رو بهش بدم و زود برم اما بهار با غرغر

روش رو برگردوند این یعنی اینکه من نمی خوام برم

هیراد چشماش برق زد و گفت: ای توله حالا دیگه بغل من

نمیای؟

بهار بدون اینکه برگرده خندید خیلی خیلی شیرین بود

حس خوبی از اون حرکتش بهم دست داد

بدون اینکه حرفی بزنم با بهار رفتیم بیرون

بهار بغل مادرش هم نرفت من از بچگی میونم با بچه ها

خوب بود با من بهشون خوش می گذشت

سوار ماشین یاسین که شدیم، یکم به بچه نگاه کرد و بدون

188

هیچ حسی گفت: دوسش داری؟

بچه هم داشت نگاهش می کرد و انگشتش تو دهنش بود
همونجور که با لبخند دستش رو از دهنش در میآوردم
گفتم : خیلی شیرینه
چون مثل باباشه؟_

دلَم هری ریخت برگشتم نگاهش کردم
چشمام رو بستم و گفتم : به هیچ وجه حرفی از هیراد دیگه
جلوم نزن خواهش می کنم
یاسین چیزی نگفت اخم کرد و استارت زد
دوباره اعصابم بهم ریخت و بی صدا نشستم
بهار هم شیطونی می کرد به زور لبخند می زدم تا دلش
نشکنه

حرف هم نمی زد گاهی یه مامان و بابا می گفت
طولی نکشید که رسیدیم، مسیر ها کوتاه بود
بدون توجه به یاسین، با بهار پیاده شدم

189

بهار تقلا کرد که بذارمش زمین
گذاشتمش زمین ولی خودمم دنبالش رفتم
صحرا غر می زد :بهار، اینقدر اذیت نکن بیا پیش مامان
ولی بهار اصلا توجه نمی کرد حس می کردم صحرا
دوست نداره بهار زیاد با من صمیمی بشه
بغلش کردم و بردمش پیش مادرش

تشکر کرد، منم زیر لب جوابش رو دادم و رفتم پیش
یاسین
گره ابرو هاش هنوز هم باز نشده بود
هر طرف می رفتیم یه مشکل بود
صحرا گفت اگه میشه هرکی با زوجش بره
من زیاد موافق نبودم، اما وقتی نیلوفر و نفس هم تایید
کردن حرفی نزدم قرار شد هرکی زودتر برگشت زنگ
بزنه بقیه هم بیان
یاسین دستم رو گرفت و با هم رفتیم سمت بازار

190

تصمیم گرفتم به هیچ کس و هیچ کدوم از اتفاقات اخیر فکر
نکنم که حداقل از خرید لذت ببرم
فروشنده های مغازه ها و دست فروشا، با لهجه ی شیرین
جنوبی داد می زدن و جنساشون رو تبلیغ می کردن
همه چی از تهران خیلی ارزونتر بود با اینکه بعضی از
جنسا از نظرم کیفیت نداشت، اما در کل خوب بود
جلوی هر زیورآلاتی و سوغاتی فروشی می ایستادم
یاسین که دید حالم خوبه و دارم با لذت خرید می کنم، کم
کم گره ابرو هاش وا شد و همراهیم کرد
زمان کلا از دستم در رفته بود داشتم دونه دونه شال نخ
گل گلی امتحان می کردم که گوشه یاسین زنگ خورد از

حرف زدندش فهمیدم که بچه هان
الو جانم_

عه خدایی؟ باشه ما هم الان میایم_

191

قربونت خدافظ_

قطع کرد و به من که مشغول بر انداز خودم تو آینه
کوچیک فروشده بودم گفت : عزیزم بچه خیلی وقته رفتن
عه خب باشه ما هم الان می ریم_

به شال تو دستم اشاره کردم و گفتم : آقا چقدر می شه؟
قابلتون رو نداره سی تومن_

سریع یاسین پولش رو حساب کرد و برگشتیم نمی داشت
دست تو جیبم کنم منم خیلی اصرار نکردم

اصلا متوجه نشدم چقدر راه رفتیم از مسیر طولانی که
پیش رومون بود فهمیدم که خیلی گشتیم دیگه اخرای مسیر
پاهام جون نداشت دلم می خواست همون وسط راه بشینم
یاسین وقتی دید خستم گفت : حیف زشته وگرنه کولت می
کردم

دیگه چی؟_

خندید و چیزی نگفت هرچی پلاستیک دستم بود رو به

زور گرفت

وقتی ماشینا رو از دور دیدم داشتم بال در میاوردم دیگه
 اخرای راه پاهام رو زمین کشیده می شد
 نفس تا من رو دید گفت : وقت بخیر حاج خانم دوساعته ما
 رو اینجا کاشتینا

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : شرمنده دیگه این همه
 شما ما رو کاشتین یه بارم ما بریم
 هیراد رو ندیدم تو ماشین نشستته بود
 یاسین یه عذر خواهی از جمع کرد سوار ماشینامون شدیم
 و حرکت کردیم

بچه می خواستن برن بستنی بخورن آخرین باری که
 خواستم بستنی بخورم، با فهمیدن اینکه هیراد بچه دار شده
 خیلی حال گرفته شد بخاطر همین تا اسم بستنی اومد، قیافم
 آویزون شد و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم
 یاسین فهمید زیاد رو به راه نیستم واسه همین آهنگ شاد

گذاشت

بیا دنیا رو بگیریم سر سری_
 بگیریم از هر دری
 بیا زود اینوری آخه شب شب عشقه

یکم حال خوب لازمه
کی مٹ من حاضرہ
صداس بالابره که امشب شب عشقه
کلافه شدم و گفتم : یاسین می شه عوض کنی
چشم پیرزن_

یه آهنگ ملایم گذاشت تا رسیدن به مقصد چشمام رو
بستم

طاها و یاسین پیاده شدن تا بستنی بگیرن من واقعا میل
نداشتم اما اینقدر اصرار کردن که گفتم واسم وانیلی بگیرن
بعد از حدود ده دقیقه، یاسین و طاها، بستنی به دست
برگشتن چون تعداد زیاد بود مجبور شدن دو سری برن و

194

برگردن

نفس و آراد پیاده شدن و شروع کردن به لایو گرفتن تو
دلم به حالشون غبطه خوردم جفتشون هم به عشقشون
رسیدن

آهی کشیدم و به زور بستنیم رو تموم کردم
وقتی همه خوردن، قرار شد بریم خونه و استراحت کنیم
شب هم بریم لب دریا روز بعد هم دیگه تا ظهر حرکت
کنیم

من که تا رسیدم، خریدام رو انداختم گوشه ی اتاق شال و

مانتوم رو در آوردم و افتادم رو تخت

نفس همینجور که خمیازه می کشید گفت: بهار بهار پاشو
می خوایم بریم لب آب
به زور لای چشمام رو باز کردم نور لامپ ادیتم می کرد
پتو رو کشیدم رو سرم

195

نفس باز پتو رو از روم کشید و گفت: پاشو دیگه سیندر لا
دیره الان مردا صداشون در میاد
کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم رو تخت نیلوفر داشت
جلوی آینه آرایش می کرد
صحرا هم نبود
نیلوفر از تو آینه نگاهم کرد و گفت: چطوری خانم خوش
خواب
منگ گفتم: خسته بودم

نفس: منم اون همه خرید می کردم خسته می شدم با
اجازت آمار هرچی خریدی رو در آوردم
طبیعیه عزیزم شناختمت_

نفس بالش رو کوبید تو سرم و گفت: پاشو حاضر شو جای
بلبل درازی
آروم خندیدم و بلند شدم تصمیم گرفتم از لباس محلی هایی

که تو بازار گرفتم بپوشم

لباسام رو با یه دامن رنگارنگ چین دار و بلند، و یه

196

سارافون تا وسط رون، که اونم گشاد و چین دار بود
عوض کردم

موهام رو دو تایی بافتم و شال گل گلیم رو مثل عرب ها
دور سرم پیچیدم البته سفت نبستم
یکم هم آرایش کردم

جلوی آینه قدی ایستادم خیلی بهم میومد برگشتم دیدم
نیلوفر و نفس دارن نگاهم می کنن
نفس سوت زد و گفت : گل بهار، عروس ننم می شی؟
برگشتم سمت آینه و گفتم : خجالت بکش
کشیدم دادم رنگش کنن_

نفس یهو از پشت بغلم کرد هین بلندی کشیدم
با ذوق گفت :خیلی بهت میاد بهار
مرسی عزیزم چشمات قشنگ می بینه_

خبه خبه جمع کنین دل و قلوه گرفتنتون رو بریم دیر_

شد

197

با غرغره های نفس، بالاخره از اتاق رفتیم بیرون
مردا همه بیرون تو سالن منتظر بودن هوا هم کاملا

تاریک شده بود
نفس و نیلوفر جلوی من بودن
صدای یاسین رو شنیدم : پس خانم من کو؟
هرجفتشون با هم کنار رفتن و من نمایان شدم
نگاه خیره ی هیراد رو حس می کردم، اما من فقط نگاهم
به یاسین بود
یاسین چشماش برق زد و گفت : ببین چه تپپی هم زده
خانم قلب من ضعیفه ها
با خجالت سرم رو انداختم پایین خدا روشکر طاها و آراد
نبودن که بخوام بیشتر از اون آب شم اما در حضور هیراد
واقعا معذب شدم
یهو هیراد بلند شد و با اخم رفت بیرون
حس کردم کل تنم گر گرفت

198

به بهونه ی اینکه خیلی گرمه سریع رفتم بیرون یاسین هم
طاقة نیارود و باهام اومد
کنارم ایستاد دست به جیب نگاهم کرد تو تاریکی برق
چشماش رو دیدم
یاسین : خیلی خوشگل شدی اما می ترسم تو چشم باشی
تشکر کردم و گفتم: نگران نباش همه حواسشون به خانم
خودشونه

بعید می دونم_

:حرفش معنی دار بود خودم رو به نفهمی زدم و گفتم
بریم بشینیم تو ماشین
مخالفتی نکرد انگشتم رو اسیر انگشت های کشیده و
مردونش کرد و با هم رفتیم سمت ماشین در ماشین رو
برام باز کرد دامنم رو جمع کردم و نشستم وقتی همه
اومدن، حرکت کردیم

**

199

مردا لب دریا آتیش روشن کردن دور آتیش حلقه زدیم
هرکی کنار زوج خودش نشست بهار با چشمای گرد شده
به آتیش نگاه می کرد عکس آتیش تو چشمای سیاهش
میفتاد و خیلی جذابش می کرد بدون اینکه حواسم به بقیه
باشه، با لبخند داشتم نگاهش می کردم غافل از اینکه نگاه
صحرا هم خیره به من بود

وقتی متوجه نگاهش شدم، روم رو برگردوندم به سمت
دریا

دریا آروم بود خیلی همه تو سکوت خیره شده بودیم به
آتیش و دریا

به لطف نفس، سکوت بینمون شکست

ای بابا یه چیزی بگین دیگه هشت تا آدم گنده هیچ حرفی_

ندارین بزنین؟

آراد : خانم شما حرص نخور من واستون می خونم
نفس با ذوق دستاش رو به هم کوبید

200

طاها قیافش رو جمع کرد و گفت : اه اه جمع کنین دیگه
بابا هر چیزی حدی داره
صحرا : مگه بده آقا طاها؟ هم دیگه رو دوست دارن خب
جمله آخرش رو با حسرت گفت قشنگ حسش کردم
به هیراد نگاه کردم هنوز اخم داشت و سرش پایین بود
آراد : والا بخدا چشم ندارین من و خانم رو ببینین؟
نیلوفر : می ترسیم چشم بخورین آخه
نفس : تو که راست میگی
یاسین : آراد بخون به این بحث خاتمه بده
آراد شروع کرد به خوندن
یه دل میگه

یهو نفس پرید وسط حرفش : تو رو خدا فردین بازی در
نیار یه چیز دیگه بخون
آراد یکم فکر کرد و بلند شد رفت از تو صندوق ماشینش
یه چهار لیتری بنزین برداشت آورد گذاشت رو پاش و
شروع کرد به زدن و خوندن

201

وقتی صدای پاهات
می پیچه تو کوچمون
تپشای قلب من سر می زنه به آسمون
می خوام آروم بمونم
چه کنم نمی تونم
با چه شوقی خودمو
دم در می رسونم
این دل عاشق پیشه دم آروم نمیشه
وای وای وای چی بگم
این دل توی آتیشه
تا که این در وا میشه
صورتت پیدا می شه
دل من پر می زنه
از سینه رها میشه
تموم مدت خیره شده بود به نفس و با قر و قمیش داشت می
خوند ما هم به مسخره بازیش می خندیدیم

202

آراد : حالا همه با هم
تا میگی سلام
فقط با یه کلام
دیوونه می شم جز تو نمی بینه چشمام

نفس و نیلوفر و طاها و یاسین باهانش دست می زدن و می
خوندن هیراد که همچنان مثل برج زهرمار نشسته بود
بهار هم با ذوق جیغ می کشید و بالا پایین می پرید دلم
واسش ضعف رفت

بهار چشمش که به من افتاد، همینجور که دست می زد، از
دور آتیش رد شد و اومد پیشم شروع کردم به قربون
صدقه رفتنش دستام رو گرفت که منم دست بزنم وقتی
دیدم اینقدر ذوق داره منم شروع کردم به دست زدن
سرم رو که چرخوندم، دیدم صحرا با چشمای خیس داره
نگام می کنه تا متوجه نگاهم شد، سریع بلند شد و از جمع
رفتم بیرون

همه با تعجب به هم نگاه می کردیم آراد هم دیگه نمی

203

خوند

نیلوفر خواست بره پیشش که نفس گفت : بذار تو حال
خودش باشه

منم واسه اینکه بهار نخوره تو ذوقش، خیلی سریع دوباره
باهانش همراهی کردم

بهار شروع کرد به غرغر کردن به آراد اشاره می کرد،
منظورش این بود که بخون آراد هم وقتی فهمید منظورش
چی دوباره شروع کرد به زدن و خوندن

**

جدا از نگاه های هیراد و صحرا، شب خوبی بود آخرین
شبى هم که قرار بود تو بندر بمونیم گذشت صبح روز
بعد، حرکت کردیم به سمت تهران
مادرم ساعت به ساعت زنگ می زد و آزمون آمار می
گرفت بیچاره خیلی نگران بود
صحرا اون شب با هیچ کدومون حرف نزد وقتی هم که
رسیدیم، بچه رو سریع خوابوند، خودش هم خوابید به

204

خودم گفتم دیگه سراغ بچش نمی رم البته نمی رفتم، بیشتر
اون میومد سمت
نمی دونستم چی بین هیراد و صحرا می گذشت، یعنی واقعا
هم دیگه رو دوست داشتن؟ از زندگیشون راضی بودن؟
پس اون نگاه های مملو از حسرت صحرا چی می گفت؟
چرا وقتی نگام می کرد خجالت می کشیدم؟ مگه چی کار
کرده بودم؟

اینا سوالاتی بود که هرچی بهشون فکر می کردم به نتیجه
ای نمی رسیدم و بدتر کلافه می شدم بیشتر راه، خودم رو
به خواب زدم تا خیلی یاسین من رو به حرف نکشه بیشتر
به رفتار های صحرا و شخصیتش فکر کردم دختر آرومی
به نظر میومد

و همینطور مودب همیشه فکر می کردم وقتی زنش رو ببینم، برام کلی فیس و افاده میاد و کلی تیکه بارم می کنه اما اینطور نبود وقتی هیراد رو با بچه تصور می کردم، حس می کردم اگه از نزدیک بچش رو ببینم، حتی نتونم

205

نگاهش کنم، چه برسه به اینکه بخوام باهانش هم بازی شم افکارم خیلی آشفته بود، درست مثل نخ کاموایی که هزار تا گره خورده احساس می کردم هیچی سر جاش نیست هیچی درست نیست

یاسین وقت و بی وقت از ازدواج و زندگی مشترکمون حرف می زد، و من با وجود اینکه هیچ حسی بهش نداشتم، سکوت می کردم توی شرکتش مشغول به کار بودم بعد از سالها ترس از آینده به سراغم اومد تا چند وقت پیش، هیچی برام مهم نبود اینکه چی شده، چی قراره بشه، با یاسین خوشبخت می شم یا نه فقط دلم می خواست با ازدواج، بتونم اون رو توی گورستون ذهنم چال کنم آخر شب رسیدیم تهران مادر و پدرم جلوی در منتظر بودن دلم خیلی واسشون تنگ شده بود سریع پیاده شدم و هر دو رو به آغوش کشیدم یاسین هم پیاده شد و جلو اومد پدرم رو مردونه بغل کرد به مادر مم دست داد و گفت : دیدین سر قولم موندم؟ اینم

مادرم گفت : الهی خیر ببینی خدا روشکر که سالم
رسیدین بریم داخل یاسین جان
یاسین : نه مادر جان دیر وقته پدر و مادرم منتظرن
انشالا یه وقت دیگه
با پدر و مادرم یکم تعارف تیکه پاره کردن، آخر هم یاسین
رفتن و ما رفتیم داخل
یک ساعتی رو پیش مامان بابا نشستم و واسشون از سفر
گفتم اینکه هیراد رو دیدم، بچه دار شده، اما خیلی عکس
العمل نشون ندادن انگار از ماجراها خبر داشتن
با خستگی ساکم رو بردم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم و
روی تخت دراز کشیدم دلم واسه بندر و اون ویلا تنگ
شد دلم واسه بچها تنگ شد
نمی دونم شایدم بچها بهونه بود دلم واسه یه شخص
خاصی تنگ شده بود

شیطون رو لعنت کردم و سعی کردم که بخوابم اما چهره
بهار اومد جلوی چشمم طاقت نیاورم گوشیم رو در آوردم
و مشغول دیدن عکسای شدم که اونجا ازش گرفتم با دیدن
هرکدوم لبخندی رو لبم جا خوش می کرد چه زود دلم

براش تنگ شد

خوابم نمی برد رفتم تو اینستاگرام و یکم چرخیدم دیدم
هیراد پست گذاشته یکم صبر کردم تا باز شه با دیدن
خودم و بهار سیخ نشستم رو تخت دهنم باز مونده بود
دقیقا روز اولی بود که رفتیم لب دریا و من داشتم دنبال
بهار می دویدم و می خندیدیم همون روزی که نفهمیدم
هیراد کجا رفته

من اصلا حواسم نبود و گرم بازی با بهار بودم قلبم دیوانه
وار به تپش افتاد دستام یخ کردن
شاید ده بار رفت از اول صدای خنده های بلند من و بهار
کوچولو تو اتاق پیچیده بود چرا حالا فیلمی که من توش
بودم رو باید می داشت؟ زیرش هم هیچی ننوشته بود

208

ترجیح دادم نظرات رو نخونم سریع گوشیم رو خاموش
کردم و دراز کشیدم
اینقدر سر جام وول خوردم و فکر و خیال کردم تا خوابم
برد

چشمام رو به ساعت باز شد دقیقا دوازده بود یکم منگ
بودم وقتی دیدم آفتاب افتاده تو اتاق، پی بردم که دوازده
ظهره عجیب بود که مادرم بیدارم نکرد البته خیلی هم بی
دلیل نبود من تازه ساعت یک رسیدم خونه

مسلمانا شرکت هم پرید با خیال راحت دوباره خریدم زیر
پتو عاشق این بودم که کولر روشن باشه و من از سرما
برم زیر پتو

هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد بلند شدم رو فرشی هام
رو پام کردم و رفتم سمت دستشویی بعد از مدتها تصمیم
گرفتم یکم به سر و ریختم برسیم بیخودی حال خوب بود
بعد از شستن دست و صورتم اومد بیرون نشستم جلوی
آینه یه ربعی موهام رو شونه زدم

209

بالای سرم بستم و بافتم
شروع کردم به آرایش کردن یه آرایش ملیح و دخترونه
رو صورتم نشوندم و رفتم بیرون با دیدن یاسین چند لحظه
ایستادم کلا انگیزم از بین رفت
با دیدنم لبخند زد و بلند شد مثل همیشه مهربون گفت
سلام عزیزم ظهرت بخیر
سلام ممنون کی اومدی؟_
یک ساعتی میشه_

صدای مادرم از تو آشپزخونه توجهم رو جلب کرد: صبح
بخیر دخترم بیاین اینجا صبحونه بخورین
با یاسین رفتیم تو آشپزخونه پشت میز نشستیم اونم اومد
کنارم نشست مادرم میز رو چیده بود گفتم: ممنون مامان

زحمت کشیدی

نوش جانتون من برم به گل هام آب بدم_
مامان که رفت، یاسین سریع گفت : قبل از اینکه شروع

210

کنیم، یه چیز مهم بگم

منتظر نگاهش کردم

دقیق صورتم رو بررسی کرد و گفت : ولی قبلش بگم

خیلی ماه شدی

نمی دونم از خجالت بود یا چی سرم رو انداختم پایین

گفت : وای یعنی منتظرم که

عمدا حرفش رو قطع کردم : یهو مادرم میاد خب چی می

خواستی بگی

یکم چپ چپ نگام کرد دوباره به حالت قبل برگشت و

گفت : من باید برم ماموریت واسه خرید یکم وسایل یکم

که نه خیلی پدرم گفته خودم باید برم که حواسم به معامله

ها باشه

کجا قراره بری؟_

فرانسه_

فرانسه؟_

آره اشکالی داره؟_

211

اصلا ناراحت نشدم احساس خوبی هم داشتم یه مدت در
آسایش کامل بودم
نه اشکالی نداره خب به سلامتی کی می ری؟_
امروز یا فردا اومدم تا ازت خدافظی کنم و قبلش با هم_
بریم واسه رزرو تالار و اینجور حرفا
تالار؟؟ کی بر می گردی؟_
دو هفته ی دیگه_
خب کوتا دو هفته ی دیگه حالا تو برو بیا بعدا_
نمی شه که عزیزم اینجوری من با خیال راحت نمی رم_
بعدشم این تالار کم کم باید از یک ماه قبل رزرو کنیم
چون آشناس واسه دو هفته دیگه قبول کرده
یاسین تو معلوم نیست دقیقا کی برگردی اومدیم و کارت_
اونجا طول کشید می خوای چی کار کنی؟
انگار یکم دو دل شده بود ادامه دادم بلکه نتیجه بده
من که فرار نکردم وقت هم زیاده تو برو با خیال راحت_
212

به کارت برس شرکت هم با من
یاسین : آخه

آخه نداره که هروقت برگشتی می ریم دنبال کار امون_
انگار می دونست حرفام از ته دل نیست ته نگاهش یه
چیزی بود که انگار می گفت من می دونم تو دوسم نداری

همیشه این نگرانی رو از چشماش می خوندم
هوفی کرد و گفت : باشه هرچی تو بگی شروع کن بسم
الل

چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم ار هر سه تا لقمه دو
تاش رو واسه من می گرفت هرچی هم می گفتم خودت
بخور گوش نمی کرد
بعد از صبحونه، کلی بهم سفارش کرد و بعد از خدافظی از
مامان رفت

مواظب خودت باش حواست به شرکت باشه زیر بار
فلان قرارداد نرو حتما حواست به فلان شرکت باشه آسه
برو آیه بیا کسی حرفی زد بهم زنگ بزن تنها بیرون

213

نرو شب زود برگرد خونه منم هرچی می گفت سر تکون
می دادم واسه یه لحظه حس کردم بابام داره نصیحتم می
کنه

خواستم حاضر شم برم شرکت که گفت نمی خواد، واسم
مرخصی رد کرده بود منم از خدا خواسته دوباره به تخته
هجوم بردم

روز بعد، صبح خیلی زود حاضر شدم و رفتم شرکت
ظاهرا نیلوفر و نفس هم خسته ی راه بودن، چون نه سری

بهم زدن، نه تماس گرفتن
از بعد جدایی من و هیراد، تماس های من خیلی کم شده
بود معمولا از هر ده بار، پنج بارش رو فقط من بهشون
زنگ می زدم اما حالا التماس می کردن و می گفتن تو
رو خدا یادی از ما بکن راه دوری نمی ره
اما واقعا انگیزم رو واسه صحبت کردن از دست داده بودم

214

انگار هیچ وقت حرفی برای گفتن نداشتم
صیغه محرمیت بین من و یاسین هم همین روزا تموم می
شد

با باز شدن در آسانسور، ذهنم رو پاکسازی کردم و با قدم
های استوارم وارد شرکت شدم
منشی تا من رو دید سریع بلند شد و با لبخند پت و پهنی
گفت : سلام خانم رسیدن بخیر
جدی و البته با یکم لبخند نگاهش کردم و گفتم : سلام خانم
عظیمی، ممنون کسی تماس نگرفت؟
نه هنوز_

باشه ممنون_

رفتم تو اتاقم دیگه چک نکردم ببینم طاها اومده یا نه
دلم برای اتاقم تنگ شده بود کلا انگار مدیریت بهم ساخته
بود هرچی که بود، از نشستن روی اون نیمکت های سفت

دستی به میزم کشیدم احساس غرور می کردم باد کولر
گازی که مستقیم
رو من تنظیم شده بود، من رو به عالم دیگه ای می برد
سکوت اتاقم رو دوست داشتم سکوتی که فقط توسط تیک
تاک ساعت بزرگ دیواری می شکست
کامل به صندلی تکیه دادم با یه پام صندلی رو چرخوندم
سمت پنجره سرتاسری پشت سرم
شهر زیر پام بود مشغول تماشای ساختمان ها بودم که در
زدن فکر کردم منشیه گفتم : بیا تو
صدای باز و بسته شدن در اومد خواستم تیرپ مدیر های
با کلاس در در بیارم خیلی آروم و نامحسوس، صندلیم رو
چرخوندم چهره ای مصمم و مغرور هم به خودم گرفتم
با دیدن هیراد که درست رو به رو با فاصله پنج قدمی
ایستاده بود، عین فخر پریدم هوا
رنگم پرید این اینجا چی کار می کرد؟
اینقدر شوکه شدم نمی دونستم چی بگم اونم یه دستش کیف
بود، یه دستش هم تو جیب شلوارش و با چهره ای مصمم

تر از من داشت نگاهم می کرد کت و شلوار مشکی

پوشیده بود حتی پیراهنش هم مشکی بود و خیلی جذاب
ترش می کرد

موهایش رو مثل همیشه داده بود بالا
خدا روشکر خودش توی پایان دادن به اون وضعیت
اسفناک بار پیش قدم شد با صدای گیرا و لحنی جدی گفت
روزتون بخیر خانم:

وقتی دیدم خیلی رسمیه، منم کم نیاوردم و گفتم : سلام
مچکرم کاری داشتین؟

بعد از شنیدن سوالم، یه تای ابروش رو بالا انداخت و با
لحنی مثلا متعجب گفت : مگه شما مدیر اینجا نیستید؟
کم نیاوردم و گفتم : بله چطور مگه؟
ولی تو دلم داشتن رخت می شستن
عجیبه شما چه جور مدیری هستی که از کارها و قرار_
های مهم شرکتتون خبر نداری؟

217

واقعا نمی دونستم چی بگم حرصم گرفت که چرا بهم
چیزی نگفتن

همون موقع تلفن زنگ خورد تو دلم کلی قربون صدقش
رفتم هرکس بود، اون لحظه فرشته نجاتم شد
تلفن رو برداشتم صدای منشی تو گوشه پیچید
خانم سهرابی، آقای هیراد سهرابی قرار بود تشریف بیارن

فراموش کردم بهتون بگم
با حرص گفتم : بله خانم تشریف آوردن
یهو هین بلندی کشید و گفت : ای وای کی اومدن؟
خانم محترم مگه من صد بار نگفتم وقت و بی وقت_
پستتون رو ترک نکنید؟
با لحن شرمنده ای گفت : عذر می خوام خانم دیگه تکرار
نمی شه
امیدوارم_

و تلفن رو قطع کردم هیراد داشت با چشمای گرد شده

218

نگاهم می کرد
حرفم که تموم شد گفت : چه خشن یادمه قبلا مهربون تر
بودی
اون هیچ نسبتی با من نداشت پس حق نداشت اینجوری
باهام حرف بزنه
با حرص گفتم : ببخشید شما چه نسبتی با من دارین؟ مگه
ربطی بهتون داره؟
جا خورد اما از تب و تاب نیفتاد و گفت : من پسر پسر
عموی پدر شما هستم این هم نبستمون
نمی دونم چرا یه لحظه یادم رفت که ما فامیلیم چی شد که
اصلا اون سوال مسخره رو پرسیدم

سعی کردم ضایع شدنم رو به روی خودم نیارم بحث رو
عوض کردم : گفتم کاری داشتین که تشریف آوردین؟
بله قرار کاری داشتیم مثل اینکه باید با شما هماهنگ
کنیم

با کنجکاوی و نگرانی گفتم : چه کاری؟

219

همچنان جفتمون ایستاده بودیم هیراد گفت: اجازه هست
بشینم و توضیح بدم؟

منم پرو پرو گفتم : بله اجازه هست

پوزخندی زد و روی مبل کنار میزم نشست منم سر جام
نشستم و ژستم رو حفظ کردم دستام رو گذاشتم روی میز
و توی هم قلاب کردم یکم هم به جلو متمایل شدم و خیره
شدم بهش منتظر شدم حرف بزنه

کیفش رو گذاشته بود روی پاش پاهاش رو هم روی هم
انداخته بود دستاش هم روی دسته ی مبل بود

خیلی محکم و با اعتماد به نفس شروع کرد: من تصمیم
گرفتم اینجا شرکت سازه های مسکونیم رو به راه بندازم
از اونجایی که رشته ی دانشگاهیم معماری بوده و سر از
کار در میارم، می خوام خودم مدیریتش رو به عهده
بگیرم درسته مدتی شرکت هواپیمایی داشتیم اما اون
تاسیسیش به خواست پدرم بود

اصلا دلم نمی خواست باهانش همکار شم من از اینکه

220

ببینمش فرار می کردم و اون داشته به عمد یا غیر عمد
خودش رو بهم نزدیک می کرد

عمدا گفتم : کار قدیم شما به من مربوط نیست لطفا بگین
ما چه همکاری ای می تونیم با هم داشته باشیم
بهش برخورد اخم کرد و گفت : اگه مهلت بدین توضیح
می دم

صبر کردم تا حرفش رو بزنه یکم ترسناک شد : طرح ها،
نقشه ها و ایده ی کار با شما، کار از ما من با شما سر هر
پروژه قرار داد می بندم
همون موقع در یهو باز شد و طاهها سرش رو از لای در
کرد تو

انگار هیراد رو ندیده بود

طاهها : سلام بهار جان فکر کردم نیومدی هنوز ام می گم
هیراد قراره

همون موقع سرش رو چرخوند و هیراد رو دید لبش رو
گزید و گفت : ای وای مرد به این گندگی رو چطور ندیدم
اومد داخل هیراد بلند شد و به هم دست دادن

221

طاهها : شرمنده ندیدمت

هیراد یه سر و گردن ازش بلند تر بود
هیراد: خواهش می کنم
خوشبختانه بی نظمی پشت بی نظمی الان پیش خودش می
گفت این چه مدیریه که ساعت صبح به زور میاد
طاها که احوال پرسى تموم شد گفت : خب من برم مزاحم
صحبت هاتون نشم با اجازه
ای کاش می موند بی اختیار گفتم : طاها بمون قرار
دادکاریه

طاها : شرمنده کارم مونده فعلا
معلوم بود عمدا در رفت ناخنام رو با حرص کف پوست
دستم فشار دادم و نشستم
هیراد نشست و گفت : خب کجا بودم؟
کلا حواسم پرت شد خوشبختانه خودش یادش اومد
آها درباره مبلغ کار و سود طرفین هم به توافق می_

222

رسیم

نمی دونستم چی بگم اصلا دلم نمی خواست باهاش همکار
شم مخصوصا که یاسین هم رفته بود اون سر دنیا و تنها
بودم خواستم بگم صبر کن تا یاسین بیاد، دیدم یکم اعتبارم
توی شرکت زیر سوال می ره دنبال یه بهونه ی قرص و
محکم بودم که پا برهنه پرید وسط افکارم : خانم سهرابی؟

هول نگاهش کردم : بله؟

انگار ذهنتون خیلی درگیره نظرتون چیه؟_

مشغول بازی با انگشتم شدم و گفتم : ام راستش

راستش چی؟_

با چیزی که به ذهنم اومد تند و هول گفتم : من می خوام یه

مدت برم سفر واسه همین فعلا نمی تونم قرار کاری

بذارم

یه ابروش رو انداخت بالا : اتفاقا منم می خوام برم سفر

هماهنگ می کنیم بعد از برگشتمون یه قرار بذاریم حالا

کجا دارین می رین؟؟

223

از اینکه داشت تو کارم دخالت می کرد و نقشم رو بهم

ریخته بود حرصم گرفت گفتم : نیاز نمی دونم توضیح

بدم

اخم کرد واقعا به غرورش برخورد با غیظ از جاش بلند

شد اومد جلوی میزم ایستاد ترسیدم با نگاهی به خشم

نشسته نگام کرد و گفت : خانم محترم، هرکی می خوای

باش تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی، فهمیدی؟

با اینکه قلبم از ترس عین گنجشک می زد، اما شیر شدم

صدام رو بردم بالا و گفتم : شما هم حق نداری تو محل

کار من واسه من تعیین تکلیف کنی و عربده بکشی

با کف دست کوبید رو میز و گفت : از نظر من تو فقط یه دختر عقده ای هستی که تا چشمش به میز و مدیریت افتاده دور برداشته تو اصلا شایستگی اداره ی اینجا رو نداری من قرارم رو با یاسین و طاها تنظیم می کنم روز خوش بدون اینکه مهلت بده رفت و در رو محکم بست خیره به در بسته، خشکم زد واسه چند لحظه نفس هم نمی کشیدم

224

تا به حال اون روی هیراد رو ندیده بودم فکرش رو نمی کردم اینجوری باهام صحبت کنه به من گفت عقده ای با پام رو زمین ضرب گرفتم زیر لب شروع کردم به غر زدن : پسره ی گوریل فکر کرده کیه به من میگی عقده ای میز ندیده؟ عقده ای تویی که نمی دونی پولاتو چه جوری خرج کنی هی فرت و فرت کار عوض می کنی همین امثال شماین که باعث میشین کمبود کار بیاد یکم به جمله آخرم فکر کردم دیدم چرت گفتم اتفاقا داشت اشتغال زایی می کرد انگار داشتم خل می شدم با حرص کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون
:همون موقع طاها هم از اتاقش اومد بیرون به دیدنم گفت چی بهش گفتی که اینقدر آتیشی بود؟
حرصم رو سر اون بدبخت خالی کردم : هیچی نگو طاها

همش تقصیر توئه گفتم قرار کاریه بمون من نمی تونم

225

بمونم شرکت می رم یکم هوا بخورم خدافظ
با دهن باز و چشای گرد شده داشت نگاهم می کرد سریع
سوار آسانسور شدم و رفتم

تصمیم گرفتم برم تو یه پارک تا یکم قدم بزنم، بلکه حال و
هوام عوض شه و دعوای امروزم با هیراد یادم بره
تو راه گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم یاسین
بود

کوبیدم رو فرمون و گفتم : اه حوصله تو یکی رو دیگه
ندارم

رد تماس دادم تا بفهمه بد موقع زنگ زده اصلا تو حال و
هوای خودم نبودم انگار نمی دونستم کجا می رم همچنان
داشتم حرص می خوردم

به خودم که اومدم، دیدم رو به روی پارکی ام که همیشه با
هیراد قرار می داشتم واسه چند دقیقه مات و مبهوت به
ورودی پارک خیره شدم اصلا نفهمیدم چه جوری اومدم

226

اینجا هوفی کردم ماشین رو قفل کردم و پیاده شدم
از خیابون پهن و شلوغ رد شدم و رفتم سمت پارک

چون وسط روز بود، خیلی شلوغ نبود
تو مسیر صاف و خلوتی که می شناختم شروع کردم به قدم
زدن تمام اون لحظه های قشنگی که با هیراد تو این پارک
ساخته بودم مثل فیلم از جلوم رد شد
یه بار اینقدر با هم دویدیم که خسته شدیم و رفتیم دم
آبخوری با ولع داشتم آب می خوردم که یهو صورتم خیس
شد

هیراد داشت سمتم آب می پاشید منم شروع کردم به خیس
کردنش عین بچهها، فارغ از نگاه های آدمای اطرافمون،
می خندیدیم و هم دیگه رو خیس می کردیم
یه بارم من تو پارک گم شدم هیراد گفت می ره بستنی
بخره اما هرچی منتظر شدم نیومد
بلند شدم تا برم دنبالش که گم شدم، پارک خیلی بزرگ و
پیچ در پیچ بود هرچی می رفتم وارد یه جای جدید می
شدم هیراد هم گوشیش رو جواب نمی داد دیگه داشت

227

گرم می گرفت خواستم برم سراغ یه نفر که منو از اونجا
ببره بیرون که از پشت پخم کرد تا کی جیغ می کشیدم و
دنبالش می دویدم تمام مدت حواسش بهم بود می خواست
ببینه عکس و العلم چیه
روز های آروم و عاشقونه هم داشتیم روز هایی که ساعت

ها با هم قدم می زدیم، نرت مکزیکی می خوردیم روی
چمن دراز می کشیدم آخرش باغبون به زور بیرونمون می
کرد

به یاد اون ایام، آهی جگر سوز کشیدم هوس کردم برم
پیش همون نیمکتی که همیشه با هم قرار می داشتیم انگار
کل اهالی شهر می دونستن اونجا جای ماست چون همیشه
خالی بود

مسیرم رو به سمت اون نیمکت زیر درخت بید مجنون
تغییر دادم

اینقدر رفته بودم اونجا دیگه مسیر رو حفظ بودم
خیلی بیخیال و سر به زیر داشتم به نیمکت نزدیک می

228

شدم وقتی سرم رو بلند کردم، مرد چهار شونه و قدم بلند
رو دیدم که دستاش رو باز کرده و رو نیمکت نشسته
سر جام ایستادم یکم که دقت کردم دیدم هیراده
خوشبختانه پشتش بهم بود و من رو ندید
جلوی دهنم رو گرفتم و آروم رفتم عقب پشت یکی از
درختا قایم شدم درختی رو انتخاب کردم که کاملا بتونم
بپامش حس عجیبی پیدا کردم یعنی اون هنوز هم یاد اون
دوران بود؟ یعنی اونم دلش تنگ می شد؟
نمی دونم چقدر گذشت زل زده بودم بهش، اما دهنم پر از

سوال هایی شده بود که جوابی واسشون نداشتم دود سیگارش توجهم رو جلب کرد هنوز هم سیگار می کشید سیگار اولش رو زیر پاش له کرد و دومی رو روشن کرد از حرکاتش مشخص بود کلافه و عصبیه سیگار دومش که تموم شد، از رو نیکمت بلند شد

کاملا رفتم پشت درخت تا من رو نبینه یکم سرم رو بردم جلو ببینم کدوم طرفی می ره وقتی خیالم راحت شد که

229

داره بر می گرده سمت در خروجی، از پشت درخت اوادم بیرون و رفتم رو همون نیکمت نشستم بوی عطرش که من دیوونش بودم، جا مونده بود با ولع نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو توی ریه هام فرستادم از عطرش واسه خودمم خریده بودم، اما دلم نمیومد بزنم گاهی از تو کمدم برش می داشتم و بو می کشیدم از دست خودم عصبانی شدم اون کارا برای چی بود؟

با پام شروع به بازی با فیلتر سیگارش کردم سیگاراش هم مارک و خوش بو بود

سرم رو بلند کردم دیدم یه پسر خوشتیپ با لباس های مارک و اسپرت، همونجور که قلاده سگش رو گرفته دستش داره رد میشه سگش سیاه بود چندشم شد یاد گربه ی توی ویلا افتادم

من داشتم به سگه نگاه می کردم، اصلا حواسم نبود که
پسره چند دقیقس جلوم وایساده و داره چشم ابرو میاد
اون اطراف هم کسی نبود اخم ترسناکی مهمون صورتم

230

کردم و بلند شدم با گام های بلند و محکم در جهت مخالفش
راه افتادم خوشبختانه دنبالم نیومد وقتی مطمئن شدم کسی
دنبالم نیست، راهم رو تغییر دادم و به سمت خروجی پارک
رفتم

هنوز شب نشده نفس زنگ زد و شروع کرد به گله کردن
و خط و نشون کشیدن: چشم روشن بهار خانم دستت درد
نکنه اینه رسمه رفاقت؟ حالا دیگه بی خبر از ما می
خوای بری سفر آره؟
با تعجب گفتم: سفر؟
خودتو به اون راه نزن بله سفر بازیگر خوبی هم_
هستی

تازه یاد خالی بندی صبحم افتادم چه خبرا زود می پیچید
گفتم: آها تازه فهمیدم چی میگی نه بابا سفر چی حالا دهن
لقی نکنی اونو صبح واسه اینکه برادر شوهر غد و بد
اخلاقت رو دک کنم گفتم

231

هین بلندی کشید و گفت : خجالت بکش برادر شوهر من
 به این خوبی
 آره خیلی صبح کم مونده بود من رو یه لقمه کنه اه_
 ولش کن اصلا بحث رو عوض کن
 نفس خندید و گفت : حیف واست سورپرایز دارم یه لحظه
 گوشه
 چند لحظه بعد صدای آشنای یه بچه تو گوشه پیچید نفس
 هم داشت راهنمایش می کرد حرف بزنه : نفس خاله
 بهاره حرف بزن
 با لحن بچه گونش گفت : خاله بهار خاله بهار
 دلم واسش قنچ رفت بهار بود با ذوقی غیر قابل وصف
 گفتم : سلام عزیز دلم الهی قربون خاله بهار گفتنت بشم
 انگار خوشش اومد دوباره گفت : خاله بهار؟
 منم بیشتر ذوق می کردم : جان خاله بهار خوبی؟
 خندید و دیگه حرف نزد نفس گفت : بچه خجالت کشید
 بغض کرده بودم فکرشم نمی کردم اسم رو اینقدر زود

232

یاد بگیره گفتم : دلم واسش تنگ شد
 متوجه بغض صدام شد: عه خب حالا از وقتی اومده یه
 (ریز داره میگه خاله بهار اوجاس خاله بعاه اوجاس
 کجاس) کچلمون کرد

از ته دل خندیدم خندم که قطع شد گفتم : الان کیا اونجان؟
هیراد و دخترش آراد سلام می رسونه_
سلام منم بهش برسون_
آراد بهار سلام می رسونه_
گفتم : نفس چیزی از حرفام نگی
حس کردم صدای خنده های ریزی میاد گفتم : نفس؟
شنیدی چی گفتم
با لحنی که رگه هایی از خنده توش موج می زد گفت : آره
شنیدم
خدا روشکر من برم شام کاری نداری؟_
نفس: نه برو به جای منم بخور

233

خندیدم و گفتم : بهارو از طرف من ببوس خدافظ
تلفن رو قطع کردم و یکم روی تخت دراز کشیدم به سرم
زد واقعا یه مدت برم یه جایی که کسی نباشه ذهنم رو آزاد
کنم خودم رو رها کنم دلم سکوت مطلق می خواست دلم
آرامش می طلبید با یاد آوری بهار، لبخند رو لبم
نشست فکرش هم نمی کردم اینقدر ذوق کنم
یاد یاسین افتادم زدم تو سر خودم و شمارش رو گرفتم
اولش یکم سرد صحبت کرد که مثلا دلخوره اما مثل
همیشه زود یادش رفت و شروع کرد به وعده وعید دادن

گوشی رو که قطع کردم، بابام صدام زد و رفتم شام

بخورم

فکرام رو کرده بودم دلم واسه ویلای شمال تنگ شده بود
دلم می خواست یه سفر دیگه برم اما این بار تنها
احساس می کردم ترسم ریخته، اما با یاد آوری اون صحنه

234

ها واقعا پشتم می لرزید ولی دیگه خطری تهدیدم نمی
کرد ع طلسم اون ویلا شکسته شده بود عمو محمد هم از
همون موقع اونجا زندگی می کرد پس تنها نبودم
چند باری که با هم حرف زدیم، گفت خوشحال می شه که
بریم و مهمونش شیم همش هم می گفت نترسین، سارا
مهربون شده دیگه کاریتون نداره
اینکه جدی می گفت یا شوخی می کرد رو نمی دونستم اما
دلم برای سارا تنگ شده بود واقعا دوست داشتم برم و
دوباره ببینمش

یاسین معلوم نبود کی برگرده آخرین باری که باهاش
حرف زدم گفت اصلا همه چی طبق برنامه پیش نمی ره و
مشخص نیست دقیقا کی می تونه بیاد دلم می خواست هیچ
کس نفهمه نمی تونستم دوباره به مامان بابام دروغ بگم،
از طرفی هم اگر می گفتم اصلا اجازه نمی دادن که برم

نمی شد ریسک کرد سری پیش هم، نه من نه نفس نه
نیلوفر فکرش رو نمی کردیم گرفتار شیم

235

کل روز رو توی شرکت داشتم به این فکر می کردم که چه
جوری برم به خانواده چی بگم آخرش تصمیم گرفتم برم
بشینم و صادقانه با بابام حرف بزنم دیگه هرچه باداباد
ماشین رو بردم توی پارکینگ و پیاده شدم توی راه ده بار
جملاتی که می خواستم به بابا بگم رو تکرار کردم تا از
پارکینگ به خونه برسم هم، همش تو فکر بودم چه جوری
به بابام بگم که راضی شه

رسیدم جلوی در زنگ رو زدم چند دقیقه وایسادم اما
کسی در رو باز نکرد عجیب بود ساعت هفت شب کجا
می تونستن باشن؟

دوباره زنگ زدم اما باز هم کسی نیومد سر و صدا هم
نمیومد

با بی حوصلگی زیپ کیفم رو باز کردم و مشغول پیدا
کردن کلیدم شدم
از بس کیفم شلوغ بود به زور تونستم پیداش کنم کلید رو
انداختم تو قفل و درو باز کردم تاریک بود و سکوت

236

مطلق آخه بی خبر کجا رفته بودن؟

همینکه در رو بستم، یهو چراغا روشن شد و خونه رفت
رو هوا

همه جا پر بادکنک و ریشه بود
همه دست می زدن و تولدت مبارک می خواندن تک تک
چهره ها رو از نظر گذروندم نفس، آراد، نیلوفر، طاها،
مامان و بابا، دختر خاله ها، پسر عموم، کلا جوونای
فامیل

همچنان بهت زده با دهن بار همونجا وایساده بودم باورم
نمی شد تاریخ تولدم رو فراموش کرده باشم
نفس جیغ جیغ کنان با کفشای تق تقیش اومد جلو و بغلم
کرد از شوک در اومدم و منم بغلش کردم
نفس: تولدت مبارک سیندرلا

وای اصلا یادم نبود مرسی واقعا خیلی غافلگیر شدم_
نفس ازم جدا شد و گفت: بدو برو سلام احوال پرسیاتو
بکن بریم که کارت دارم

237

همراهش رفتم از همه تشکر کردم مخصوصا مامان و
بابام واقعا مدیونشون بودم نفس دستم رو گرفت و به زور
کشوند تو اتاق نیلوفر هم باهانش اومد
کیفم رو گذاشتم و به ناباوری گفتم: بچها این چه کاری
بود؟ خیلی زحمت کشیدین ممنون

نفس منو جلوی آینه نشوند و گفت : الان وقت این حرفا
نیست

خودش رو صورتم خیمه زد و به نیلوفر گفت : نیلوفر بدو
بیا موهاش رو درست کن
خودم رو عقب کشیدم و گفتم : نه موهام رو می بندم شال
سر می کنم

نفس : نمی خواد موی عروس درست کنه که یه مدل ساده
نیلو بدو

نیلوفر اومد و دو نفری به جونم افتادن
فکر کنم بیست دقیقه بعد تموم شد

نفس با ذوق گفت : به به چی ساختم چشاتو وا کن

238

پلک هام رو گشودم و یه تصویرم تو آینه نگاه کردم خوشم
اومد آرایشم خیلی خانمانه بود سایه آبی فیروزه ای واسم
زده بود بارژ و رژگونه جگری خط چشمی که برام
کشیده بود، چشمام رو درشت تر نشون می داد
ابروهام رنگ زده بود و سنم رو یکم بالاتر می برد
نیلوفر هم موهام رو بالا بست و تیغ ماهی بافت
مرسی بچها خیلی خوب شد_

نفس : بدو برو اون کت دامن فیروزه ایت رو هم بپوش که
بریم

با اعتراض گفتم : وای نه اون خیلی گرمه
نفس: یه شب که هزار شب نمی شه عوضش به آرایش
میاد بدو مهمونا منتظرن

نوچی کردم و رفتم سمت کمد دلم نیومد ناراحتش کنم
کت دامنم رو برداشتم و پوشیدم یه ساق مشکی هم پام
کردم چون دامنش تا روی زانوم بود

239

یکم هم ادکلن زدم وقتی از کامل بودن همه چیز خیالم
راحت شد، با نفس و نیلو رفتم بیرون با حضورم در جمع
همه دست زدن و دوباره شروع کردن به خوندن تولدت
مبارک

با خنده از شون تشکر کردم روی مبلی که برام تزئینش
کرده بودن نشستم و گفتم : بابا خیر سرم دارم پیر می شم
این کارا چیه

طاها : اوا نفرمایید خانم مدیر هشتاد و دو سال که سنی
نیست

نیلوفر زد تو سرش و گفت : با سواد اون بیست و هشته
چشمات رو باز کن
طاها که مثلا جا خورده گفت : عه؟ راست میگی؟ ببخشید
از
برعکس میفته

خندیدم و چیزی نگفتم

پسر خالم محمد رو بعد از دو سال می دیدم کلا خیلی با

240

فامیلامون رفت و آمد نداشتیم کلی با همشون صحبت

کردم

هر بار خواستم برم توی پذیرایی از مهمونا کمک کنم مامانم

نداشت

شب خیلی خوبی بود اما هی احساس می کردم یه چیزی

کم داره ته دلم رضا نبود یاسین هم زنگ زد و تولدم رو

تبریک گفت گفت وقتی که بیاد حسابی جبران می کنه

خیلی دوست داشت تو تولدم باشه

شب خوبی بود همه سنگ تموم گذاشتن پدرم و مادرم

بهم یه گوشی جدید و گرون قیمت هدیه دادن واقعا

ممنونشون بودم بین اون همه آشوب و بی قراری، واقعا به

تفریح و جشن احتیاج داشتم آخر شب که همه رفتن،

خواستم به مادرم کمک کنم، اما مانع شد و گفت واسه ی

فردا خدمتکار گرفته

وقتی مطمئن شدم خودش هم دست به چیزی نمی زنه، به

اتاقم رفتم و مثل جنازه افتادم روی تخت اینقدر خسته بودیم

241

که فرصت نشد با پدرم درباره ی تصمیم صحبت کنم

روز بعد، زودتر از شرکت خارج شدم و مستقیم رفتم پیش
بابام اون روز ماشین نبردم تا با خودش برگردم و بتونم
باهاش صحبت کنم

یک ربعی رو جلوی در بانک ایستادم تا کارش تموم شه
وقتی از بانک اومد بیرون، رفتم پیشش من رو که دید
تعجب کرد، شاید اولین باری بود که به محل کارش می

رم

با تعجب نگاهم کرد و گفت: سلام بابا اینجا چی کار می
کنی؟

سلام کردم و گفتم: هیچی می خواستم یکم باهاتون حرف

بزنم

خیر باشه بابا-

خیره-

242

خدا روشکر ماشین آوردی؟-

نه آژانس گرفتم-

پس بریم-

سوار ماشین شدیم چند باری خواستم سر صحبت رو باز
کنم، اما یه چیزی مانع می شد سکوتش نشون می داد که

منتظره حرف بزنم

وقتی دید چیزی نمی گم گفت : بابا نمی خوام حرف بزنی؟
اتفاقی افتاده؟

نه بابا جان چه اتفاقی ام راستش-

دلم رو به دریا زدم و گفتم : بابا فکر کنم می دونین که من
دلم به ازدواج با یاسین رضا نیستم اصلا
همزمان سرم پایین بود و با انگشتم بازی می کردم : اصلا
بعد از هیراد، نتونستم به کسی دل ببندم دیگه نمی تونم
کسی رو دوست داشته باشم

یکم سکوت کردم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم : بابا نیاز
دارم یه مدت تنها باشم الان که یاسین نیستم، بهترین
فرصته می خوام خودم رو پیدا کنم می خوام به خودم

243

برگردم می خوام برم

پدرم، بعد از نگاهی مهربون و کوتاه گفت : کجا می خوام
بری؟

یه جای دور، یا جایی که کسی نباشه، آروم باشم،-

بابا من می خوام برم ویلا

تا اسم ویلا رو آوردم، با بهت گفت : بهار شوخی می
کنی؟

نه بابا من واقعا نیاز دارم که برم-

این همه جا چرا اون ویلا؟-

دل‌م واسه اونجا تنگ شده بابا دیگه خطری تهدیدم نمی-
کنه عمو محمد هم هست
بهار، اون مدت که نبودی، من و مادرت ده سال پیر-
شدیم از ما می‌خوای دوباره بفرستیمت جایی که باعث
اون همه بلا و استرس بود؟
بابا مطمئن باش خطری نداره-

244

شما دفعه پیش هم مطمئن بودین-
نه نبودیم اما الان من مطمئنم عمو محمد چند ساله داره-
اونجا زندگی می‌کنه
خب به سلامتی-
بابا-

بهار، توقع واقعا بیجاییه-
می‌دونم ولی خواهش می‌کنم قبول کنید-
نه دخترم، ما از اون ویلا خاطره خوشی نداریم-
هر چی شد پای خودم-
بهار-
بابا-

با مادرت صحبت کن-
وقتی می‌گفتی مادر، یعنی نه قطعا مامان نمی‌داشت من

به اون سفر برم

بهار، شرایطت رو درک می کنم می دونم دوران سختی-

245

رو پشت سر گذاشتی اما بازی کردن با زندگی خودت و یاسین اصلا کار درستی نبود تو دختر عاقلی هستی، من و مادرت هم توی تربیتت کم نداشتیم چند باری خواستم باهات صحبت کنم، اما ترجیح دادم خودت تصمیم بگیری می دونستم انتخاب درست رو می کنی اما حالا دارم می بینم

سرم رو انداختم پایین حق داشت من واقعا مثل بچه ها رفتار کردم

یاسین واقعا پسر خوبیه، می فهمم که چقدر دوست داره- اگه قبل از به پا شدن مراسم عروسی اینا رو بهم می گفتی، می شد یه کاریش کرد اما الان دیره می دونم بابا می دونم اشتباه کردم خودم هم پای اشتباهم- می ایستم

آه کشید و گفت : امیدوارم درست تصمیم بگیری با عجز گفتم : بابا نیاز دارم با خودم خلوت کنم به این سفر

246

احتیاج دارم خیالتون راحت باشه که اتفاقی نمی افته بین دو راهی گیر کرده بود گفت : به مادرت چی می

خوای بگی؟

اگه شما بگین، راحت تر راضی می شه-

بهار ما-

بابا خواهش می کنم-

سکوت کرد این یعنی حرفام تاثیر گذار بود

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزدم

تموم مدت به امید اینکه پدرم با مادرم حرف می زنه و

راضیش می کنه، تو اتاق نشستم اما خبری از شون نشد

داشت تو جاده با سرعت بالا می روند انگار حواسش به

رانندگی نبود صدای بوق گوش خراش و بعد هم برخورد

دو ماشین با هم با جیغ خفیفی از خواب پریدم نفس نفس

می زدم با ترس به اطرافم نگاه کردم وقتی اتاقم رو

تشخیص دادم، نفسی از سر آسودگی سر دادم هیراد توی

خواب هم دست از سرم بر نمی داشت بلند شدم رفتم تو

247

آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم لیوان آب رو پر کردم و

یک نفس سر کشیدم با یاد آوری چهره ی هیراد و صحنه

تصادف، حس بدی بهم دست داد خواب خیلی طبیعی بود

انگار اصلا من اونجا بودم

با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیک می شد، با ترس

برگشتم سایه بابام رو که تشخیص دادم، خیالم راحت شد

کائنات دست به دست هم داده بود تا من اون شب سخته
کنم

بیچاره بابام من رو که به اون لباس سفید و موهای
پریشون دید، فکر کرد جن دیده دستش رو گذاشت رو
قلبش و با ترس گفت : یا امام هشتم
خندم گرفت لیوان رو روی میز گذاشتم و چراغ رو روشن
کردم

:وقتی چشمش بهم افتاد با خیال آسوده، پچ پچ کنان گفت
هوف، دختر سخته کردم چرا اینقدر بی صدایی؟

248

شرمنده خب بابا نصفه شب چه سر و صدایی می تونم از-
خودم در بیارم؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت : از اثرات پیریه اصلا من
واسه چی اومدم اینجا؟

خندیدم و رفتم بغلش کردم : الهی قربونت برم، شما
هنوزم بری بیرون یه چرخ بزنی، کلی دختر واست صف
می کشه

دستی به موهام کشید خندید و گفت : جرئت داری اینا رو
جلوی مادرت بگو

ازش جدا شدم و گفتم : من رو با مامان در نندازین
خواهشا

خب پس ساعت سه نصفه شب پاچه خواری نکن-
چشم-

چشمت بی بلا-

رفت سمت شیر آب یک لیوان ریخت و سر کشید از
فرصت استفاده کردم و گفتم : بابا، با مامان حرف زدی؟
آره خیلی طول کشید ولی راضیش کردم بهار، حرف-

249

هایی که زدی رو فراموش نکنی
با خوشحالی گفتم : الهی فدات بشم که اینقدر مهربونی

چشم

آفرینی گفت و با شب بخیر، رونه ی اتاقشون شد با حالی
بهتر، به سمت اتاق رفتم توی اولین فرصت به سمت ویلا
حرکت می کردم

*

کار ها رو توی شرکت سپردم به طاها بهش گفتم به یاسین
و بقیه بچه ها هیچی نگه چون خوش قول بود، خیلی
نگران نبودم یعنی اصلا نگران نبودم چون دیگه هیچی به
اندازه ی قدیم برام مهم نبود تصمیم گرفتم وقتی رسیدم به
بچه ها پیام بدم و بگم که رفتم اما نمی خواستم بگم کجا
بعد هم گوشیم رو خاموش کنم و چند روزی برای خودم
باشم واقعا به اون سفر احتیاج داشتم حتی اگر برم و

*

صبح زود، قبل از اینکه مادر و پدرم بیدار شن، یک نامه
واسشون گذاشتم و راهی سفر شدم مادرم کلی باهام حرف
زد خیلی هم سعی داشت یه جوری نظرم رو عوض کنه،
اما وقتی دید پافشاری می کنم، کلی توصیه کرد و من رو
به خدا سپرد

اولین باری بود که تنهایی به سفر می رفتم هرچقدر تلاش
کردم که بفهمم حسم دقیقا چیه، بی ثمر بود خنثی بودم
خالی بودم از هیچ می رفتم تا خودم رو پیدا کنم بهاری
که گم کردم رو

اصلا یادم نبود دقیقا کی گم شد، چه روزی، چه ماهی، چه
سالی، چه فصلی شاید اینقدر تلخ بود که ذهنم نمی خواست
به یادش بیاره اما وقتش بود که برگردم به خودم
آهنگ بی کلامی گذاشتم، و در کمال خونسردی، با سرعتی
متوسط به رانندگی ادامه دادم سفر کاری نبود که بخوام
هول باشم و با سرعت رانندگی کنم دلم می خواست چند

روزی رو جوری که می خوام، با آرامش زندگی کنم

**

حس کردم کمر و پاهام سر شده تصمیم گرفتم یکم
استراحت کنم و یک چیزی بخورم از ماشین پیاده شدم و
کمی راه رفتم تو جاده ی پر پیچ و خم چالوس بودم رو به
روم یک رستوران بود، اما چون نمی دونستم چه فضایی
داره، بیخیال شدم نشستم تو ماشین و ساندویچی که واسه
خودم درست کرده بودم رو، از تو کیفم برداشتم و مشغول
خوردن شدم اشتها خیلی کم شده بود به نصف نرسیده
بود، جمعش کردم و دوباره حرکت کردم

چهار ساعت بعد، به مقصد رسیدم به شهری که یه زمانی
آرزوم بود هرچه زودتر از اون خارج شم، و حالا دوباره
با پای خودم واردش شده بودم
خیلی خوب آدرس ویلا یادم بود مستقیم به سمت ویلا

روندم

252

وارد اون مسیر طولانی که شدم، گوشیم رو روشن کردم تا
با عمو محمد حرف بزنم
یک عالمه تماس بی پاسخ از نفس و نیلوفر و یاسین داشتم
چون به مادرم گفتم خودم زنگ می زنم، یک بار فقط
تماس گرفته بود شماره ی عمو محمد رو گرفتم و منتظر
شدم تا جواب بده

بعد از دو بوق، صدای توی گوشم پیچید: الو؟
 الو سلام عمو خوبین؟-
 با لحنی سرزنده گفت: سلام بهار جان خوبی؟ چه خبر؟
 سلامتی عمو مهمون نمی خوای؟-
 خندید و گفت: چرا نمی خوام از خدومه
 پس درو باز کن که اومدم-
 با ناباوری گفت: به این سرعت؟
 خندیدم و گفتم: چند ساعته حرکت کردم الان نزدیکم
 به سلامتی، بیا منتظریم عمو خدافظ-
 خدافظ-

253

چند لحظه بعد از اینکه قطع کرد، یاد جمله ی آخرش
 افتادم منتظریم؟ منظورش کی بود؟ یعنی باز سارا رو می
 گفت؟ آره حتما منظورش سارا بود
 خودم رو به بیخیالی زدم و به راهم ادامه دادم نگاهم به
 ویلای بلند و پر رمز و راز که خورد، دوباره ی همه ی
 خاطرات برام زنده شد
 اون راه، حیاط، حوص، درخت های خشکیده ای که حالا
 سبز شده بودن، در پنجره های ویلا، همشون تداعی یک
 خاطره بودن
 چه روزهایی بود

وقتی به خودم اوادم که رسیدم جلوی در ویلا در باز بود ماشین رو بردم توی حیاط عمو محمد جلوی در خونه ایستاده بود برام دست تکون داد با لبخند جوابش رو دادم خواستم ماشین رو یه گوشه پارک کنم که چشمم به ماشین شاسی بلندی که توی حیاط پارک بود افتاد خیلی برام آشنا بود تا جایی که یادمه، عمو محمد ماشینش شاسی بلند نبود

254

شونه ای بالا انداختم و ماشینم رو بغلش پارک کردم از ماشین پیاده شدم و به سمت عمو محمد، که دست به سینه، و با لبخندی مهربون منتظرم بود رفتم هیچ تغییری نکرده بود سنش بالا بود، اما رو پا بود و سر زنده خیلی گرم و صمیمی سلام کرد : به به سلام، بهار خانم چطوری دخترم؟

سلام عمو خیلی ممنون شما خوبین؟-

شکر منم خوبم بیا تو حتما خسته ای چمدون نیوردی؟-
آخ یادم رفت موند تو ماشین-

خواستم برم بیارم که گفت : من میارم تو برو داخل چند باری اصرار کرد، اما مانع شدم از صندوق ماشین، چمدون یک نفره و کوچیکم رو برداشتم و به سمت ویلا رفتم قبل از رفتن، یک بار دیگه به ماشین نگاه کردم خیلی آشنا بود

عمو محمد ایستاد تا من اول برم تشکر کردم و همینجور

255

که از چند تا پله ی جلوی در بالا می رفتم گفتم : مبارکه،
ماشین عوض کردید؟

رسیدم داخل

نه این مال-

با دیدن شخصی که روی مبل نشسته بود، دیگه صدای عمو
رو نشنیدم

گونش زخم شده بود، پای چشمش کبود بود چند تا خراش
هم روی شقیش افتاده بود پارگی گوشه ی لبش هم خیلی به
چشم میومد

دستش رو هم با یه پارچه به گردنش بسته بود

صدای عمو محمد اومد : خیلی خوشحالم که همزمان برام

دو تا مهمون اومده اونم کیا؟ گل بهار و شازده هیراد

و من همچنان مات و مبهوت هیراد بودم اون هم داشت

نگاهم می کرد اما نگاهش به اندازه ی من بهت زده نبود

چون ظاهرا قبل از من رسیده بود و می دونست که من

256

دارم میام

عمو محمد کنارم ایستاد و گفت : دخترم چرا نمی ری

داخل؟ از دیدن هیراد شوکه شدی؟

نمی دونستم چی بگم اصلا نمی دونستم عمو از ماجرای
من و هیراد خبر داره یا نه اینجا چی کار می کرد؟ حالا
من باید چی کار می کردم؟ می موندم یا می رفتم؟
کل تصوراتم خراب شد یه عالمه برنامه داشتم همش بهم
ریخت

عمو محمد دستی جلوی صورتم تکون داد و به شوخی گفت
چند وقته ندیدیش؟ من به جای تو خسته شدم بده چمدونت:

رو ببرم

اینقدر شوکه بودم، که وقتی چمدونم رو گرفت و برد تازه
به خودم اومدم به سمتش دویدم و گفتم : عه عمو بدین به
من من فکر کردم تنهائین، وگرنه نمیومدم
جمله ی آخر، یهو از دهنم پرید هیچ فکری پشتش نبود
عمو محمد: چه فرقی می کنه؟ شما که هیراد رو می

257

شناسی، غریبه نیست

هیراد : چرا عمو ما غریبه ایم چهار سال پیش غریبه
شدیم نگران نباشید من همین امشب بر می گردم
عمو محمد، گیج و منگ نگاهش بین من و هیراد در نوسان
بود پشتم به هیراد بود و نمی تونستم حالت صورتم رو
تشخیص بدم

عمو محمد : شما حالتون خوبه؟ چرا با نیش و کنایه حرف

می زنید؟

اصلا دلم نمی خواست در حضورش بحث رو باز کنم
حس کردم بدبخت ترین آدم روی زمین منم آخه چرا باید
توی دور ترین نقطه ای که دنبال آرامشم، مایه ی عذابم هم
حضور داشته باشه؟

:عمو محمد فهمید شرایط مساعد نیست واسه همین گفت
خب بهار جان، بالا می خوابی دیگه؟

هنوز هم بهت زده بودم بالکنت گفتم: بله؟ آها ب بله
فرقی نمی کنه بدین من چمدون رو می برم
مانع شد و گفت : شما بی زحمت برو سه تا چای خوش

258

رنگ بریز که کلی قراره دور هم گپ بزنیم
تو دلم شروع کردم به گریه و زاری به حال خودم ای
کاش می شد برگردم ای کاش زودتر بهم می گفت و کلا
پام رو تو اون ویلا نمی داشتتم بدون اینکه بهم اجازه ی
صحبت بده رفت

دستام رو مشت کردم می تونستم سنگینی نگاهش رو روی
خودم حس کنم نفس عمیقی کشیدم سعی کردم خونسرد
باشم

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت آشپزخونه رفتم جلوی در
آشپزخونه که رسیدم، صداش رو شنیدم : یعنی این قدر ازم

بدت میاد که حتی نگاهم نمی کنی؟
سرم جام ایستادم چشمم رو بستم قلبم به تپش افتاد واقعا
جوابی برای سؤالش نداشتم بدون اینکه برگردم گفتم: چرا
اومدی اینجا؟
به همون دلیلی که تو اومدی-

یکم سرم رو چرخوندم

259

مگه تو می دونی من واسه چی اومدم؟-
آره می دونم-

داشت عصبیم می کرد پوزخند زدم و گفتم : خانمت
ناراحت نمی شه اگر بفهمه تو با یه خانم نامحرم اینجایی؟
قاطع گفتم : کارای من به هیچ کس مربوط نیست اون نمی
دونه من انجام
تو دلم گفتم : واسه همین اجازه دادی برای زندگیت تصمیم
بگیرن؟

اما گفتم : چه جالب
به سمت آشپزخونه رفتم دستام بخ وضوح می لرزید این
رو وقتی که داشتم قوری رو بلند می کردم فهمیدم
نمی دونستم باید چی کار کنم برم یا بمونم به عمو بگم یا
نگم اصلا خود هیراد گفت که می ره خدا خدا می کردم
که به حرفش عمل کنه و نمونه

اینقدر تو افکارم غرق بودم که استکان سر رفت و دستم سوخت خوشبختانه از دستم نیفتاد

260

گذاشتمش روی کابینت و دستم رو بردم زیر شیر آب سوزشش که کم شد، سینی رو تمیز کردم سر اون چایی رو که پر شده بود رو خالی کردم و به سمت هال رفتم

عمو محمد هم اومده بود با دیدن من، به به چه چه کنان گفت : این چایی خوردن داره بیا بشین دخترم لبخندی زورکی تحویلش دادم سینی رو روی میز گذاشتم و کنار عمو محمد، روی مبل تک نفره نشستم حتی وسایل خونه هم عوض نشده بود

:مشغول دید زدن خونه بودم که عمو محمد با خنده گفت این شازده که می بینی اینجوری درب و داغون شده، وقتی داشت میومد اینجا، با یه ماشین تصادف می کنه قبل از اینکه زنگ بزنی، داشتم می بردنش دکتر دستش رو گچ بگیریم

اسم تصادف رو که آورد، خواب دو شب قبل برام تداعی شد دلم هری ریخت یعنی خوابم تعبیر شده بود؟؟؟

261

نگاهم رو به هیراد دوختم از نزدیک که دیدمش، متوجه

شدم چقدر بد تصادف کرده همه جاش زخمی و کبود بود
بخاطر تی شرتی که تنش بود، زخم های روی بازوش رو
هم دیدم

هیچی نگفتم فقط زل زده بودم بهش

عمو محمد : خب، بگید ببینم چی شده میونتون شکرابه؟
نمی دونستم چی باید بگم سعی داشتم کلمات آشفته ی توی
:مغزم رو سازماندهی کنم، که خوشبختانه هیراد جواب داد
نه عمو چیزی نیست بالاخره بهار خانم داره ازدواج می
کنه، همسرش ناراحت میشه اگر بفهمه من باهاش اینجام
بهتره من زودتر برم

عمو محمد یه نگاه به من و یه نگاه به هیراد انداخت و گفت
یعنی بخاطر این با کنایه با هم حرف می زنید؟:

کاملا معلوم بود قانع نشده

هیراد : بله چه مشکل دیگه ای می تونه باشه ما با هم

262

فامیلیم مگه نه؟

چاره ای جز تایید نداشتم : بله عمو چیزی نیست

عمو محمد : چی بگم بهار یاسین چرا نیومد؟ خیلی مشتاقم
ببینمش؟

یاسین رفته سفر کاری منم از فرصت استفاده کردم گفتم-

بیام شما رو ببینم

به سلامتی ازدواج کردین؟-

نه هنوز قرار شد بعد از برگشتن یاسین، عروسی-

بگیریم

نمی دونم چرا صحبت از یاسین جلوی هیراد برام اونقدر سخت بود

سرش پایین بود و باز هم اخم داشت

همون موقع، آخی گفت و دست سالمش رو روی دست

آسیب دیدش گذاشت

عمو گفت: پاشو پسر پاشو بریم دکتر

هیراد: نه عمو نیازی نیست

263

درد رو از چهرش می خوندم

عمو محمد جدی گفت: پاشو حرف هم نزن اون دست نیاز

به گچ داره

عمو پاشد هیراد رو هم وادار کرد که بلند شه عمو رو به

من گفت: نمی ترسی تنها اینجا بمونی؟

ام عمو اگر اجازه بدین من برگردم-

اصلا حرفشم نزن هنوز نرسیده می خوای برگردی؟-

هیراد بدون اینکه نگاهم کنه گفت: من از مطب دکتر،

مستقیم می رم تهران

عمو دیگه کلافه شد: ای بابا چیه هی می رم می رم من

می رم تو نرو هیچ کس هیچ جا نمی ره نگران هیچی هم
نباشین بریم هیراد
اینقدر جدی گفت که نتونستم پا فشاری کنم باید یک دلیل
منطقی پیدا می کردم

264

عمو محمد و هیراد که رفتن، هوف بلندی سر دادم آخه
چرا؟ حتی یک درصد هم فکرش رو نمی کردم هیراد رو
اینجا ببینم
شروع کردم به قدم زدن طول سالن رو می رفتم و میومدم
و لبم رو می گزیدم
خوابی که دیده بودم هم مثل مته داشت مغزم رو سوراخ
می کرد
کلا ذهنم آشفته و سرگردون بود نمی دونستم باید چی کار
کنم

یاد مامان افتادم باید بهش خبر می دادم که رسیدم
از پله های چوبی سالن بالا رفتم یادش بخیر چه روزایی
بود وارد اولین اتاق شدم ساک و کیفم همونجا دم در بود
از توی کیفم، گوشیم رو برداشتم و شماره ی مامان رو
گرفتم رفتم سمت اتاق سارا تلفن هم دم گوشم بود و
منتظر بودم که مامان جواب بده

در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل اتاق از تمیزی برق

265

می زد وسایل هنوز همون وسایل بود
همه چیز سر جاش بود، با این تفاوت که خیلی تر و تمیز
شده بودن
بوی عطر یاس و عود تو اتاق پیچیده بود شک نداشتم که
کار عمو محمده
صدای مادرم تو گوشی پیچید: الو؟
سلام مامان خوبی؟-
سلام عزیزم ممنون رسیدی به سلامتی؟-
بله رسیدم-

نمی دونستم بهش بگم هیراد هم اینجاست یا نه قطعا نمی
دونست چون اگر می دونست نمی داشت به این ویلا پیام
الو بهار هستی؟-

بله جانم مامان ببخشید نشنیدم؟-
می گم همه چی خوبه؟ عمو محمد چطوره؟-
بله مامان ممنون همه چی خوبه ام فقط-

266

صداش رنگ نگرانی گرفت : فقط چی؟
هیراد هم اینجاست-
بعد از مکثی کوتاه، صداش رو کمی بالا برد و با لحنی

طلبکارانه گفت : اون اونجا چی کار می کنه؟ با زن و
بچش اومده؟

نمی دونم نه تنهاست-

بهار اون وقت حاضری باهاش اونجا بمونی؟ اصلا-
درسته؟

نه خودم هم شوکه شدم اما عمو نمی ذاره برگردم از-
ماجرا هم که خبر نداره

ای بابا یعنی چی نمی ذاره یه بهونه ای بیار راه بیفت از-
اونجا بیا

مامان این همه راه اومدم دلم هم نمیاد برگردم-

دختر عقلت رو از دست دادی؟ تو چهار سال شب و روز-
چشمت بخاطر اون مرد گریون بود حالا می خوای باهاش

267

اونجا بمونی؟

مامان من که تنها نیستم بعدش هم نمی دونستم اون هم-
اینجاست وگرنه هیچ وقت نمی اومدم

هوف الان هم اونجاست؟ بی دلیل نبود دلم رضا نبود-
بری

تو راه تصادف کرد با عمو رفتن بیمارستان-

صدای برخورد دستش با صورتش اومد: خدا مرگم بده
حالش چطوره؟

خندم گرفت انگار نه انگار که تا همین چند لحظه پیش
داشت با توپ پر ازش می گفت
خوبه فکر کنم دستش شکسته-
باز خدا رحم کرد-

مامان پس بمونم دیگه؟ خودم یکی دو روز دیگه راه می-
افتم میام اگر بتونم بهونه جور کنم که زودتر
چی بگم خودت دختر عاقلی هستی ولی موندنت با-
هیراد اونجا درست نیست

268

حواسم هست مامان اگه اذیت بشم زود بر می گردم می-
خوام هیراد بفهمه که برام مهم نیست
یکم دیگه باهاش حرف زدم و تلفن رو قطع کردم
خواستم برم پایین، که چشمم به راه پله ی پشت بوم افتاد
یاد روزی افتادم که با هیراد رفتیم اون بالا
بی اختیار قدم هام به اون سمت کشیده شد
خوشبختانه در پشت بوم باز بود
رفتم بالا با دیدن فضای پشت بوم، آه غلیظی کشیدم چهار
سال پیش یک روز آرزو کردم که از اونجا رها شم رها
شدم اما در بندم
آروم جلو رفتم و لب بوم ایستادم دقیقا جایی که یک روز
کنار هیراد نشسته بودم و رویا می بافتم

اگه من نباشم، تو ازدواج می کنی؟-
دل بدجور گرفت قاطع گفتم: نه

269

واقعا؟-

وای هیراد بس کن جای اینا یکم حرف امید بخش بزن-
اول یکم حرف دارم بعدش امید می دم-
منتظر شدم تا حرف بزنه دستم رو فشرد و گفت: می خوام
وصیت کنم
هیراد-

بهار لطفا-

دیگه چیزی نگفتم یکم مکث کرد و گفت: اگه من چیزیم
شد، ازت می خوام ازدواج کنی تا وقتی هم که مادرم با
قضیه کنار میاد ترکش نکنی اگرم بچت پسر شد، اسمشو
بذار هیراد هیچ وقت هم یادت نره
بغض گلوم رو گرفته بود داشت خفم می کرد
یادم نره چی؟-

که چقدر دوستت داشتم-

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم طاقت نیاوردم و یه قطره

270

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد

زل زدم بهش و با صدای لرزونم گفتم: خب حالا نوبت
منه اگه من چیزیم شد ازدواج کن اسم بچتم اگر دختر شد
بذار بهار هیچ وقت هم یادت نره چقدر دیوانه وار می
پرستیدمت یادت نره تو همین مدت کوتاه چه جوری دلم
رو بردی عقل از سرم پروندی هیچ وقت یادت نره با دل
بیچارم چی کار کردی

نگاهم کرد نگاهی پر از درد انگار اونم داشت مثل من به
این فکر می کرد که اگه از هم جدا شیم چی قراره بشه
به خودم که اومدم، صورتم از اشک خیس شده بود من
بهش گفتم اسم دخترت رو بذار بهار و اون عمل کرد اما
قرار نبود جداییمون این شکلی باشه اینقدر تلخ، اینقدر
اجباری

قرار نبود

صداش رو که از پشت سرم شنیدم، لبم رو گزیدم و تند تند
اشک هام رو پاک کردم

271

کی فکرش رو می کرد-

وقتی صورتم رو کامل پاک کردم، برگشتم سمتش سعی
داشتم بی تفاوت باشم گفتم: آره واقعا کی فکرش رو می
کرد

اصلا مطمئن نبودم منظورش چیه

یکم نگاهم کرد و اومد جلو نگاهم به دستش افتاد گچ گرفته بود کنارم ایستاد موندن رو جایز ندونستم و به سمت در رفتم

قبل از اینکه پام رو روی اولین پله بذارم، گفت : یادته چهار سال پیش اینجا چی بهت گفتم؟
نه اون نباید با هم حرف می زد من نباید جوابش رو می دادم من فراموشش کرده بودم
از سکوت استفاده کرد و گفت : فکر کنم یادت باشه، شایدم نه گفتم هیچ وقت یادت نره
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم بغض،
امانم رو برید

272

با صدایی که سعی بر کنترلش داشتم، گفتم : هر چی بود تموم شد همه چیز دفن شد، حرف ها، قول و قرار ها تموم نشد-

چرا شد-

نشد گفتم هیچ وقت یادت نره که چقدر-

بی اختیار فریاد زدم : بس کن

ادامه نداد نباید ادامه می داد من هم نباید می موندم عمدا،
با لحنی محکم گفتم : هرچی بین و من و شما بود تموم شد
آقا هیراد هیچ حسی باقی نمونده هیچ قراری نمونده اسم

زنی که توی شناسمتون هست، اون دختری که پدر
خطابتون می‌کنه هم مدرکش من خیلی نمی‌مونم اگر
حرف‌های بی‌سر و ته قدیمی بخواد دوباره بینمون شعله
ور شه، خیلی زودتر می‌رم چون اگه یاسین بفهمه، حتما
از دستم دلخور می‌شه ببخشید
بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، با قدم‌هایی بلند رفتم

273

هر لحظه ممکن بود بغضم بشکنه و من رو جلوی هیراد
و عمورسوا کنه سریع وارد اتاقی که وسایلم بود شدم و در
رو بستم

دو دستم رو محکم جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم صدای
گریه‌ام رو توی گلویم خفه کنم
هنوز صدایش بهم آرامش می‌داد، نگاهش دلم رو به تب و
تاب می‌نداخت هنوز هم وقتی حرف می‌زد، اختیارم رو
از دست می‌دادم

چرا چرا هنوز یاد آوری می‌کرد؟ مگه ازدواج نکرد؟
مگه نرفت؟ اگه زنش رو دوست نداره، پس اون بچه چی
می‌گه؟

بی‌صدا هق‌هق می‌کردم کنار در سر خوردم و نشستم
به زور بغضم رو قورت دادم و دستم رو از جلوی دهنم
برداشتم

لبم رو محکم گزیدم نباید صدام بلند می شد
حرف هایی که بهم زده بود رو بیش از ده بار مرور کردم
و همراهشون اشک ریختم دیگه خسته شده بودم از اون

274

درد بی درمون
گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن کنارم بود نگاهی به
صفحهش انداختم یاسین بود وقتی گریه می کردم، صدام
داد می زد جواب ندادم فقط صداش رو قطع کردم باید
می داشتم گرفتگی صدام بر طرف شه، بعد باهش حرف
می زدم
چند تقه به در خورد تند تند اشک هام رو پس زدم صدام
رو صاف کردم و گفتم : بفرمایید؟
صدای عمو محمد اومد : دخترم؟ اونجایی؟
بله عمو-

می خوای استراحت کنی؟-

نه عمو لباس هام رو عوض کنم میام-

راحت باش دخترم-

ممنون عمو محمد-

وقتی رفت، نفسی از سر آسودگی کشیدم لباس های

275

بیرونیم هنوز تنم بود

آه غلیظی بلند شدم و سراغ چمدونم رفتم
لباس هام رو که عوض می کردم، هم زمان با خودم حرف
می زدم: بهار تمومش کن هیراد خیلی وقته که تموم شده
اصلا حرف ها و رفتار هاش برات مهم نباشه اون زن
داره، بچه داره، تو هیچ شانسی نداری با فکر کردن بهش،
به یاسین هم خیانت می کنی
باز یاد یاسین افتادم
نوجی کردم و رفتم سراغ گوشیم و شمارش رو گرفتم
خیلی زود جواب داد: الو بهار؟
الو سلام خوبی؟-
خوبم عزیزم چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟-
بیخشید حموم بودم-
خونه ای؟-
آره-

276

آها خب از شرکت چه خبر؟ همه چی خوبه؟-
لبم رو گزیدم: آره خوبه کی بر می گردی؟
با شیطنت گفت: دلت برام تنگ شده؟
چشم غره رفتم و گفتم: حالا
خندید و گفت: اینجا همه چیز تو هم گره خورده خودم هم
از این وضع خسته شدم بابا هم می گه تا کارا درست نشه

نباید پیام این معامله ها خیلی برایش مهمه
راحت به کارت برس حالا چه عجله ایه-
به شوخی گفت : پس درست حدس زدم اینکده من رو نمی
بینی خوبی
ای بابا یاسین-
باشه باشه نزن ولی من خیلی دلم برات تنگ شده اینقدر-
هم وقتی زنگ می زنی منتظرم نذار
باشه-
خب من برم دلم می خواد زنگ بزنی تا خود صبح روز-

277

بعد با هم حرف بزنی
خرجت زیاد می شه برگرد مفصل حرف می زنی-
چه خانم خوبی به فکر جیب آقاشه-
فعلا که من زنگ زدم شارژم الان تموم می شه-
خندید و گفت: خودم برات شارژ می گیرم عزیزم
مرسی-

من برم دارن صدام می زنی کاری نداری؟-
نه برو به سلامت-

می بوسمت عزیزم_

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و سریع قطع کردم
دوباره رفتم سراغ لباس هام مانتو و شلوارم رو با یه

شلوار آدیداس گشاد و سارافون مشکی عوض کردم شالم
رو هم دوباره سر کردم رفتم جلوی آینه چشم هام کمی
پف داشت کرم پودر رو برداشتم و یکم دور چشمام مالیدم
بهتر شد

278

لبخندی اجباری از روی رضایت زدم و از اتاق خارج
شدم
از اون بالا به پایین سرک کشیدم عمو محمد و هیراد روی
مبل نشسته بودن و با هم حرف می زدند
پیش دو تا مرد، کمی معذب بودم باید عمو محمد رو
راضی می کردم که بذاره برگردم
از پله ها پایین رفتم صدای قدم هام رو که شنیدن، هر دو
به سمتم برگشتن
سعی کردم به هیراد نگاه نکنم رو به عمو محمد، با لبخند
گفتم : خوبین عمو؟
عمو لبخند مهربونی زد و گفت : ممنون دخترم بیا بشین
جلو رفتم و روی مبل رو به روی شون نشستم
سنگینی نگاهش رو حس می کردم اما همچنان نگاهم به
عمو محمد بود
عمو محمد به هیراد اشاره کرد و گفت : دسته گل آقا رو
دیدی؟ باید سه ماه توی گچ باشه

به اجبار نگاهش کردم سریع چشمام رو از تپله های

279

مشکیش دزدیدم و به دستش نگاه کردم دستش دور گردنش
آویزون نبود و فقط تا وسط ساعد گچ گرفته بود
خیلی سرد گفتم : خدا رو شکر بخیر گذشت

عمو محمد : خب تعریف کنید چه خبر این مدت؟ خیلی
وقت بود هم دیگه رو ندیده بودیم

چی می گفتم؟ می گفتم آقا هیراد زد زیر همه چی و رفت
زن گرفت؟ می گفتم تموم این سال ها تو تب عشقش سوختم
و ساختم؟

هیراد : من که تعریف کردم عمو
آها راستی داشتی می گفتی عکس دخترت رو داری-
ببینم؟

نگاهم کرد دست خودم نبود نمی دونم چرا حسودیم می
شد با اینکه بهار رو خیلی دوست داشتم
هیراد : عمو گوشیم بالاست شارژ نداره
فهمیدم بخاطر من این رو گفت

280

نمی دونم از روی لج بازی بود یا چی می خواستم هر
جور شده بهش بفهمونم برام مهم نیست اما آیا واقعا اینطور
بود؟

رو به عمو گفتم : عمو من عکسش رو دارم خیلی شیرین
و با نمکه اسمش هم بهاره

گوشیم رو از توی جیب سارافون در آوردم عکسش رو
آوردم و نشون عمو دادم سعی داشت لبخند بزنم، اما یه
چیزی تو گلوم داشت خفم می کرد
:عمو گوشی رو گرفت و بعد از یکم بالا پایین کردن گفت
ای وروجک ماشالا چقدر نازه ولی شیطنت از چشمش
می باره

هیراد سرش پایین بود و هیچی نمی گفت دلیل کاراش رو
نمی فهمیدم

عمو گوشی رو بهم داد و خطاب به هیراد گفت: حالا چرا
بهاره؟

مجبور شد سرش رو بلند کنه یکم به عمو نگاه کرد انگار

281

دنبال بهونه بود یه دفعه گفت : صحرا اسم بهار رو دوست
داره

تو دلم پوزخند زدم شرط می بندم صحرا حتی نمی
خواست سر به تن من باشه

تحمل اون جمع برام سخت شد رو به عمو گفتم : عمو اگه
اجازه بدین من امشب برگردم

عمو یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : اجازه نمی

دم

چهرم درهم رفت

عمو : دخترم بذار عرق راه خشک بشه بعد بگو برم کجا
می خوای بری؟ نکنه با من راحت نیستی؟
می خواستم بگم نه، با یه بنده خدایی راحت نیستم
قبل از اینکه چیزی بگم خود هیراد گفت : نه عمو
مشکلشون منم من خودم امشب رفع زحمت می کنم
عمو محمد : با این دستت؟

282

خب بالاخره باید برم سه ماه که نمی تونم بمونم-
بشینید سر جاتون هیچ کدومتون جایی نمی رین اگه با-
هم مشکل دارین من یه کاری می کنم هم رو نبینید
هیراد خندید از همون خنده قشنگ ها
تو دلم به خودم فحش دادم و نگاهم رو ازش گرفتم
عمو گفت : خب الان ساعت سه بعد از ظهره و ما هنوز
نهار نخوردیم زود بگید چی می خورید سفارش بدم
عمو من اصلا اشتها ندارم-
بهار چقد انرژی منفی هستی تو دختر بگو چی می-
خوری؟

موندم تو رو در بایستی وگرنه واقعا گرسنه نبودم
هرچی شما سفارش دادین برای منم بگیرین-

خب آقا هیراد شما چی؟-
فرقی نمی کنه عمو هرچی گرفتین-
سه پرس برگ؟ خوبه؟-

283

هر دو تایید کردیم
عمو محمد گوشیش رو برداشت و سفارش داد وقتی قطع
کرد رو به من گفت : خب عمو شما تعریف کن پدر مادر،
خانواده همه خوبن؟
خوبن خدا رو شکر-
آقا یاسین کارش چیه؟-
شرکت خدمات تجاری-
پس خدا رو شکر وضعش خوبه-
بله شکر-

عروسیتون ما هم دعوتیم دیگه؟-
از اینکه کسب دربارہ عروسیم صحبت می کرد عصبی می
شدم اما نمی تونستم به عمو چیزی بگم
حتما ببخشید عمو من می رم یکم تو حیاط قدم بزنم دلم-
برای سارا هم تنگ شده
عمو خندید و گفت : اگه بهت بگم سارا با من زندگی می
کنه باور می کنی؟

284

اسم سارا که او مد، مشتاق شدم ادامه حرفاش رو بشنوم
چرا باور نکنم؟ یه دوران کوتاهی خودم هم باهاش-
زندگی کردم
هیچ کس حرف هام رو باور نمی کنه من حسش می کنم-
تو این خونه کنارم وقتی ناراحت می شه، خوشحاله، کاملاً
می فهمم

هیراد : عشق چه ها که نمی کنه
دستم مشت شد حس می کردم حق نداره درباره عشق
حرف بزنه

گفتم : عمو من می رم پیش سارا با اجازه
برو عمو غذا رو که آوردن صدات می زنیم-
تشکر کردم و به سمت حیاط رفتم
پام رو که توی حیاط گذاشتم، کلی خاطره و حس خوب
باهام همراه شد انگار چند سال اونجا زندگی کرده بودم
انگار نه انگار کلا یک ماهم تو اون خونه گذشته بود

285

حیاط تمیز تمیز بود آخرین باری که ما اونجا بودیم، همه
جا از برگ های خشک زرد و نارنجی پوشیده شده بود
درخت ها خشک شده بودن
نگاهم که به درخت ها افتاد، دهنم باز بود این خونه سال
ها متروکه بود، اما باز هم درخت ها سبز شده بودن

نمای خونه توجهم رو جلب کرد عمو رنگ زده بود و از اون حالت ترسناک و بی روح خارج شده بود حوض پر آب بود رفتم لب حوض نشستم چند تا ماهی قرمز داشتن شنا می کردن و این طرف و اون طرف می رفتن گلدون های شمعدونی نمای خیلی زیبایی به حوض داده بودن

دور تا دور حیاط، گل کاری شده بود گل های رز قرمز و صورتی و بنفشه عمو حسابی به ویلا رسیده بود نگاهم به سمت پشت حیاط سوق ویدا کرد حتی نرده ی

286

اونجا رو هم رنگ زده بود یاد گربه ی سیاه افتادم یه زمانی چقدر ارزش می ترسیدم نمی دونستم هنوز هم هست یا نه باید از عمو می پرسیدم هرچند کسی اون رو نمی دید بلند شدم و به سمت حیاط پشتی رفتم در نرده ای راحت باز می شد

وارد همون راه تاریک شدم همچنان تاریک بود دیگه نمی ترسیدم چون دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت به حیاط پشتی رسیدم با ناباوری به اطراف و قبر سارا نگاه کردم

همه جا پر از گل های رنگی بود اینقدر قشنگ بود که
نمی تونستم چشم از شون بردارم
آروم جلو رفتم قبر سارا هم سنگ شده بود
یه عکس خوشگل هم از جوونیش روی سنگ قبر
بود عمو این عکس رو از کجا آورده بود؟

287

دور تا دور قبر و همچنین روی سنگ پر گل رز بود
از دیدن اونجا سیر نمی شدم زمین تا آسمون با وقتی که ما
اینجا بودیم فرق می کرد یه زمانی وحشت داشتم قدم به
اون پشت بذارم حالا دلم نمی خواست دل بکنم
نفس عمیقی کشیدم و برای سارا فاتحه خوندم
و بعد شروع کردم به درد و دل: سلام رفیق نیمه راه
دقیقا چهار ساله سری بهم نزدی خوبه می گفتی دوستیم
هی حیف دلم نمیاد خیلی گله کنم دلم حتی واسه وقتایی که
یهو ظاهر می شدی و من رو تا مرز سگته می بردی هم
تنگ شده

ای کاش قبل از اینکه بیام، یه جوری بهم می فهمونی که
هیراد اینجاست می دونم خوب از همه چی خبر داری
کاش حداقل تا وقتی که اینجام، بتونم ببینمت، شاید دل
بیقرارم یکم آروم شه
راستی خوب دل عمو محمد ما رو بردیا باور کن اگه

بودی مثل پروانه دورت می چرخید همین الان هم حسابی

288

به اینجا صفا داده معلومه خیلی دوستت داره
یه زمان بهم می گفتی خوش به حالت الان من باید بگم
خوش به حالت که عشقت اینقدر دوستت داره
باز هم بغض کردم دیگه ادامه ندادم آهی کشیدم و بلند
شدم

لباس هام رو تکوندم و به سمت ویلا به راه افتادم
همون موقع، عمو محمد هم صدام زد

بلند گفتم : اومدم عمو

و به سمت خونه رفتم

عمو غذا رو روی میز کنار پذیرایی چیده بود با اینکه
سنی ازش گذشته بود، اما خیلی خوش سلیقه بود
تشکر کردم و سر میز نشستم

صدای قدم های هیراد از طبقه بالا اومد نمی دونم چرا هر
موقع نزدیکم می شد، ضربان قلبم بالا می رفت
خودم رو با غذام سرگرم کردم تا نگاهم به نگاهش نیفته

289

صاف جلوم نشست

همچنان سرم پایین بود و به حرف های عمو، درباره ی
گرونی و این چیزا هم توجهی نداشتم

تند تند غدام رو می خوردم که سریع تر ازش فاصله بگیرم

:غدام رو که خوردم، پریدم وسط حرف عمو و گفتم

دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود

نوش جونت من که نپخته بودم-

زحمت خریدش رو که کشیدین-

نوش جانت دخترم-

عمو من می رم یکم استراحت کنم غذاتون رو که-

خوردین میام ظرف ها رو می شورم

عمو آبرویی بالا انداخت و گفت: فکر کن یک درصد

بذارم برو عمو تخت بگیر بخواب

آخه-

290

اما و آخه نداره برو دخترم-

تشکر کردم و از خدا خواسته به اتاقم رفتم شالم رو در

آوردم و روی تخت دراز کشیدم یاد نفس و نیلوفر که

افتادم، محکم به پیشونیم کوبیدم قطعا تا الان فهمیده بودن

من کجام

چشمام کم کم داشت گرم می شد تصمیم گرفتم وقتی بیدار

شدم بهشون زنگ بزنم

چشمام رو که باز کردم، همه جا تاریک تاریک بود نور
خیلی کمی از پنجره اتاق رو روشن می کرد چند لحظه
طول کشید تا موقعیتم رو بفهمم
وقتی یادم اومد کجام و چه اتفاقاتی افتاده، بی انگیزه دوباره
خودم رو روی تخت انداختم
یه سایه از پنجره توی اتاق افتاده بود
یکم دقت کردم دیدم یک موجود زنده ست تکون می

291

خورد

تپش قلب گرفتم سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت
کلید برق رفتم تا به کلید رسیدم، صدای جیغ مانند گربه
باعث شد منم جیغ بلندی بکشم
همزمان با جیغی که کشیدم، چراغ رو هم روشن کردم
دو تا گربه جلوی پنجره نشسته بودن، که با شنیدن صدای
من بیچاره ها سریع فرار کردن
به نفس نفس افتادم ماشاالله اون ویلا اونقدر خاطرات آروم
و دلچسبی برام داشت، که با کوچک ترین تلنگری تا مرز
سکته می رفتم حالا خوبه می گفتم دیگه نمی ترسم
در با شدت باز شد و هیراد هراسون پرید داخل
چشمش که به من افتاد، با ترس گفت : خوبی؟ چرا جیغ
کشیدی؟ چی دیدی؟؟

اینقدر یهویی پرید داخل، که زبونم بند اومد با بهت نگاهش
می کردم

دستش سالمش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت : بهار؟

292

با تو ام

به خودم اومدم جدی شدم و گفتم : هیچی

واسه هیچی جیغ فرا بنفش کشیدی؟-

گربه بود-

گربه؟-

کلافه شدم گفتم : وای آره گربه گربه حیوونه ندیدی تا

حالا؟

:تازه فهمیدم خیلی خودمونی شدم کمی آروم تر گفتم

ببخشید نگرانتون کردم گربه دیدم ترسیدم بفرمایید شما

مگه گربه هم ترس داره؟-

اتاق تاریک بود-

تازه فهمیدم من شال سرم نیست هول گفتم: میشه برین

بیرون؟

فهمید معذبم هوفی کرد و بی هیچ کلامی رفت

بعد از رفتنش، با حرص به در کوبیدم در مواقعی که باید

293

خودم رو می گرفتم، وا می دادم

موهام رو شونه زدم و بستم شالم رو سر کردم و از اتاق
خارج شدم
عجیب بود که خبری از عمو محمد نشد حتما اون اطراف
نبود

حدسم درست بود عمو رفته بود خرید چند دقیقه بعد از
حضور من توی پذیرایی اومد
با دیدنم گفت : خسته نباشی خانم خانما بیا کمک عمو
کمرم شکست پیر شدم دیگه
خندیدم و گفتم : ممنون کی گفته شما پیر شدین؟
عمو هفتاد سالمه ها-

به سن نیست که-

بله صحیح بیا کمکم کم پاچه خواری کن پدر صلواتی-
خندیدم و به کمکش رفتم وسایل رو توی آشپزخونه جا
دادم

غذا هم پیتزا گرفته بود

294

با عمو تو آشپزخونه مشغول جا دادن وسایل بودیم از نبود
هیراد استفاده کردم و کمی باهاش حرف زدم
می گم عمو، گوش شیطون کر سارا خوب بهتون رسیده-
ها، ماشالل جوون تر شدین
بله سارا خانم که ماهه اگه نبود من چند سال پیش به-

دیار باقی شتافته بودم
معترض گفتم : عه عمو دور از جون
جدی می گم-

خیلی خوب به خونه رسیدین اصلا باورم نشد-
مخصوصا حیاط پشتی

هر روز چند ساعت از وقتم اونجا می گذره حسابی-
بهش می رسم

بله کاملا معلومه می گم عمو شما عکس سارا رو از-
کجا آوردید؟

وقتی داشتم اتاقش رو تمیز می کردم، لای وسایلش پیدا

295

کردم

ولی ما کلی گشتیم، هیچ عکسی نبود-

عمو به شوخی گفت : حتما واسه من قایمش کرده بود

واسه همچین روزی

اوه بله درسته-

یکم که گذشت، همونطور که میوه ها رو تو یخچال می

داشت گفت : هیراد کجاست؟

بازم دپرس شدم

نمی دونم-

بی زحمت صداش کن بیاد شام از دهن افتاد-

همین یکی رو کم داشتم دور از چشم عمو، حالت گریه به
خودم گرفتم و گفتم: چشم
سرکی به حیاط کشیدم نبود حتما تو اتاقش بود
از پله ها بالا رفتم در اتاقی که توش مستقر بود نیمه باز
بود دقیقا بغل اتاق من

296

جلوی در ایستادم چند بازی خواستم در بزنم اما یه چیزی
مانع می شد کاش می تونستم هرچه زودتر به این حس
عذاب آور پایان بدم
عزم رو جزم کردم و در زدم
صدای رسا و مردونش به گوش رسید : بله؟
: سعی کردم کاملا جدی و بی احساس حرف بزنم
بفرمایید شام یخ کرد
قدم هاش نزدیک و نزدیک تر می شد
در عرض دو ثانیه در کاملا باز شد
یکم نگاهم کرد و گفت : چیزی گفتی؟
: خوب شنیده بود چی گفتم این بار طلبکارانه جواب دادم
گفتم بیاین شام یخ کرد
آها باشه ممنون الان میام-

جوابش رو ندادم و به سمت پله ها رفتم
با فکر اینکه دوباره باید باهاش سر یه میز بشینم، عزا

297

گرفتم سفر بندر کم بود، شمال هم اضافه شد خیر سرم
می خواستم چند روزی رو از هر فکر و خیالی رها شم
به بهونه ی تماس با بچه‌ها، از همون بالای پله ها داد زدم
عمو من یه زنگ می زنی میام شما شروع کنید
صداش اومد : باشه راحت باش

از خدا خواسته پریدم تو اتاق کلی تماس بی پاسخ از نفس
و نیلوفر داشتم مینا خانم، نویسنده ی کتاب هم زنگ زده
بود

اول به نیلوفر زنگ زدم همینکه جواب داد، صدای داد و
فریادش باعث شد تلفن رو از گوشم فاصله بدم
بهار یعنی فقط کافیه ببینمت دختره ی چشم سفید-
حرفش رو قطع کردم : باشه بابا یواش تر باشه حق داری
هرچی میگی درست

عه عه عه تو خجالت نمی کشی؟ کارت به جایی رسیده-
که بی خبر از ما می ری سفر؟ اونم کجا؟ ویلا؟

298

ویلا رو اونقدر بلند گفت که گوشم سوت کشید
گفتم : وای نیلوفر اینقدر جیغ نکش کر شدم می خواستم
چند روزی تنها باشم
خندید و گفت : خب الان تنهایی خوش می گذره؟
طاها ی دهن لق گفته؟-

چی کار به طاها ی بیچاره داری تو آقا هیراد با داداش-
محترمش حرف زده همین دیگه بی خبر و یهویی می
ذاری می ری همین می شه آه من گرفت
پوفی کردم و گفتم : من همینجوریش الان کلافه و عصبی
هستم شما ها بدترش نکنین
بیا بزن طلبکارم است خانم خب حالا بگو حالش-
چطوره؟ شنیدم تصادف کرده
ایش حالش از منم بهتره فقط دستش رو گچ گرفته-
ای بابا حالا برنامت چیه؟-
نمی دونم می خوام برگردم ولی عمو نمی ذاره-
عجب خب عمو که از این ماجرا ها خبر نداره بیچون-

299

یه جوری برگرد
تو فکرش هستم ولی حیف دلم می خواست یک هفته-
بمونم
بهار یعنی من می دونم و تو تو کی اینقدر بی معرفت-
شدی؟
نیلوفر درک کن من الان تو شرایط روحی مناسبی-
نیستم
اوه یس ببخشید سیندرلا خب هر وقت شرایط روحیتون-
مناسب شد خبر بدین

خندیدم و گفتم : دیوونه من برم کاری نداری؟
نه برو ولی یادت باشه دیگه از این کارا نکنی خب چه-
خبر از ویلا؟

با تعجب گفتم : نیلوفر دارم خدافظی می کنما
ایش زورت میاد دو کلمه حرف بزنی؟ باشه برو-
خندیدم و گفتم : باید برم شام فردا زنگ می زنم مفصل

300

صحبت می کنیم

نه سیندرلا خرجت زیاد می شه، خودم زنگ می زنم-
مسخره خدافظ-

تلفن رو که قطع کردم، بلافاصله شماره ی نفس رو گرفتم
به دو تا بوق نکشید که جواب داد نفس که یه نفس شروع
کرد به جیغ کشیدن

بهار خدا لعنتت کنه از صبح چهل باز شمارت رو-

گرفتم نکبت، بیشعور، بی معرفت دختره ی،

وای وای نفس یه نفس بگیر همه ی اینا رو الان از-

نیلوفر شنیدم

نفس عمیقی کشید و گفت : خوبه باز اصلا واسه چی زنگ
زدی؟

ای وای بابا می خواستم چند روز با خودم خلوت کنم-

جرم کردم؟

بله اونم چه جرمی اعدام هم بشی کمه-

301

یه دور از جون نگی یه وقت-

لا اله الا الله-

صدای آراد اومد : نفس اینقدر سر به سرش نذار

نفس : من؟ این دختره از صبح من رو سخته داده هی می

گم نکنه یه بلا ملایی سرش اومده بخاطر تا خونشون

رفتم

آراد خندید و گفت : خب خونشون همین بغله

نفس داد زد : آراد لطفا سایننت باش

آراد خندید و چیزی نگفت

خندیدم و گفتم : حیف آراد

نفس : هوی هوی حواست باشه ها من رو شوهرم غیرت

دارم

نصف اون هم نمی فهمی تو-

با اعتراض گفت : بهار؟ واقعا که

دروغ که نمی گم می گم نیاز داشتم یکم با خودم خلوت-

302

کنم

می دونم باهوش می خواستم تلافی کنم از اونجایی که-

می دونم بخاطر حضور برادر شوهر بنده اصلا اعصاب

نداری، دیگه کشش نمی دم خب بگو چه خبر؟
نفس الان اصلا حوصله ی توضیح ندارم-
اه اه چقدر گوشت تلخ شدی تو باشه برو فردا زنگ-
می زنی
باشه ببخشید به هر حال-
کاری نداری؟-
بخشش از بزرگانه دیگه چون خیلی اصرار می کنی-
باشه
مرض خدافظ-
خوبی هم بهش نیومده خدافظ-
خواستم به مینا خانم هم زنگ بزنم، دیدم اصلا حوصله
ندارم موکول کردم به فردا

303

یک ربع گذشته بود دیگه تا الان غذاشون رو خورده
بودن، یا حداقل وسطاش بودن
گوشیم رو گذاشتم جلوی آینه و بعد از چک کردم خودم، از
اتاق خارج شدم
با صدای پایی که از پشت سرم اومد، با ترس برگشتم
هیراد بود
یعنی هنوز نرفته بود؟
با تعجب گفتم : شما هنوز نرفتین برای شام؟

نه یکم کار داشتم همین الان تموم شد-
چشمام رو بستم و دستم رو مشت کردم آخه چرا؟
چیزی شده؟-

چشمام رو باز کردم و گفتم : نه
و بعد هم بی توجه بهش، با حرص از پله ها پایین رفتم
جوری پاهام رو می کوبیدم، که هر لحظه امکان داشت
یکی از پله ها بشکنه و پام تا زانو بره توش
عمو محمد منتظر ما سر میز نشسته بود عذر خواهی

304

کردم و نشستم
هیراد هم اومد کنارم نشست
یکم چپ چپ نگاهش کردم و سرم رو انداختم پایین انگار
نه انگار
با حرص در جعبه ی پیترز رو باز کردم و مشغول خوردن
شدم
با چشم دنبال سس گشتم دقیقا اون طرف هیراد، بغل
دستش بود یا باید بلند می شدم برش می داشتم، یا می گفتم
که بهم بده چون اگر خودم خم می شدم تا برش دارم، می
رفتم تو حلقش
یهو خودش سس رو برداشت و بهم داد و گفت : چرا مثل
گربه های مظلوم به سس نگاه می کنی خب بگو بهت بدم

تازه فهمیدم اینقدر ضایع به سس زل زدم که فهمید
زیر لب تشکر کردم و مشغول خوردن شدم
عمو محمد : پیتزاش چطوره؟

305

هیراد : خیلی خوب
من هم تایید کردم
عمو محمد : نوش جان
چند دقیقه که گذشت، هیراد گفت : عمو از وقتی که اینجا
زندگی می کنی، هیچ اتفاقات عجیبی نیفتاده ؟
اتفاقا سوال من هم بود منتظر به عمو نگاه کردم تا جواب
بده

همینجور که با غذایش مشغول بود گفت : نه آرامشی که
این مدت اینجا داشتم رو ، هیچ وقت تجربه نکردم
هیراد : واقعا؟ خیلی خوبه تا وقتی که ما اینجا بودیم هر
روزمون با ترس و نگرانی شب می شد
اشتهام دوباره کور شد کاش این بشر کلا حرف نمی زد
عمو محمد : نگران نباشید کلی سر این موضوع از سارا
گله کردم البته تقصیر اون هم نبود

یه جوری از سارا حرف می زد، که انگار سالیان سال

306

باهاش زندگی کرده چه طور میشد که عشق بین دو نفر

اینقدر افسانه ای و عمیق باشه؟
یه تیکه دیگه از پیتزام خوردم مشغول دومی و آخری بودم
که عمو گفت : راستی یه چیز رو یادم رفت بگم
شمسی زندست
خشکم زد دیگه نتونستم غدام رو بجوم به زور محتویات
دهنم رو قورت دادم هیراد هم مثل من تعجب کرده بود
هیراد : جدی؟
آره جدی-

گفتم : شما از کجا می دونین؟
چند ماه بعد از اسباب کشی من به اینجا، یکی در خونه-
رو زد عجیب بود چون من به هیچ کس آدرس اونجا رو
نداده بودم
با مشخصاتی که شما داده بودین و معرفی خودش، فهمیدم
شمسیه

307

هیراد با هیجان گفت : خب چی گفت؟
چیز خاصی نگفت گفت داشتم از اینجا رد می شدم،-
اومدم یک سری بزنم هرچقدر هم اصرار کردم بیاد داخل
نیومد ولی عجیب بود که گفت این اطراف
هیراد : آره خیلی
گفتم : خیلی خوشحال شدم که زندست شمسی جون ما رو

نجات داد

هیراد : ای کاش قربانی اون روز من بودم
برگشتم نگاهش کردم هیراد هم مثل من خوب نبود شاید هم
تظاهر می کرد که خوب نیست
سرش پایین بود عموم محمد گفت : این که حرفیه پسر؟
دیگه نبینم درباره ی این چیز ها حرف بزنید غذاتون رو
بخورید
نگاهم رو از هیراد گرفتم بلند شدم و گفتم : ممنون عمو
خیلی خوب بود

308

چرا غذات رو کامل نخوردی؟-

سیر شدم ممنون-

هیراد هم تموم کرد و بلند شد خواست کمک کنه میز رو
جمع کنیم که عمو نداشت من هم به زور عمو رو فرستادم
پیش هیراد و خودم رو با میز و آشپز خونه سرگرم کردم
*

کارم که تموم شد، از آشپزخونه رفتم بیرون خواستم به
اتاقم برگردم که عمو گفت : بهار بیا یکم پیش ما بشین
معذب بودم اما چون رو در بایستی داشتم، قبول کردم
مطمئن بودم اگه هیراد نبود، کلی بهم خوش می گذشت
عمو محمد جای پدر بزرگم بود پیشش احساس راحتی می

کردم اما با وجود هیراد

رفتم و به جمعشون پیوستم هیراد داشت درباره ی کارش صحبت می کرد هر از گاهی هم به من نگاه می کرد من هم خیلی سرد و بی تفادت نگاهش می کردم، یا کلا حواسم جای دیگه بود اما خدا می دونست تو دلم چه خبره

309

یاد روزی افتادم که اومد شرکت بعد اون ماجرا فکر نمی کردم دوباره باهام حرف بزنه اما اصلا به روی خودش هم نیامد

به سرم زد فردا برم دریا، بلکه چند ساعتی رو ازشون دور باشم حداقل اونجا می تونستم یکم با خودم خلوت کنم حرفشون که تموم شد، گفتم : عمو اگه اجازه بدین من فردا صبح می خوام برم لب دریا گفتم اگه بیدار شدین و من نبودم نگران نشید

عمو محمد : باشه عمو برو خوش بگذره می خوامی خودم ببرمت؟

نه عمو خودم می رم مرسی-

هیراد مشغول بازی با انگشت های کشیده و مردونش بود نگاهم به دست شکستش افتاد دلم سوخت دست راستش شکسته بود و نمی تونست بنویسه سرش رو بلند کرد سریع نگاهم رو دزدیدم و به ساعت

دوختم ولی فکر کنم خیلی ضایع بودم چون سرش رو

310

انداخت پایین و خندید

عمو شروع کرده بود و از خاطرات کودکی و جوونیش می گفت خیلی شیرین تعریف می کرد نزدیک سه ساعت دور هم نشستیم و به خاطراتش گوش کردیم یه جاهایی خیلی خنده دار بود و نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم، یه جاهایی هم خیلی تلخ گاهی هم حواسم پرت هیراد با جاهای دیگه می شد و نمی فهمیدم چی میگه بالاخره ساعت یک شب، عمو خودش هم خسته شد و هرکس به اتاق خودش رفت

یاسین با تمام وجود فریاد می زد : خفه شو بهار، خفه

شو دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم

من هم گریه می کردم و با عجز می گفتم : نه یاسین داری

اشتباه می کنی تقصیر من نبود

یاسین هم گریش گرفت : چی تقصیر تو نبود؟ اصلا روت

میشه با من حرف بزنی؟ هیچی نگو بهار فقط از جلوی

311

چشمام گمشو

گریه کنان از خواب پریدم کم کم به هق هق افتادم وقتی

فهمیدم خواب بود، صدام رو کم کردم تا بقیه بیدار نشن
چند دقیقه رو روی تخت بی صدا اشک ریختم خواب
خیلی بدی بود

وقتی آروم شدم، بلند شدم شالم رو سر کردم و از اتاق
بیرون رفتم هوا گرگ و میش بود کم کم داشت روشن می
شد اما هنوز همه جا تاریک بود

به آشپزخونه رفتم با دست های سردم، یک لیوان آب
ریختم و خوردم

حالم که بهتر شد، از آشپزخونه بیرون رفتم خواستم برم
سمت اتاقم که در ورودی باز شد

این بلندی کشیدم و برگشتم با دیدن هیراد، خیالم راحت
شد اون موقع صبح، اون بیرون چی کار می کرد؟
من رو که دید، یکم مکث کرد و گفت : چرا بیدار شدی؟

312

خواب بد دیدم-

الان خوبی؟-

بله ممنون شب بخیر-

بیشتر صبح بخیر-

توجهی نکردم و به اتاق برگشتم ساعت چهار پنج صبح هم
جلوم سبز می شد

دیگه تا روشن شدن هوا خوابم نبرد ساعت شیش بود که

شروع کردم به حاضر شدن می خواستم قبل از اینکه بیدار
شن برم

مثل همیشه، یک دست لباس سر تا پا مشکی پوشیدم کیف
دستیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم
هیچ سر و صدایی نمیومد

آروم از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم
تا به ماشین رسیدم، یادم افتاد که سویچ هام رو جا گذاختم
غرغر کنان دوباره به اتاق برگشتم

313

سویچ رو برداشتم و دوباره برگشتم
نشستم پشت فرمون و استارت زدم
هرکار کردم ماشین روشن نشد
عجیب بود

نگاهی به عقربه ی بنزینش انداختم چشمم گرد شد هیچی
بنزین نداشت

ولی من تازه باکش رو پر کرده بودم
همون موقع در باز شد و هیراد، حاضر و آماده از خونه
اومد بیرون
وای دوباره نه

خودم رو مشغول نشون دادم که سراغم نیاد
اما فایده نداشت دو تقه به شیشه خورد هوفی کردم و

شیشه رو کشیدم پایین
دستش رو روی سقف ماشین گذاشت یکم خم شد و گفت
چیزی شده؟
نه چیزی نیست-

314

خب چرا نمی ری؟-
روشن نمی شه-
چرا؟ کاپوت رو بزن بالا نگاهش کنم-
نه نمی خواد مشکل از اون نیست-
پس مشکل چیه؟-
بنزین نداره-
عه؟ منم بنزینم کمه می خوام من می رسونمت خودم هم-
باک رو پر می کنم وقتی برگشتیم درستش می کنم
همینم مونده بود با اون برم
خیلی قاطع گفتم : نه ممنون خودم یه کاریش می کنم
با کنایه گفت : نگران نباش اگه چیزی شد خودم جواب
آقاتون رو می دم حالا هم بیا پایین
حرصم گرفت ولی جوابی نداشتم که بدم
تا شهر هم خیلی راه بود نمی تونستم پیدا برم
مونده بودم سر دو راهی

315

هیراد در شاگرد رو باز کرد و خودش هم نشست پشت
فرمون

ماشین رو روشن کرده بود و منتظر من بود
سعی کردم خودم رو قانع کنم: بالاخره هیراد فامیله حالا تا
یک جایی باهاش برم که چیزی نمی شه
با همین حرف ها، پیاده شدم اما باز هم ته دلم رضا نبود
عمدا در شاگرد رو بستم و عقب نشستم
یکم از توی آینه نگاهم کرد و راه افتاد
سرم رو به شیشه تکیه دادم دنده عقب گرفت و بعد دور
زد

همیشه عاشق رانندگیش بودم وقتی پشت فرمون می
نشست، تموم مدت زل می زدم بهش
بی اختیار سرم چرخید دست سالمش روی فرمون بود و
دست گچ گرفتش روی دنده
دیدم اون هم داره از تو آینه نگاهم می کنه گر گرفتم با

316

خجالت سرم رو چرخوندم و دیگه تا رسیدن به مقصد
نگاهش نکردم
خدا روشکر سر صحبت رو باز نکرد فقط دوبار سیگار
روشن کرد بوی سیگارش هم خاص بود
وقتی دریای آبی و آروم رو دیدم، بی اختیار لبخند زدم

دریای شمال با جنوب خیلی فرق داشت
زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم نمی دونستم اون هم می
مونه یا می ره
به هر حال، اعتنایی نکردم و به سمت دریا رفتم
خورشید داشت طول می کرد و صحنه ی خیلی زیبایی رو
به وجود آورده بود
رفتم لب ساحل ایستادم گوشیم رو در آوردم و چند تا
عکس از اون منظره گرفتم
عکس ها رو برای نفس و نیلو فرستادم و همونجا نشستم
کفش هام رو در آوردم و پاهام رو دراز کردم کمی پاچه

317

هام رو بالا زدم تا خیس نشن
آب خنک دریا و شن های ریز و درشت که لای انگشت
های پام می رفت، حس خوبی بهم می داد اولش پام یخ
کرد اما کم کم سر شد
عینک آفتابیم رو زدم تا نور مستقیم آفتاب چشمام رو اذیت
نکنه
چشم هام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم؛ به صدای
موج هایی که دست و پا زنان، خودشون رو به ساحل می
رسوندن، و دوباره به آغوش دریا بر می گشتند
نسیم ملایمی که می وزید، همون یک ذره موهام رو که از

شال بیرون زده بود، به بازی گرفت
نمی دونم چقدر تو اون احساس ناب غرق بودم، که حس
یکی کنارم نشست
سرم رو چرخوندم دیدم هیراده
زانو بغل، به افق خیره شده بودم اخم کوچیکی بخاطر نور

318

آفتاب روی صورتش نقش بسته بود
سرم رو برگردوندم و به دریا خیره شدم سعی کردم به
حضورش توجهی نکنم اما انگار نمی شد
دقیقا یک ساعته که بی حرکت اینجا نشستی-
خواستم یکم خودم رو بزخم به پرویی
مشکلیه؟-

اما اون خیلی آروم جوابم رو داد : نه چه مشکلی
باز هم چند دقیقه ای در سکوت سپری شد
باک ماشینت رو من خالی کردم-
مثل جت چرخیدم سمتش عینکم رو برداشتم و به چهره ی
خونسردش نگاه کردم
با عصبانیت گفتم : این چه کاری بود که کردی؟
نگاهش بین چشمام می چرخید
می خواستم باهات حرف بزخم-
اصلا کار خوبی نبود-

اینقدر حرص گرفته بود که اولش متوجه جملش نشدم

319

گفتم می خواستم باهات حرف بزنم-

زل زدم به دریا

ما حرفی با هم نداریم قبلا هم گفتم-

ولی من دارم-

آقا هیراد-

بهار خواهش می کنم-

اصلا اهل خواهش نبود برای همین وقتی جمله ی اخر رو

گفت، سکوت کردم

دوست نداری بدونی تو تموم این سال ها چی کار می-

کردم؟

نه-

دروغ گفتم خیلی دوست داشتم بدونم

باشه نمی گم اما باید بگی دلیل این رفتار هات چیه-

نگاهش نمی کردم

کدوم رفتار ها؟-

320

پوزخند زد : یعنی نمی دونی؟

هیچی نگفتم

یه نخ سیگار روشن کرد یاد چهره ی معصوم صحرا که

افتادم، گفتم : ببخشید، ولی صحبت های ما اصلا درست نیست صحرا هیچ گناهی نکرده که زن شما شده خواستن بلند شم که داد زد : گفتم می خوام باهات حرف بزنم

باز ترسناک شد دوباره نشستم سر جام چند پوک عمیق به سیگارش زد و سیگار رو پرت کرد توی آب

حالا که نمی خوای بشنوی باشه نشنو، حرفی نیست اما- لازم دونستم یاد آوری کنم که ازدواج من و صحرا اجباری بود دلیل و باعث بانیش رو هم خوب می شناسی پس با این سردی رفتار و بد اخلاقی هات، بیشتر از این عذابم نده

خواستم بگم پس اون بچه چی میگه؟ اگه اجباری بود چرا

321

این همه سال باهات زندگی کردی؟ چرا سراغی ازم نگرفتی؟

اما لال شدم

:بدون اینکه نگاهم کنه، سویچ ماشین رو بهم داد و گفت من فعلا نمیام ویلا هروقت خواستی ماشین رو بردار ببر بلند شد لباس هاش رو تکوند کنار ساحل رو گرفت و رفت

اینقدر نگاهش کردم تا کم کم از نظرم محو شد
اشک دیدم رو تار کرد قبل از اینکه دونه هاش روی
صورتم بغلتند، پششون زدم و دوباره به دریا خیره شدم
چرا نمی داشت فراموشش کنم؟ چرا درست وقتی که
تصمیم به ازدواج گرفته بودم سر و کله اش پیدا شد؟
ای کاش می تونستم خودم رو واسه همیشه از این دنیا
خلاص کنم

گوشیم رو در آوردم و آهنگ گذاشتم هیچ کس اون اطراف

322

نبود همین باعث شد که حالا حالا ها از اونجا دل نکنم
شاخه ای تکیده، گل ارکیده
با چشمای خسته، لبهای بسته
غم توی چشماش آروم نشسته،
شکوفه شادیش از هم گسسته
اه

آشنای درده، خورشیدش سرده
تو قلب سردش غم لونه کرده
مهتاب عمرش در پشته پرده
تنها وصالش پائیز سرده
آه

دستای ظریفش تو دست مادر

پیکر نحیفش چون گل پرپر، از محنت و درد آروم نداره
سایه سیاهی رو بخت شومش

ارکیده تنهاست، زیر هجومش طوفان درد پایون نداره

323

دست من و تو میتونه باهم قصری بسازه با رنگ شبنم
شکوفه ای که غمگین و سرده گل ارکیده ست نمیره کم کم
بیا نذاریم گل ارکیده، گلی که چهرش پاک و سپیده
که توی پاییز شاخه ای بیده، بهار رو ندیده بمیره کم کم
دستای ظریفش تو دست مادر

پیکر نحیفش چون گل پرپر، از محنت و درد آروم نداره
سایه سیاهی رو بخت شومش ارکیده تنهاست،
زیر هجومش

طوفان درد پایون نداره

شاید ده بار اون آهنگ رو گوش دادم
نگاهی به ساعت انداختم یک ظهر بود
تقریباً شش ساعت اونجا بودم اصلاً نفهمیدم زمان چطور
گذشت

یکم کنار ساحل قدم زدم پاهام رو توی آب دریا شستم
کفش هام رو پوشیدم و به سمت ماشین رفتم
بوی عطرش تو ماشین پیچیده بود چند باری نفس عمیق

324

کشیدم کلافه شیشه رو دادم پایین و استارت زدم

به عمو زنگ زدم گفتم نهار می گیرم چند باری مخالفت
کرد، اما اینقدر اصرار کردم که قبول کرد
سه پرس زرشک پلو گرفتم و رفتم خونه
هر بار که ذهنم سمت حرف هاش کشیده می شد، سعی می
کردم افکارم رو به سمت دیگه ای منحرف کنم
وقتی رسیدم، هیراد هنوز برنگشته بود
عمو محمد بهش زنگ زد اما جواب نداد گفت غذاش رو
بذارم توی یخچال پیش عمو نشستم و غدامون رو خوردیم
باز هم چند تا خاطره و لطیفه برام گفت از کنارش بودن
خسته نمی شدم

حرف های عمو که تموم شد، بی اختیار خمیازه کشیدم
وقتی دید گفت : ا خسته شدی؟ خیلی حرف زدم
نه عمو هوا یه جوریه آدم خوابش می گیره منم دیشب-

325

زیاد نخوابیدم
آره الان جون می ده بخوابی برو یکم استراحت کن، شب-
بیاین فیلم ببینیم
چشم-
چشم بی بلا-

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم قبل از اینکه بخوام بخوابم،
با مینا خانم تماس گرفتم گفت کتاب رو نوشته، الان فقط
باید بخونم و ایرادی اگر داره بگیرم
منم گفتم مسافرتم وقتی برگشتم حتما از شما می گیرم و می
خونم کلی هم تشکر کردم
روی تخت دراز کشیدم اما هرچی این پهلو و اون پهلو
شدم خوابم نبرد مدام حرف های هیراد به ذهنم هجوم می
آورد
بی حوصله نشستم رو تخت تصمیم گرفتم برم پشت باغ و
یکم با سارا حرف بزنم بلکه آروم بشم
دوباره شال سر کردم و از اتاق رفتم بیرون عمو تو اتاقش

326

بود چون ندیدمش
از حیاط گذشتم و به حیاط پشتی رفتم
کلا انگار وارد یه جای جدید می شدی
کنار سنگ قبرش نشستم
گل های رزی که روی قبرش بود، به پژمردگی می زد
پرپرشون کردن و روی سنگ، یه قلب بزرگ درست
کردم
شروع کردم به درد و دل باهاش: هی سارا خسته شدم
دیگه هیراد داره با کاراش دیوونم می کنه ای کاش می

شد برم یه جایی که هیچ کس نباشه
مگه بده هنوز دوستت داره؟-

با ترس سرم رو بلند کردم سارا بود خودش بود اینقدر
خوشگل شده بود که نمی تونستم چشم ازش بردارم حتی یه
تار موش هم بیرون نبود یه لباس سفید بلند تنش بود، یه
چیز براق خوشگل هم سر کرده بود

327

دهنم باز مونده بود نمی دونستم چی باید بگم با لبخند
داشت نگاهم می کرد

بالکنت گفتم : س سا را تو خ
آره خودمم همه ی حرف هاتم شنیدم-

اینقدر ذوق زده شدم که دلم می خواست بپریم بغلش کنم اما
وسط راه یادم اومد که اون

دو زانو سر جام نشستم حتی یه لحظه هم نمی تونستم ازش
چشم بردارم

با بغضی که از خوشحالی بود گفتم : دلم واست تنگ شده
بود

همچنان لبخند مهربونی به لب داشت
منم همینطور خوشگل خانم-

ای کاش هیچ وقت نمی رفتی-
هیچی نگفت

گفتم : چی کار کنم سارا

328

خودت رو به خدا بسپار خودش همه چیز رو درست می-
کنه ما نمی تونیم جلوی تقدیر رو بگیریم یک سری
اتفاقات باید بیفته این جمله ی من هیچ وقت یادت نره بهار
این جمله ی من هیچ وقت یادت نره بهار
این جمله ی من هیچ وقت یادت نره بهار
رفت هرچی صداس زدم و چشم چرخوندم نبود
جمله ش چند باری تو سرم اگو شد
ای کاش نمی رفت دوست داشتم ساعت ها باهاش حرف
بزنم
نگاهی به عکس روی سنگ قبرش انداختم لبخندی زدم و
بلند شدم
نمی دونم چی توی صدا و حرف هاش بود که آروم کرد
از حیاط پشتی که بیرون اومدم، هیراد رو دیدم که داشت
از دور میومد
باید بابت ماشین ازش تشکر می کردم نباید خیلی هم

329

باهاش بد تا می کردم
منتظر شدم تا بهم برسه سارا گفت مگه بده هنوز دوستت
داره؟

ای کاش می موند تا بیشتر باهاش حرف بزnm
رسید بهم رو به رو توی فاصله ی دو قدمیم ایستاد
سرم رو بلند کردم تا بتونم ببینمش چشماش قرمز بود
گفتم : سلام خواستم بابت ماشین تشکر کنم
بدون اینکه حرفی بزنه زل زده بود بهم با نگاهش داشت
باهام حرف می زد
یه غمی تو نگاهش بود
وقتی دیدم چیزی نمی گه، سرم رو انداختم پایین و به سمت
خونه رفتم
خواهش می کنم-
پس حواسش بود
برگشتم کوتاه نگاهش کردم و دوباره به راهم ادامه دادم

330

عمو محمد سی دی رو گذاشت و نشست با کلی هیجان
گفت : امیدوارم خوشتون بیاد
هیراد : ژانرش چیه؟
ترسناک-

گفتم : وای عمو پس من نگاه نمی کنم
عمو خندید و گفت : نترس عمو اونقدر ها هم ترسناک
نیست

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم
وقتی فیلم شروع شد، نمی دونستم چه عکس العملی نشون
بدم فیلم طنز بود نه ترسناک
یکم به عمو نگاه کردم متوجه نگاه خیره ام شد
خندید و گفت : ترسیدی؟
عمو این چه کاریه آخه؟-
اشکال نداره بزرگ می شی یادت می ره-
به زور خندیدم

331

بی حوصله زل زدم به صفحه تلویزیون اصلا حوصله ی
خندیدن نداشتم جاهایی که هیراد و عمو از خنده ریسه می
رفتن، من به زور نیشخند می زدم فقط دلم می خواست
سریع تر تموم شه و من به اتاقم پناه ببرم اصلا فکرش رو
نمی کردم این سفر زهر مارم شه
خیال می کردم میام چند روزی رو توی آروم ترین
فضای ممکن واسه خودم می گشتم و بر می گشتم سر
کارم اما همه چیز برعکس شد وقتی برگشتم باید یک
هفته تو خونه می موندم تا عذاب روحی اینجا جبران شه
رو روی صفحه دیدم، با خوشحالی بلند "the end" "وقتی
شدم و گفتم: خب من برم بخوابم شب بخیر
عمو گفت : خوابت میاد؟

بله یکم-

باشه عمو برو شبت بخیر-

زیر لب به هیراد هم شب بخیر گفتم و رفتم
چشمم که به سویچ ماشینش جلوی آینه افتاد، برش داشتم و

332

به اتاقش رفتم

گذاشتم روی میز کنار تختش و سریع از اتاق او مدم بیرون
فردا باید حرکت می کردم هرچی بیشتر می موندم، هم
برای خودم بد بود هم هیراد

تا همین الان هم معلوم نیست چه حرف هایی که پشت

سرم نزدن

قبل از خواب شماره ی نفس رو گرفتم و یکم باهش حرف
زدم

ازش درباره ی صحرا پرسیدم

می گم نفس، صحرا می دونه هیراد کجاست؟-

آره-

می دونه من هم اینجا؟-

معلومه می دونه اما چیزی نمی گه-

هوف دارم احساس گناه می کنم-

بیخود مگه می دونستی هیراد اونجاست؟-

333

نه-

پس حرف نزن-

دیگه بهش نگفتم هیراد چیا گفت اصلا نمی خواستم یاد
آوری کنم

یکم دیگه باهش حرف زدم و قطع کردم

روز بعد تا بعد از ظهر همش پیش عمو بودم که بعد از م
گله نکنه چون می خواستم دم دمای غروب راهی شم
ساعت پنج بود هیراد تو اتاقش بود تا خواستم به عمو بگم
که می خوام برم، گوشیش زنگ خورد
صبر کردم جواب بده

الو-

-

ممنون بله-

-

334

ای وای کی اینجوری شد؟-

-

نه نه باشه الان اومدم-

تلفن رو که قطع کرد، هراسون گفت : بهار جان، الان یکی
زنگ زد گفت یکی از بهترین دوستانم سخته کرده، دارن

می برنش آی سی یو کسی رو هم نداره مشکلی نداره من
چند ساعته برم و پیام؟
چه موقعی هم
ای وای نه عمو بفرمایید-
ببخشید دخترم اگه معذیبی و اینا-
نه عمو بفرمایید جون ایشون مهم تره کمکی از دست-
من بر میاد؟
نه دخترم شما حلال کن فقط-
ای بابا نگید اینجوری می خواین با ماشین من برین؟-
نه عمو آژانس می گیرم-

335

بگید حداقل هیراد بیاد برسونتون-
فکر کنم خوابه با اون دستش رانندگی هم نکنه بهتره-
سریع بلند شد و رفت سمت چوب لباسی کت بلند مشکیش
رو پوشید کلاه شاپوری هم سرش گذاشت و سریع رفت
حس کردم گوشیم داره زنگ می خوره بلند شدم و رفتم
بالا
حدسم درست بود یاسین داشت زنگ می زد برای بار
دوم قطعا دوباره می خواست سوال پیچم کنه
سریع دکمه ی اتصال رو لمس کردم
الو؟-

سلام خانم قشنگم-

سلام خوبی یاسین؟-

به خوبیت عزیزم چه خبرا؟ اوضاع خوبه؟-

آره تو چه خبر؟ کارات درست نشد؟-

چرا دیگه چیزی نمونده اگه این معامله جور شه نونمون-

336

تو رو غنه همین که برگردم یه مازراتی می ندازم زیر
پات

من از تو ماشین خواستم؟-

نه عزیزم هدیست هدیه رو هم رد نمی کنن-

من هدیه های این شکلی نمی خوام-

چشم هرچی شما بگی اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ-

شده همین امروز بلیت میگیری یا میشی میای

جوابی نداشتم بدم

وقتی دید چیزی نمی گم خندید و گفت : الان خجالت

کشیدی؟

شاید-

الهی قربونت برم کی بشه بشی خانم خونم، تاج سرم-

همه چی به پات می ریزم بهار

دلتنگی مهربونت کرده-

نبودم؟-

چرا بودی-

337

چه عجب شما یه بار از ما تعریف کردی همین الان-
عکس بگیر از خودت بفرست دلم برای اون چشمت یه
ذره شده

غصم گرفت

اینترنت ندارم یاسین-

خودم واست میگیریم-

نمی تونستم چیزی بگم

باشه مرسی-

پس منتظر ما کاری نداری عزیزم؟-

نه مواظب خودت باش-

چشم خدافظ خوشگل خانم-

روی تخت دراز کشیدم تو فکر اتفاقات اخیر بودم که

نفهمیدم کی خوابم برد

جیغ می زدم و التماس می کردم اما به لطف پارچه ای که

338

به دهنم بسته بود، صدام تو گلو خفه می شد

گلوم داشت می سوخت باورم نمی شد اون هیراده که داره

این کارا رو می کنه

دستام رو از پشت بسته بود و داشت به سمت قسمت پشت
ویلا هولم می داد چشمام از ترس گرد شد وحشت کل
وجودم رو فرا گرفت گر گرفتم یه لحظه حس کردم بی
حس شدم و دارم می خورم زمین
از راه تنگ و تاریکی گذشتیم با دیدن چاله ای که شبیه
قبر بود، تنم شروع به لرزیدن کرد
من رو چرخوند سمت خودش یکم تو چشمام خیره شد
پارچه رو از دهنم باز کرد
شوکه بودم هیچ حرکتی ازم بر نمیومد یهو هولم داد
جیغ بلندی کشیدم و افتادم توی قبر
تنگ بود نمی تونستم بلند شم ضجه زنان ازش کمک می
خواستم ولی توجه نمی کرد

339

هیراد هیراد التماس است می کنم بهم رحم کن چرا می_
خوای دفن کنی؟

هیراد خواهش می کنم بذار برم
اما اون بی توجه به من فقط روم خاک می
ریخت

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم چند ثانیه ای منگ
بودم نفس نفس می زدم خواب افتضاحی بود و به شدت
ترسناک کل تنم عذف کرد

به خودم که او مدم یه صفحه ی گوشیم نگاه کردم
"عمو محمد"

سریع جواب دادم
الو عمو؟-

صداش گرفته بود

سلام دخترم خوبی؟-

ممنون شما خوبین؟ چرا صداتون گرفته؟-

340

معلوم بود بغض داره

نه زیاد متاسفانه دوستم، همین چند دقیقه پیش فوت کرد-

همین بلندی کشیدم و گفتم : وای چرا

حالش خیلی بد بود قبلش طاقت نیاورد-

ای خدا خدا صبرتون بده عمو خدایا مرز تشون خیلی-

ناراحت شدم

ممنون دخترم-

چند سالشون بود؟-

پنجاه و سه رفیق سی ساله بودیم-

آخ چقدر بد-

هیچی نگفت

عمو خودتون رو ناراحت نکنید مرگ و زندگی دست-

خداست

هی دلم می سوزه دخترم چه قرار هایی که با هم-
نداشتیم می خواستم برایش زن بگیرم آخه همسرش دو

341

سال بعد از ازدواجشون فوت کرد
بغض کردم دلم برایش سوخت
هی دخترم تو خودت رو ناراحت نکن زنگ زدم بگم-
شرمنده، من امشب رو باید بمونم تا کار های گرفتن برگه
فوت و این ها رو انجام بدم
دشمنتون شرمنده عمو هرچقدر نیاز بود بمونید می-
خواید ما هم بیایم؟

نه شما فقط مواظب خودتون باشید باز هم ببخشید-
تو رو خدا اینجوری نگید معذب می شم خدا رحمت کنه-
دوستتون رو
مرسی دخترم-

مزاحم نمی شم به کارتون برسید کاری ندارید؟-
نه مواظب خودتون باشید خدانگهدار-
خداحافظ-

گوشی رو که قطع کردم ، دیدم اس ام اس اومده

342

چک کردم دیدم یاسین برام شارژ گرفته تازه یادم افتاد
قرار بود بهش زنگ بزنم هوفی کردم و گوشی رو کلافه

انداختم رو تخت

یاد اون خواب کذایی افتادم کامل لحظه به لحظه اش رو می تونستم حس کنم از تصورش هم تنم به لرزه افتاد این خواب های آشفته چی بود که رهام نمی کرد؟

احساس تشنگی می کردم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم خواستم برم پایین که حس کردم از اتاق هیراد داره صدا میاد یه چیزی مثل صدای آهنگ

کنجکاوی نداشت به مسیرم ادامه بدم برگشتم سمت اتاقش گاماس گاماس جلو رفتم

سرم و کف دو دستم رو به در چسبوندم صدای آهنگ بود یه آهنگ سوزناک و قدیمی

بوی سیگار هم میومد

سعی داشتم بفهمم دقیقا چی گوش می ده حس کردم صدای قدم هاش داره نزدیک تر و واضح تر می شه

343

یکم خودم رو جمع و جور کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم

هرچی داشتم و نداشتم داخل چمدونم مچاله کردم و زپیش رو بستم شالم رو دور سرم پیچیدم و از اتاق خارج شدم دست هام اصلا توان نداشت به زور چمدون رو از پله ها پایین بردم وسط راه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن

قلبم دوباره به تپش افتاد

به زور از جیبم درش آوردم مامان بود با گریه، چند
لحظه به صفحه گوشی زل زدم و با سوز گفتم : مامان
شرمندتم

گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم
سریع از ویلا بیرون رفتم و سوار ماشین شدم استارت
زدم روشن شد
احتمالا دوباره باکش رو پر کرده بود

344

اهمیت ندادم خیلی سریع دور زدم و پام رو تا جایی که
ممکن بود روی گاز فشار دادم
هر بار که یاد اون صحنه ی کذایی می افتادم، فشار پام رو
روی گاز بیشتر می کردم بهار دیگه مرد دیگه بهاری
وجود نداره برای بار دوم، اون ویلای نفرین شده من رو
اسیر خودش کرد ای کاش میمردم و به این سفر نمی
اومدم

:آهنگ شروع به پخش کرد

Bir vefa bekleme geçen zamandan
انتظار وفا را از روزهای گذشته نداشته باش

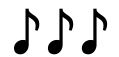
Mevsimler vefasız yıllar vefasız

فصلها بی وفا و سالها بی وفا

bir umut bekleme sevdadan aşktan
انتظار یک امید را از دوستی و عشق نداشته باش
seviyorum diyen diller vefasız
زبانهایی که میگویند دوستت دارم بی وفا هستند

345

gün gelir gönuülde solar çiçekler
روزی می رسد که گلها درون دل می خشکد
yalana karışır bütün gerçekler
تمام حقایق با دروغ آمیخته می شوند
sevenler gideni boşuna bekler
عاشقها بیخودی انتظار رفتگان را می کشند
yolcular vefasız yollar vefasız
مسافرها بی وفا و راهها بی وفا



Bir dünya düşün ki vefadan yoksun
بفهم که دنیا از وفا خالیست
ömrünü verdiğin dostlar vefasız
دوستانی که عمرت را به پایشان دادی بی وفا هستند
bir hayat düşün ki sevgiden yoksun
بفهم که زندگی از عشق خالیست
canını verdiğin canlar vefasız

کسانی که برایشان جان دادی بی وفا هستند
 gün gelir gönuülde solar çiçekler
 روزی می رسد که گلها درون دل می خشکد
 yalana karışır bütün gerçekler
 تمام حقایق با دروغ آمیخته می شوند
 sevenler gideni boşuna bekler
 عاشقها بیخودی انتظار رفتگان را میکشند
 yolcular vefasız yollar vefasız
 عاشقها بیخودی انتظار رفتگان را میکشند
 مسافرها بی وفا و راهها بی وفا
 کم کم گریه های آروم به ضجه تبدیل شد
 با مشت روی فرمون می کوبیدم و زمین و زمان رو
 نفرین می کردم
 با تمام توان فریاد زدم و خدا رو
 صدا زدم

سرعتم بیش از حد بالا بود گاهی صدای بوق ماشین ها

رو می شنیدم، اما اینقدر حالم خراب بود که به هیچ کدوم
 اعتنا نمی کردم
 پیچیدم توی خیابون اصلی کجا داشتم می رفتم؟ با چه

رویی بر می گشتم خونه؟ دیگه با چه رویی می تونستم تو
چشم های خانوادم نگاه کنم؟ به یاسین چی می گفتم؟
فشار پام روی پدال گاز کم شد، اما سرعتم ذره ای کم نشد
ترمز رو فشار دادم، هیچ تاثیری نداشت چند بار اون
حرکت رو تکرار کردم اما دریغ از هیچ اثری
ترمز بریده بود

اینقدر هول کردم که نمی دونستم باید چی کار کنم سرعتم
خیلی بالا بود

دست هام توانشون رو از دست دادن ماشین به سمت
مخالف منحرف شد با دیدن ماشینی که از رو به رو میومد
و شنیدن صدای بوق مکرر، جیغی کشیدم و فرمون رو تا
ته چرخوندم صدای وحشتناک برخورد با چیزی و
سکوت مطلق

348

از زبان #هیراد

با دیدن اتاق بهم ریخته، ابرو هام تو هم گره خورد یکم
نگران شدم صدای بهار و عمو محمد هم نمی اومد
بلند شدم همون موقع گوشیم زنگ خورد رفتم سمتش
بدون اینکه برش دارم، خم شدم و به صفحش نگاه کردم
صحرا بود قطع شد

با دیدن دوازده تماس بی پاسخ، نوچی کردم و با تعجب
گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم
بلافاصله جواب داد
الو؟ سلام هیراد؟-
نگرانی رو از لحنش می خوندم صدام رو صاف کردم و
گفتم : سلام
خوبی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟-
سرم رو خاروندم و گفتم : خواب بودم
مطمئنی خوبی؟-

349

خوبم بهار چطوره؟-
خوبه بهونت رو میگیره کی بر می گردی؟-
امروز یا فردا-
باشه منتظریم-
کاری نداری؟-
آهی کشید و گفت : نه، خداافظ
گوشی رو قطع کردم صحرا هیچ گناهی نداشت، اما من
دوستش نداشتم
رفتم سمت در خواستم در رو باز کنم، با سوزش بدی که
کف پام ایجاد شد، همونجا ایستادم
سرم رو خم کردم زمین پر شیشه خورده بود

با دیدن شیشه ها، حس کردم یک چیز هایی داره یادم میاد
صدای شکستن شیشه توی گوشم پیچید یادمه آخرین لحظه
بهار تو همین اتاق بود خب چی شد که من شیشه رو
شکستم؟

350

نگاهی کلی به اتاق انداختم، اما به نتیجه ای نرسیدم همه
چیز خیلی برام گنگ بود
پام رو بلند کردم سرخی خون، کف پام رو کامل پوشونده
بود
لنگون لنگون رفتم و از روی میز دستمال برداشتم و پام
رو تمیز کردم تا خونه رو با خون نجس نکنم
وقتی مطمئن شدم دیگه خون نمیاد، دستمال رو توی سطح
انداختم و از اتاق بیرون رفتم اما این بار با احتیاط
هر بار که پام رو می داشتم زمین، سوزش بدی رو کف پام
احساس می کردم اما اعتنا نکردم و به راهم ادامه دادم
در اتاق بهار باز بود با احتیاط جلو رفتم و سرکی به داخل
کشیدم سرمای نبودنش رو قبل از رسیدن به اتاق حس
کردم کجا رفته بود؟

از همون بالا شروع کردم به صدا زدنشون
صدام که اکو می شد، سکوت سالن رو می شکست: عمو

351

محمد؟ بهار؟ کجایی؟

چند باری صداشون زدم اما کسی جواب نداد چراغ ها هم خاموش بود

وارد اتاق بهار شدم بوی عطر آشناس توی اتاق پیچیده بود واقعا کجا رفته بود؟ دیگه داشتم کلافه می شدم همچنان سرم سنگین بود و گیج بودم سرم رو انداختم پایین یه گل سر آبی جلوی پام افتاده بود خم شدم و برش داشتم مال بهار بود لبخند زدم و بوسیدمش

گل سر رو گذاشتم روی میزی که کنارم بود چراغ رو روشن کردم و به سمت آینه رفتم پشت به آینه ایستادم و سرم رو چرخوندم تا بتونم ببینم چی شده از توی اتاقم گوشیم رو برداشتم و شماره ی بهار رو گرفتم حتی وسایلمش هم نبود باید می

352

پرسیدم ببینم کجا رفته هوا داشت تاریک می شد مشترک مورد نظر خاموش می باشد- شنیدن صدای ضبط شده ی زن، به جای صدای بهار، بد تر از قبل حالم رو بد کرد دو سه بار دیگه هم شمارش رو گرفتم، اما باز هم همون

صدای اعصاب خورد کن تو گوشیم پیچید
کلافه گوشی رو پرت کردم روی تخت
هاج و واج، وسط اتاق ایستاده بودم
صدای در که اومد، سریع تی شرتم رو پوشیدم و رفتم
بیرون

عمو محمد بود

من رو که بالای پله ها دید، همونطور که کلاهش رو روی
چوب لباسی می داشت گفت : سلام، خوبی؟
صدام رو صاف کردم و گفتم : سلام ممنون عمو عمو
بهار رو ندیدین؟

353

اخم هاش تو هم رفت کمی چشم هاش رنگ نگرانی
گرفت برگشت سمت
یکم نگاهم کرد و گفت : اتفاقا می خواستم از تو بپرسم
کجاست ماشینش که نیست گوشیش هم زنگ زدم خاموش
بود

دلم هری ریخت تنها امیدم واسه پیدا کردنش از بین رفت
عمو محمد گفت : هیراد؟ با تو ام پسر
به خودم اومدم و گفتم : بله؟
می گم آخرین بار کی دیدیش؟ کجا بود؟-
خواب بودم عمو یادم نمیاد-

نوجی کرد و به سمت آشپزخونه رفت دوباره به اتاق
برگشتم تا یک بار دیگه بهش زنگ بزنم
سریع زنگ زدم به نفس با خودم گفتم اگه برگشته باشه،
حتما اون خبر داره
صدای بیخیال و شنگول نفس تو گوشم پیچید: به به سلام
بردار شوهر گرامی

354

الو سلام خوبی؟-
مرسی شما خوبی؟-
اصلا وقت اون حرف ها نبود گفتم : نفس از بهار خبر
داری؟
چند لحظه سکوت کرد لحنش نگران و کنجکاو شد : نه
مگه بهار اونجا تو ویلا نیست؟
و باز هم امیدم به یاس تبدیل شد
بود الان نیست اگه خبری ازش شد حتما بهم بگو باید-
برم خدافظ
حوصله ی سر و کله زدن باهاشون رو نداشتم
سریع سویچ رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم
عمو داشت از پله ها بالا میومد
من رو که دید با عجله گفت : در دسترس نیست می خوام
زنگ بزنم به پدرش

هول گفتم : نه عمو زنگ نزنين نگران مي شن

355

خب زنگ نزنيم ما از نگراني قلبمون مي ايسته شايد-
رفته باشه تهران

نه نرفته الان از نفس پرسيدم-

اي خدا-

عمو من مي رم دنبالش-

تند تند رفتم سمت پله ها عمو گفت : وايسا باهات بيام

نه عمو شما بمونيد، اگه خبري شد به منم بگيد-

با اون دستت مي توني رانندگي کنی؟ الان ده شبه-

آره مي تونم فعلا-

مهلت حرف زدن رو به عمو ندادم و سريع از خونه بيرون

زدم

پشت فرمون نشستم و هنوز استارت نخورده دنده عقب

گرفتم و دور زدم

صدای جیغ لاستیک ها سکوت فضا رو شکست

رانندگي با اون دست برام سخت بود، اما بهار از هرچيزي

مهم تر بود

356

سعی کردم تا جایی که می تونم تند بروم، و در عين حال

حواسم به اطراف باشه اگه يك وقت چيزيش شده باشه،

هیچ وقت خودم رو نمی بخشم
هوا هم تاریک بود و رانندگی سخت تر
از راه درازی که انتهایش به جاده منتهی می شد، گذشتم
تک تک ماشین ها رو نگاه می کردم، به امید اینکه چشمم
به ماشین و سر نشین آشنایی بخوره
اما دریغ
دو بار دیگه هم شماره ی بهار رو گرفتم، اما بی فایده بود
چشمم به یک پژو پارس سفید خورد سپر عقبش شبیه
ماشین بهار بود

سرعتم رو بیشتر کردم و در کسری از ثانیه بهش رسیدم
اما با دیدن مرد میانسالی که پشت فرمون نشسته بود، کور
سوی امیدی هم که داشتم، از بین رفت
از حرص، پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم

357

گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحهش انداختم عمو محمد
بود

سریع جواب دادم گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با سر
شونم نگهش داشتم چون دستم توی گچ بود
الو؟-

صدای هول و نگران عمو توی گوشی پیچید : کجایی
هیراد؟

خیلی دور نشدم چی شده عمو؟-
هیراد بهار تصادف کرده حالش خیلی بده دارن می-
برنش بیمارستان، سریع
با دیدن آمبولانس و جمعیتی که کنار جاده جمع شده
بود،دیگه نفهمیدم عمو چی می گه قلبم جوری توی سینم
می کوبید، که هر لحظه امکان داشت بیرون بزنه
گوشی افتاد کف ماشین با دهن باز زل زده بودم به چراغ
آمبولانس

358

وقتی ردشون کردم به خودم اوادم
نفهمیدم چه جوری ماشین رو زدم بغل و پیاده شدم
با بیشترین سرعت ممکن به سمت جمعیت دویدم از ته دل
خدا خدا می کردم که بهار نباشه اما با یادآوری جمله
عمو، امیدم از بین رفت
با دیدن پژوی سفید رنگ مچاله شده دیگه مطمئن شدم
خودشه

هیراد بهار تصادف کرده، حالش خیلی بده دارن می-
برنش بیمارستان

با تمام قدرت جمعیت رو پس زدم و رفتم جلو
بخاطر تاریکی هوا، نمی تونستم چهره ی نازش رو ببینم
داشتن می داشتنش تو آمبولانس رو برانکار بود

یا حسینی گفتم و رفتم جلو
کل صورت و لباس هاش خونی بود تحمل وزنم روی دو
پا برام سخت شد هر لحظه ممکن بود نقش زمین شم

359

خودم رو بهش رسوندم
گوشه ی میله ی برانکارد رو گرفتم اشک جلوی چشمم
رو گرفت
پرستار وقتی دید دارم همراهشون می رم، گفت : آقا کجا؟
نسبتی باهاشون دارید؟
چی می گفتم؟ می گفتم چی کار شم؟ یکی که باعث شد
فرشته ای مثل
بهار الان غرق خون باشه؟
به خودم که اومدم، بهار رو برده بودن تو آمبولانس
پرستار دوباره گفت : آقا با شما بودم
فامیلم-

قبل از اینکه در عقب رو ببندن، خودم رو تقریباً پرت کردم
تو ماشین
نشستم کنارش، زل زدم به صورت غرق خونس انگار نه
کسی رو جز بهار می دیدم، نه چیزی می شنیدم اصلاً اون
لحظه مهم نبود که در ماشینم رو نبستم نگرانی بقیه اصلاً
مهم نبود هیچی مهم نبود مهم فقط بهار بود بهاری که

360

بخاطر من این بلا سرش اومد بهاری که تمام زندگیم بود
و تو زندگیش جایی نداشتم
خیره به چشم های بستش، تو دلم باهش حرف زدم خیلی
سعی داشتم که بغضم نشکنه: طاقت بیار بهار طاقت بیار
تموم زندگی من تویی دلیل نیس کشیدن من تویی نباشی
هیراد هم نیست
**

حتی یه لحظه هم چشم ازش بر نمی داشتم
تا دم اتاق عمل همراهش رفتم با بسته شدن در اتاق عمل،
نفس هام به شماره افتاد حس کردم اکسیژنی وجود نداره
تقلا می کردم تا یکم هوای تازه به ریه هام برسه، اما بدتر
احساس خفگی می کردم
به زور خودم رو یه گوشه رسوندم از دیوار سرد
بیمارستان کمک گرفتم تا زمین نخورم
کمرم خم شد شکست داغون شدم آخرش هم آهوی گریز

361

پای من، کمرم رو شکست
صدای مردونه ای به گوشم رسید : آقا حالتون خوبه؟
به زور سرم رو چرخوندم و از لای چشم های نیمه بازم
نگاهش کردم پرستار بود
دست روی پیشونیم گذاشت و گفت : تب دارین عرق سرد

هم کردین بشینید روی یکی از صندلی ها تا پیام فشارتون
رو بگیرم

صداش هی کم و زیاد می شد انگار که به زور خودم رو
نگه داشته بودم تا نقش زمین نشم
خودم رو انداختم رو صندلی

صدا ها کم شد همه چیز تار بود لای پلک هام رو به
زور نیمه باز نگه داشته بودم تصویر بهار رو لای هاله
ای تیرگی دیدم

صورت خوشگلش، بغضم رو شکست و اشک هام روونه
ی صورتم شد

حس کردم دستم سوخت با حس شیرینی توی دهنم، دوباره

362

پلک هام رو باز کردم همه چیز باز هم تار بود، اما بهتر
شده بود دو سه نفری همراه اون پرستار بالا سرم بودن
بعد از خوروندن یک چیز شیرین بهم، ماسک اکسیژن رو
روی صورتم گذاشتن

روی تخت بودم

یکی گفت : بهوش اومد

همون پرستار دوباره گفت : آقا حالتون خوبه؟ صدای من
رو می شنوید؟

ولی من اولین کلمه ای که به زبونم اومد این بود : بهار

اینقدر بی حال و گنگ اسمش رو به زبون آوردم، که
متوجه نشد گوشش رو به دهنم نزدیک کرد و گفت : چی؟
دوباره بگو
باز هم اسمش رو تکرار کردم دو سه باری گفتم تا فهمید
چی می گم
بهار؟ منظورتون اون خانمیه که تو اتاق عمله؟-
به سختی سر تکون دادم

363

هنوز تو اتاق عملن فعلا استراحت کنید تا حالتون بهتر-
شه

عصبی شدم اون ها نمی فهمیدن تو دلم چه خبره نمی
دونستن تا وقتی حال خوب بهار رو نبینم، استراحت بهم
حرومه

به سختی، وزنم رو روی دست سالمم انداختم و سعی کردم
بلند شم

پرستار معترض گفت : آقا سرم توی دستتونه، کجا؟
بی توجه بهش، سرم رو کندم و انداختم روی تخت به
قدری سرم گیج می رفت، که حس می کردم سوار ترن
هوایی شدم

پاهام رو روی زمین گذاشتم احساس می کردم وزنم دو
برابر شده تلو تلو خوران، بی اعتنا به حرف های پرستار

ها، از اون اتاق خارج شدم
راهرو برام آشنا نبود، رفتم سمت باجه ی پذیرش چند
باری سرم رو تکون دادم تا بتونم واضح ببینم

364

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: سلام، می خوام برم
بخش اتاق عمل از کجا باید برم؟
نگاهی متعجب به سر تا پام انداخت و گفت: طبقه ی دوم،
راهروی اول سمت چپ
سری تکون دادم و به سمت نشونی ای که داد راه افتادم
منتظر نشدم آسانسور بیاد، با همون حالم از پله ها رفتم
بالا

وقتی اتاق عمل رو دیدم، سرعت قدم هام رو بیشتر کردم
یکی روی صندلی کنار در نشسته بود خوب که دقت کردم
دیدم عمو محمده

صدای قدم هام رو که شنید، سرش رو بلند کرد با دیدنم
هول بلند شد و اومد سمتم
معلوم هست کجایی پسر؟ ماشینت رو هم که کنار جاده-
ول کردی

حالم بد شد چی شد عمو؟ هنوز نیاوردنش؟-

365

هوفی کرد و گفت: لا اله الا الله نه هنوز

دلَم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار به یک چیز سفت
مشت بزَنم، بلکه خالی شم دوست داشتم اینقدر داد بزَنم که
حنجرم از بین بره ای کاش میمردم و همچنین روزی رو
نمی دیدم

شروع کردم به قدم زدن تند تند لای موهام دست می
کشیدم سرم داشت منفجر می شد
دم به دقیقه به ساعت نگاه می کردم
عمو محمد : باید به خانوادش خبر بدیم
جواب پدر و مادرش رو چی می دادم؟ هرچی بود زیر سر
من بود

نشستم روی صندلی ساعد هام رو روی زانو هام گذاشتم
دو دستم رو قلاب کردم و پشت گردنم گذاشتم
با پام روی زمین ضرب گرفتم
هر لحظه منتظر بودم در باز شه و بهار رو بیارن

366

ساعت دو صبح بود
کفش های عمو رو جلوم دیدم سرم رو بلند کردم سویچ
ماشین رو جلوم گرفت
کلافه گفتم : عمو بهار اون توئه ماشین به چه دردم می
خوره
هیراد پسر هر چیزی راهی داره نباید خودت رو نابود-

کنی که باید سر پا باشی تا بتونی به بهار هم کمک کنی
پوزخند زدم و تو دلم گفتم : من فقط برایش دردم همین
که گورم رو گم کنم کمک بزرگی بهش کردم
همون موقع در اتاق عمل باز شد و دکتر او مد بیرون
جوری از روی صندلی بلند شدم، که چند سانتی جا به جا
شد

عمو محمد زودتر از من لب باز کرد : سلام آقای دکتر
حالش چطوره؟

نگاهی به من، و مجدد به عمو انداخت و گفت : شما

367

پدرشونید؟

نه من عموشم-

نفسی تازه کرد و گفت : متاسفانه باید بگم وضعیت
هوشیاری خوبی نداره، بخاطر ضربه ی بدی که به سرش
خورده، الان توی کماست معلومه سرعتش خیلی بالا بوده
چون از ناحیه گردن هم کمی آسیب دیده چند تا از
استخوانی بدنش هم خیلی ضرب دیده و باید توی استراحت
مطلق باشه به هر حال ما همه ی تلاشمون رو کردیم،
بقیش با خداست با اجازه
دنیا روی سرم آوار شد همون جا قسم خوردم اگه بهار
چیزیش بشه، منم یه بلایی سر خودم میارم

با رفتن دکتر، نگاهم به عمو خیره موند
عمو هم عصبی و نگران بود
هیراد راست و حسینی بهم بگو تو اون ویلا چه اتفاقی-
افتاد؟ چی شد که بهار رفت؟ اونم اون موقع شب؟؟
فقط نگاهش کردم هیچی نمی تونستم بگم
عمو وقتی سکوت رو دید گفت : هیراد این موضوع شوخی

368

بردار نیست، اون دختر دست من امانت بود با کلی اومده
بود با دخترم برام هیچ فرقی نداره
نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: عمو هیچی نپرس هیچی
سعی داشت صدایش بالا نره غرید: شما دو تا از اول هم یه
چیزیتون بود

بهار رو روی تخت، از اتاق عمل بیرون آوردن سریع
رفتم جلو و میله ی تخت رو گرفتم به تذکر های پرستار
که می گفت سر عتشون رو کم نکنم هم توجه نداشتم پوست
مهتابیش پر بود از جای زخم و کبودی گردنش بسته بود
چشمای خوش رنگش هم بسته بودن سه قطره اشک از
چشمم روی صورتش چکید بهار باید بیدار می شد باید

قبل از اینکه هوا روشن شه، نفس و اراد و نیلوفر و طاها
اومدن تا عمو بهشون زنگ زد راه افتادن

عمو محمد یه بوهاییی برده بود چون اصلا باهام حرف

369

نمی زد

از وقتی بردنش بخش مراقبت های ویژه، حتی یک لحظه
هم از پشت شیشه نگاهم رو از بهار نگرفتم پلک هم نمی
زدم حس می کردم مردم فقط نفس می کشیدم حس
نداشتم جون نداشتم مهم فقط بهار بود
صدای گریه های نیلوفر و نفس توی راهرو پیچید مهم نبود
که بفهمن مهم نبود دربارم چی فکر می کنن فقط بهار باید
به هوش میومد

همشون پشت شیشه ایستادن نفس با هق هق به بهار نگاه
می کرد گفت : الهی بمیرم نگاهش کن ای خدا
نیلوفر نگاهم کرد و گفت : هیراد چرا اینجوری شد؟ تو رو
خدا حرف بزن دارم دق می کنم
حتی نگاهش هم نکردم اصلا نمی تونستم حرف بزنم نمی
دونم ارادی بود یا نه اما اصلا زبونم تو دهنم نمی چرخید
نفس داد زد : د حرف بزن لعنتی بگو چرا این بلا سرش
اومد

370

دستی روی شونم نشست از روی عطرش تشخیص دادم
آراده

شونه هام رو گرفت و از شیشه ی آی سی یو دورم کرد
دنبالش کشیده می شدم اصلا نمی فهمیدم کجا می ره
داغون بودم خیلی
با احساس هوای تازه، فهمیدم وارد حیاط بیمارستان شدیم
آراد من رو روی یک نیمکت خالی نشوند خودش هم
نشست کنارم و گفت : حرف بزن داداش بگو چی شد؟
چرا بهار الان تو این وضعه؟ دکتر گفت حالش اصلا خوب
نیست

نیاز داشتم پیش یک نفر هم که شده، غرورم رو بشکنم و
دلَم رو سبک کنم
وقتی دید سعی دارم بغضم رو قورت بدم، مردونه من رو
به آغوش کشید همون کافی بود که غرور چندین و چند
سالم رو بشکنم و بلند بلند گریه کنم

371

صدام توی حیاط بیمارستان می پیچید
حرفی نزد اجازه داد تا سبک شم اشک های من رو هیچ
کس ندیده بود
نمی دونم چقدر گذشت که چشمه اشک هام خشکید
ازش جدا شدم و سرم رو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و
چشم هام رو بستم
آراد : اگه دلیلی جز بهار داشتی، هیچ وقت باورم نمی شد

مردی که الان رو به روم نشسته هیراده مردی که غرورش
زبون زد خاص و عامه مردی که همه چی رو توی
خودش می ریزه، یا با فریاد خودش خالی می کنه چون
می دونم چقدر دوستش داری درکت می کنم حالا هم بگو
چی شد

صدام خش دار شده بود بدون اینکه چشم هام رو باز کنم
گفتم : آراد خراب کردم همه چی رو خراب کردم اصلا
نفهمیدم چی شد

آراد : واضح حرف بزن چی رو خراب کردی؟

372

همه چی رو اون بهار دیگه بهار قبل نمی شه آراد دعا-
کن طاقت بیاره

هیراد الان کسی جز من و تو اینجا نیست پس کامل و-
دقیق بگو چی شد؟

چشم هام رو باز کردم و خیره به درختی که بالای سرم بود
گفتم : می گم اصلا نفهمیدم چی شد تو حال طبیعی نبودم
آراد با ترس گفت : هیراد نگو که
لبم رو گزیدم

آراد : وای هیراد تو چی کار کردی؟

صورتش رو با دست هاش پوشوند

آراد به جان خود بهار حالت طبیعی نداشتم وقتی بهوش-

اومدم بهار نبود رفته بود
آراد با بهت گفت : هیراد کاری که تو کردی رو هیچ جوهره
نمی شه جمع کرد وای یاسین
عصبی گفتم : اسم اون مرتیکه رو جلوی من نیار

373

می فهمی چی میگی؟ اون محرمشه قراره ازدواج کنن،-
اما با کاری که تو کردی دیگه بعید می دونم بیچاره
بهار

با حرف هاش حال خرابم رو خراب تر می کرد گندی که
زده بودم واقعا درست شدنی نبود مثل آب ریخته که دیگه
جمع نمی شد

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم هردومون تو فکر اتفاقی
شومی بودیم که افتاده بود

سکوت کلافم کرد گفتم : آراد بگو چی کار کنم
چی کار می خوای بکنی؟ با کاری که تو کردی دیگه-
فکر نکنم بهار حتی نگاهت کنه دعا کن فقط بهوش بیاد
دقیقا چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومد همون مدت هم
بی اعتنایی ها و بی توجهی هاش داشت دیوونم می کرد
دیگه الان چیزی ازم باقی نمی موند

آراد : فعلا به هیچ کس چیزی نگو تا بهار بهوش بیاد الان
فقط مهم سلامتی بهاره، با صحرا حرف نزدی؟

374

تو ویلا-

به صحرا هم اصلا هیچی نگو من خودم بهش زنگ می-
زنم یه بهونه سر هم می کنم با تو هم هماهنگ می کنم
ولی بد کردی هیراد

قلبم گرفت خم شدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم
هول شد گفت: خوبی؟ اسپری اکسیژن کجاست؟
جوابش رو ندادم کاش یک بار برای همیشه این قلب می
گرفت و دیگه نمی زد کاش برای همیشه می خوابید
خودش توی جیب هام مشغول گشتن شد وقتی چیزی پیدا
نکرد، سویچ رو برداشت و به سمت پارکینگ بیمارستان
رفت بند بند بدنم داشت سر می شد

دوان دوان رفت و برگشت

اسپری رو جلوی دهنم گرفت و گفت: دهنتم رو باز کن
به زور لای دهنم رو باز کردم دو تا پیس توی دهنم زد
چند ثانیه که گذشت، بهتر شدم

375

آراد: خوبی؟

سر تکون دادم

پاشو بریم داخل تو اصلا حرف نزن خودم یه چیزی سر
هم می کنم

حتی رمق راه رفتن هم نداشتم واقعا من هیراد بودم؟

رغبت رویارویی با هیچ کدومشون رو نداشتم کاش می
رفتن و می داشتن من با بهار تنها باشم با دختری که چهار
سال توی حسرت دیدنش سوختم، و تا خواستم دلتنگیم رو
رفع کنم، این اتفاق شوم افتاد ای کاش پام می شکست و به
اون ویلا نمی رفتم ای کاش همون روز اول بر می گشتم
اونوقت الان بهار حالش خوب خوب بود ولی چه کنم که
این دل لعنتی دست بردار نبود چه کنم که عشق این حرف
ها حالیش نیست

دوباره به سالنی که بهار اونجا بود برگشتیم
نیلوفر به دیوار داده بود و گریه می کرد، بهار هم روی
صندلی کنار عمو نشسته بود طهاها هم داشت قدم می زد

376

نفس تا چشمش به من افتاد بلند شد و به سمتم اومد گوشه
ی تی شرتم رو گرفت و با عجز گفت : هیراد خواهش می
کنم ازت حرف بزن
فقط نگاهش می کردم

آراد توی صحبت پیش قدم شد و گفت : با بهار بحثشون
شده، بهار هم عصبی از ویلا زده بیرون و بعد هم
نفس گریش شدت گرفت خودش رو انداخت تو آغوش آراد
و زار زار گریه کرد
نیلوفر هم بد تر از نفس

طاها به سمتون و گفت : آخه سر چی دعواشون شد؟
آراد : سر حرف های قدیمی فعلا صحرا چیزی نفهمه
طاها : خانوادش چی؟ اونا باید بدونن
نفس از آراد جدا شد و هق هق کنان گفت : بیچاره خاله
راضی نبود بهار دوباره بره ویلا اگه بفهمه دخترش الان
روی تخت بیمارستانه که

377

گریه امونش نداد داشتن با حرف هاشون دیوونم می
کردن

نفهمیدم دارم چی کار می کنم شروع کردم به داد زدن
خفه شین همتون از وقتی اومدین دارین آیه ی یاس می
خونین جمع کنید برید از اینجا
آراد و طاها سعی داشتن آروم کنن عمو هم کلا هیچی
نمی گفت

وسط سالن داد می زدم: همتون نفهمید هیچ کدومتون
هیچی نمی فهمید پس برید گم شید از اینجا
نفس مات و مبهوت نگاهم می کرد اینقدر متعجب بود که
گریش بند اومد حق هم داشتند اصلا نمی فهمیدم چی
میگم

چند تا پرستار اومدن و شروع کردن به تهدید کردن
آراد به زور و با چرب زبونی دکشون کرد

من رو نشوندن رو صندلی آراد عصبی گفت : بس کن

378

دیگه هیراد حال هیچ کدوممون خوب نیست گندی که
زدی رو بزرگترش نکن
دیگه هیچ کس هیچی نگفت روی صندلی نشستم و سرم
رو به دیوار تکیه دادم چشم هام رو بستم دلم نمی خواست
هیچ کدومشون رو ببینم

نزدیک های ظهر بود که پدر و مادر بهار هم اومدن وقتی
رنگ و روی مادرش رو دیدم، از ته دل از خدا آرزوی
مرگ کردم جوری برای دختر یکی یک دوش اشک می
ریخت که دل سنگ هم آب می کرد
پدرش هم همینطور آثار شکستگی رو توی چهرش دیدم
اونقدر شرمنده بودم که صبر نکردم و سریع از بیمارستان
بیرون زدم به آراد سپردم وقتی اونجا خلوت شد بهم خبر
ده

بیمارستان نزدیک شهر بود تا عصر، پیاده تو خیابون ها
چرخیدم حتی یک لحظه هم پلک رو هم نداشته بودم چشم
هام شده بود کاسه ی خون تمام بدنم کوفته بود

379

صحرا هم فرت و فرت زنگ می زد اصلا توان

رویارویی با اون رو نداشتم
ساعت حدودا پنج بود که اراد باهام تماس گرفت و گفت
مادر بهار قصد نداره بره بهم گفت برم خونه و کمی
استراحت کنم اما تنها جایی که آروم می گرفتم، بیمارستان
کنار بهار بود خیلی وقت بود که دیگه خونه و کاش نه
برام معنی نداشت خیلی وقت بود که از داشتن خانواده
لذت نمی بردم اگه بهار کوچولوم نبود، خیلی وقت پیش
این پیوند رو می شکستم هر روز خودم رو بخاطر اشتباه
خودم و صحرا لعنت می کردم صحرا از روی عشق اون
کار رو کرد، اما نباید می کرد
یک ساعت دیگه هم تو خیابون چرخیدم اما نه هدفم
مشخص بود نه مقصدم دیگه پاهام نا نداشتن
رفتم بغل خیابون و تا تهران در بست گرفتم اومد سر زبونم
که آدرس بیمارستان رو بدم، اما با یاد آوری چهره ی مادر
بهار، پشیمون شدم و آدرس خونه رو دادم

380

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم هیچ میلی به پا گذاشتن
تو اون خونه نداشتم کلید رو از جیبم در آوردم و در رو
باز کردم
تا صدای در اومد، صحرا از جاش بلند شد با دیدنم، نفس
راحتی کشید و گفت : معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت رو

جواب نمی دی؟

یکم نگاهش کردم و رفتم سمت اتاقم
تا خواستم در رو باز کنم، اومد جلوم ایستاد با نگاه و لحنی
:گستاخ و طلبکارانه، که دلیلش چیزی جز عشق نبود گفت
تا الان که نبودی، حالا هم که اومدی باز داری می ری قایم
شی؟

کلافه روم رو برگردوندم، دستگیره رو گرفتم و در رو باز
کردم گفتم : صحرا حوصله ندارم خستم سر به سرم نذار
دستش رو روی چارچوب گذاشت و راهم رو سد کرد
نفس عمیقی کشیدم هر لحظه امکان داشت منفجر شم گفت
تا نگی چرا اینقدر خسته و کلافه ای و تا الان کجا بودی:

381

نمی دارم بری

نگاهش کردم : بچه کجاست؟

پوزخند زد و دست به کمر گفت : دارم فارسی صحبت می
کنم

گفتم بچه کجاست؟-

خوابه-

:خواستم پیش بزنم و برم که نداشت نوچی کردم و گفتم
صحرا تو دیگه داغون ترم نکن بذار برم به درد خودم
بمیرم

من زنتم هیراد تو کی می خوای این رو قبول کنی؟-
هیچ وقت حالا هم برو کنار-

برق اشک رو توی چشماش دیدم صداش لرزید : هیراد ما
دو ساله که بچه داریم بچه ی من و تو می فهمی این رو؟
دیوونم کرد مشتت محکم به دیوار زدم و با صدایی بلند
گفتم : نه نمی فهمم اشتباه بود اشتباه بود هنوز

382

هم اشتباهه صحرا تو با اون کارت، هم به من، هم به
خودت هم به اون بچه بد کردی اینقدر اینا رو گفتم که
زبونم مو در آورد الان هم اصلا حوصله ی بحث های
تکراری رو ندارم لطفا برو کنار می خوام یکم استراحت
کنم

خیره به چشمام، اشکی روی گوش غلتید و کنار رفت
بی توجه بهش وارد اتاق شدم و در رو کوبیدم
صدای گریه ی بهار اومد داشتم دیوونه می شدم دیگه
خودمم نمی شناختم

حس کردم اکسیژنی واسه نفس کشیدن نیست
سریع تی شرتم رو در آوردم و رفتم سمت حموم شیر آب
یخ رو باز کردم و سرم رو کردم زیر آب یک دقیقه، دو
دقیقه، سه دقیقه، پنج دقیقه ده دقیقه تا جایی که دیگه حس
کردم نمی تونم نفس بکشم سرم رو بلند کردم رگ های

شقیقم بیرون زده بود و چشم هام سرخ تر از قبل شده بود
حس کردم یه سایه پشت سرم دیدم سرم رو خم کردم بهار

383

بود بهار من

با بهت به تصویرش تو آینه نگاه کردم و لب زدم: بهار
هیچی نمی گفت لبخند هم نمی زد به سرعت چرخیدم و
پشت سرم رو نگاه کردم، ولی کسی نبود
دوباره برگشتم سمت آینه کسی نبود چند بار این حرکت
رو تکرار کردم اما کسی رو ندیدم
اونقدر کلافه شدم که مشتم محکمی به آینه زدم و همزمان
فریاد کشیدم : لعنتی

آینه روی دیوار هزار تیکه شد
در به شدت باز شد و صحرا اومد داخل با دیدن اون همه
شیشه خورده و دست من که مثل چشمه ازش خون می
رفت، هین بلندی کشید و به سمت اومد و شروع به سرزنش
کرد

چی کار کردی تو؟ این دیوونه بازیا چیه؟ وای دستش-

رو

384

از تمام زورش استفاده کرد و من رو از اونجا بیرون برد
نشستم روی تخت تا آرنجم خونی شده بود و داشت روی

زمین چکه می کرد اصلا سوزشی احساس نمی کردم
چند دقیقه بعد، با گاز و باند و بتادین اومد
سینی وسایل رو روی تخت گذاشت و رفت شیر آب رو
بست

برگشت و شروع به تمیز کردن دستم کرد
یکم دستم رو این ور و اونور کرد و گفت : زخمت عمیقه،
باید بخیه بخوره
هیچی نگفتم

شنیدی چی گفتم؟ گفتم باید بخیه بخوره-

باز هم جوابم سکوت بود

بهار با پاهای کوچولوش اومد توی اتاق سرکی کشید با
دیدن من، ذوق کرد و دوید سمتم
اما با دیدن دست خونیم، ترسید و عقب رفت بعد زد زیر
گریه با دیدن دخترم، تحت هر شرایطی واسه چند دقیقه هم

385

که شده غصه هام یادم می رفت

لبخند زدم و گفتم : بیا بابا نترس

دوباره رفت عقب

بهارم؟ بیا دست بابا رو بوس کن زودتر خوب شه بیا-

با قدم هایی نا مطمئن اومد جلو یک نگاه به دستم و یک

نگاه به صورتم می نداخت

قبول داشتم که خیلی ترسناک شدم صحرا هم با دستم مشغول بود با سوزش بدی که احساس کردم، پلک هام رو روی هم فشار دادم و بخاطر بهار، سعی کردم به روی خودم نیارم

بهم رسید با دست گچ گرفتم، به زور بلندش کردم و نشوندمش روی پام یه جوری خودش رو توی بغلم جمع کرده بود که انگار می ترسید دست خونیم بهش بخوره دستم رو دور کردم و گفتم: نترس عسلم چیزی نیست دستی به چشم هاش کشید و همچنان به دستم خیره شد

386

دستت چرا تو گچه؟-

همچنان داشت با دستن ور می رفت و نگاه نمی کرد
گفتم : تصادف کردم

پس پای چشمت هم واسه همین کبوده-

هیچی نگفتم به زور دست کردم توی جیبم و یک شکلات در آوردم و دادم دست بهار
یک نگاه به صورتم انداخت و شکلات رو گرفت فارغ از غم و غصه هام، به چهره ی نازش خیره شدم گناه این بچه چی بود؟

کارش که تموم شد، وسایلمش رو برداشت و به آشپزخونه رفت

بعد هم برگشت و بهار رو ازم گرفت و رفت
داغون و درمونده، روی تخت دراز کشیدم سرم خیس بود
و از درد داشت منفجر می شد چهره ی بهار، یک لحظه
هم از جلوی چشم هام کنار نمی رفت وقتی یاد صورت

387

غرق خونش میفتم، دلم می خواست اونقدر داد بزنم که که
صدام آسمون رو سوراخ کنه
چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی افکارم رو منظم کنم

با حس سنگینی ای روی سینم، چشم هام رو باز کردم
بهار روی سینم خوابیده بود اینقدر معصوم بود که نمی
تونستم چشم ازش بردارم
با یاد آوری اتفاقات، آرام بهار رو روی تخت خوابوندم و
بلند شدم

دستم همچنان می سوخت اهمیت ندادم و بلند شدم
از توی کمد یک تی شرت سرمه ای برداشتم و پوشیدم
تند و هول هولکی دستی لای موهام کشیدم قبل از اینکه
بیرون برم، رفتم و آرام پیشونی بهار رو بوسیدم
از اتاق بیرون رفتم

صحرا روی مبل توی پذیرایی نشسته بود جلو رفتم که

388

بگم دارم می رم و حواسش به بچه باشه
از پشت بهش نزدیک شدم انگار اصلا تو این دنیا نبود
سرم رو خم کردم ببینم داره چی کار می کنه
آلبوم دستش بود آلبوم عروسیمون خیلی اصرار کردم که
عکس نگیریم، اما اینقدر مخالفت کردن که مجبور شدم
تسلیم بشم

بی تفاوت گفتم : من دارم می رم
از تند تند دست کشیدن روی چشم هاش، فهمیدم داره گریه
می کنه

بدون اینکه برگرده با صدایی مرتعش گفتم : کجا؟
کار دارم-

کاش بین این همه کار، یکم واسه زن و بچت وقت می-
داشتی

حق داشت اما مقصر همه چیز خودش بود
چیزی نگفتم و به سمت در رفتم قبل از اینکه از خونه

389

بیرون برم گفتم: هرچی هم باشم، آرزوی مرگ کسی رو
نمی کنم هر خبری از بهار شد بهم بگو
پس فهمیده بود آهی کشیدم و سریع از خونه بیرون رفتم
سر خیابون به سختی تونستم تا نزدیک های گرگان دربست
بگیرم

تو راه به آراد زنگ زدم تا ببینم اونجا چه خبره
الو؟-

سلام هنوز اونجایی؟-

آره-

مادرش هنوز اونجاست؟-

به زور فرستادیمش توی نمازخونه یکم استراحت کنه-
من دارم میام-

کاری از دستت بر نیامد کجا می خوای بیای؟-

نمی تونم تو خونه بمونم اونجا باشم خیالم راحت تره-

هوفی کرد و گفت : باشه منتظریم

گوشی رو قطع کردم و تا رسیدن به مقصد، سرم رو به

390

صندلی تکیه دادم

وارد محوطه ی بیمارستان که شدم، دوباره نفسم تنگ شد

دلجم شروع به بیقراری کرد همه کسم روی تخت خوابیده

بود و من داشتم راست راست می چرخیدم

با قدم هایی نامطمئن، به سمت بخش مراقبت های ویژه

رفتم

آراد روی صندلی نشسته بود طاها هم پیشش بود

جلو رفتم به زور سلام کردم و مستقیم به سمت شیشه ی

آی سی یو رفتم

تا دیدمش، باز هم بغض به گلوم هجوم آورد وقتی پیشش
بودم، غرورم رو کلا فراموش می کردم پیشش خودم
بودم خود واقعیم دیگه خبری از تو داری و تظاهر به
خوب بودن نبود
به کمک لوله ی پلاستیکی توی دهنش بود نفس می کشید
کلی دستگاه بهش وصل بود صورت نازش بین کبودی ها

391

و زخم ها پنهان شده بود
دلَم می خواست برم داخل
طاقت نیاوردم و به سمت پذیرش همون بخش رفتم
دو تا پرستار شاد و شنگول مشغول صحبت بودن
جلو رفتم و گفتم : ببخشید خانم
هردوشون به سمت برگشتن رو به یکیشون گفتم : می
خوام برم داخل آی سی یو همراه بهار سهرابی ام
نه آقا نمی شه الان ساعت ملاقات نیست-
برام سخت بود اما خواهش کردم
خانم خواهش می کنم فقط چند دقیقه-
نه آقا برای ما مسئولیت داره-
اون یکی که به ظاهر مهربون تر بود گفت : اول باید با
دکتر هماهنگ کنم یکم صبر کنید اگر اجازه دادن می
تونین پنج دقیقه برید داخل

باشه ممنونم-

392

همونجا منتظر بودم تا پرستار برگرده
به قدری عجل شده بودم، که هر دقیقه برام یک ساعت
می گذشت
با اومدن پرستار به سمتش رفتم و گفتم : چی شد؟ می تونم
برم؟
بله اما فقط پنج دقیقه-
خیلی ممنون-

معطل نکردم و با قدم هایی بلند به سمت آی سی یو رفتم
پرستار هم اومد و خودش من رو برد داخل
اول لباس و کلاه مخصوص اون بخش رو تنم کردم، بعد
اجازه دادن برم داخل
هرچی بیشتر بهش نزدیک می شدم، ضربان قلبم بالا تر
می رفت دیگه فقط اون رو می دیدم و بس
حتی پلک هم نمی زدم جلو رفتم و روی صندلی کنارش
نشستم جسم نیمه جوش، بی حرکت روی تخت بود

393

پلک هاش، چشم های قشنگش رو پنهان کرده بودن نگاهم
سمت انگشت های کشیدش کشیده شد حسرت گرفتن
دستش، سال ها روی دلم مونده بود

دستم به قصد نشستن روی دستش جلو رفت اما مشت شد
و برگشت همینجوریش حضورم اونجا اشتباه بود من
مقصر بودم من
با صدایی مرتعش گفتم : دووم بیار بهار تو می تونی باید
بتونی خیلیا بیرون این اتاق منتظرتن
با بغض ادامه دادم : متاسفم بهار متاسفم من نمی خواستم
اینجوری شه بهار من من من هنوز دوست
دارم دیدن لبخندت بزرگترین آرزومه تو با من چی کار
کردی که خودمم نمی شناسم؟ توکی بودی بهار
حس کردم یکی داره می زنه به شیشه صدای آشنایی هم به
گوشم خورد
سرم رو برگردوندم مادر بهار داشت با بیقراری به شیشه
می کوبید و یک چیزایی می گفت آراد سعی داشت

394

آرومش کنه بخاطر حضور من بود
حق داشتن همشون
آهی کشیدم و به بهار نگاه کردم
تو چه مال من باشی چه نباشی، جات همیشه توی قلبم-
محفوظه دوستت دارم
بلند شدم و خیره به چهرش، عقب عقب رفتم و از اتاق
خارج شدم

لباس ها رو در آوردم و به پرستار دادم و بیرون رفتم
تا پام رو از اتاق بیرون گذاشتم، مادرش با گریه و شیون
به سمتم اومد

محکم به سینم کوبید و داد زد : چی از جون ما می خواهی؟
چرا دست از سر دخترم بر نمی داری؟ تو وجدان داری؟
خدا رو قبول داری؟ اصلا تو مسلمونی؟ چهار ساله دختر
من شب و روز نداره چهار ساله که خنده ی از ته دلش
رو ندیدم (گریش به حق به حق تبدیل شد) دختر من تموم این
سال ها به پای توی از خدا بی خبر سوخت الان هم
بخاطر تو روی تخت بیمارستانه فکر کردی نفهمیدم؟ من

395

مادرم

حتی روم نمی شد تو چشمات نگاه کنم سرم رو انداختم
پایین و گذاشتم هرچی می خواد بگه تا سبک شه شاید
اینجوری آروم می شد
آراد همچنان سعی داشت آرومش کنه
خاله خواهش می کنم اینجا بیمارستانه الان از حراست-

میان

سه تا پرستار اومدن و مثل سری پیش، اما این بار جدی تر
شروع به تهدید کردن
مادر بهار، با گریه همونجا روی زمین نشست داشتم دق

می کردم

همون موقع، پرستار سریع از آی سی یو بیرون اومد و داد زد : آقای دکتر، ضربان نداره
با همون حال، به سمت اتاق دکتر دوید
حس کردم کر شدم جوری به سمت اون بخش دویدم، که

396

هیچ کس فرصت نکرد جلوم رو بگیره
وارد ای سی یو شدم خواستم برم داخل که پرستار جلوم
رو گرفت دکتر هم از کنارم رد شد و با لحن تند گفت
آقا بفرمایید بیرون آقای میرزایی ایشان رو بکن بیرون
میرزایی : چشم
پرستار به زور از اتاق بیرونم کرد خودم رو به شیشه ی
آی سی یو چسبوندم با دیدن خط ممتد روی مانیتور،
اکسیژن کم آوردم قلبم گرفت چنگی به سینم زدم حتی
دیگه برای نفس کشیدن هم تلاش نمی کردم نگاه منتظرم
به اون خط سبز ممتد لعنتی بود و امید داشتم هر لحظه به
جاده ای پر فراز و نشیب تبدیل بشه
صدای گریه مادر بهار و یا خدا گفتن های اراد و طاها
حالم رو بدتر می کرد
زیر لب زمزمه کردم : بهار طاقت بیار طاقت بیار
دستم مشت شدن دکتر دستگاه شوک رو برداشت و آماده

کرد وقتی جسم بی جونش از تخت بلند شد و دوباره

397

برگشت، قلب من هم از سینه در اومد و دوباره سر جاش
برگشت

فایده نداشت شوک رو قوی تر کردن
با تکرار حرکت، پاهام شل شد از کمبود اکسیژن، چشم هام
پر از اشک شد

باز هم همون خط سبز ممتد

اختیاری روی حرکاتم نداشتم با تمام وجود، مشتی به
شیشه زدم و فریاد کشیدم : طاقت بیار لعنتی برگرد
برگرد

نگاهم از روی تخت به سمت دختری کشیده شد که بالا سر

بهار ایستاده بود خودش بود بهار بود

نه جاییش زخمی بود و نه شکسته هیچ کدوم از اون دم و

دستگاه ها هم بهش وصل نبود

اسمش رو زمزمه کردم : بهار

چشم هاش رو بست و محو شد رفت دوباره نگاهم به

398

سمت تخت کشیده شد

دست مشت شدم روی شیشه بود اصلا متوجه نبودم دارم

با مشت زخمیم به شیشه می کوبم

برای بار سوم بهش شوک دادن با دیدن همون صفحه ی
تکراری، بی اختیار به سمت در آی سی یو رفتم
بسته بود جلوی در و ایسادم و همونجور که مشت هام رو
:حواله ی در و دیوار می کردم، همزمان فریاد می کشیدم
باز کنین این درو باز کنین تا خودم نشکستمش شما ها
عرضه ندارین همتون رو به خاک سیاه می شونم
با شنیدن صدای خوشحال آراد و طاها که می گفتن
،"برگشت"

و شکر کردن مادرش، دست از تقلا برداشتم
با قدم هایی سست، نفس نفس زنون به سمت شیشه رفتم
می ترسیدم سرم رو بچرخونم و دوباره با اون صحنه ی
لعنتی رو به رو شم

399

اما با دیدن اشک شوق آراد و ابراز خوشحالی کردنش،
ترسم رو کنار گذاشتم
هیراد برگشت می دونستم-
سرم رو چوخوندم برگشت بهار من برگشت انگار که
سه روز کامل دویده باشم، با خستگی خودم رو به دیوار
تکیه دادم همونجا سر خوردم و روی زمین نشستم
خدایا شکرت خدایا شکرت شکر-
فکر کنم یک ساعتی رو تو همون حالت، بغل در آی سی

یو نشستم حس می کردم نیاز دارم یک ماه تمام بخوابم
اونقدری که توی همون چند دقیقه ازم انرژی رفت، تو تموم
این سال ها نرفته بود

به اصرار آراد، طاها به زور من رو سوار ماشین کرد و
رفت سمت ویلا نیلوفر و نفس هم اونجا بودن هرچی به
مادرش گفتن بیا نیومد پدر بهار هم داشت میومد رفته بود
از خونشون یکم پول و وسیله بیاره
بهتر بود جلوی چشم مادرش نباشم

400

وقتی به ویلا رسیدیم، به یکباره تموم خاطرات تلخ و
شیرینی که اونجا داشتیم برام تداعی شد آخرین اتفاق و
خاطره ی شوم هم بیشتر از همه جلوی چشم بود
بدون اینکه کلامی با کسی حرف بزنم، به سمت همون
اتاقی رفتم که بهار آخرین بار اونجا بود
بوی عطرش هنوز هم احساس می شد نفس عمیقی
کشیدم چشمم به گل سرش خورد برداشتمش و برای بار
دوم بوسیدمش گل سر رو توی جیب شلوارم گذاشتم و
رفتم روی تخت دراز کشیدم
در زدن اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم، اما به ناچار
گفتم : بفرمایید
در باز شد و نفس اومد داخل

در رو بست چشم هاش سرخ سرخ بود
دوباره ساعدم رو روی سرم گذاشتم و چشم هام رو بستم
نفس با صدایی گرفته گفت : خوبی؟

401

به زور سر تکون دادم یعنی نه
هیراد تو رو خدا بگو دقیقا چی شد که بهار از ویلا رفت؟-
آراد گفت چی شد الان اصلا حوصله ی توضیح ندارم-
دوست من روی تخت بیمارستان آش و لاش افتاده،-
اونوقت تو میگی حوصله ندارم؟
روی تخت نشستم و کلافه گفتم : نفس جان هرکی که
دوست داری بذار تو حال خودم باشم من از همه داغون
ترم
یک چیزی رو پشتش قایم کرده بود از پشتش بیرون آورد
و گفت : این چیه؟
نگاه متحیرم رو به ملحفه توی دستش انداختم
ملافه-

ملافه؟ همین؟ هیراد من زخم احساس دارم می فهمم-
هیراد با بهار چی کار کردی؟
تازه فهمیدم اون ملحفه رو از اتاقی که من و بهار توش

402

بودیم و اون اتفاق افتاد آورده

هوفی کردم و چند باری به صورت‌م دست کشیدم
من نمی خواستم اونجوری شه به جان خودش نمی-
خواستم اصلا اختیارم دست خودم نبود
نفس با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه با عصبانیت
گفت : تو که اختیار نداشتی، غلط کردی با بهار اینجا تنها
موندی اصلا متوجهی چه غلطی کردی هیراد؟ بهار دیگه
اون بهار سابق همیشه اگه بهوش بیاد که مطمئن میاد،
دیگه هیچ کس نمی تونه بشناسش به این فکر کردی که اگه
یاسین بفهمه خون به پا میشه؟ یاسین واقعا دوستش داشت
مثل تو نامرد نبود که

حرف هاش بدجوری داشت دیوونم می کرد
داد زدم : بس کن فقط لال شو هیچی نگو
از ترس ساکت شد دیگه گریه هم نمی کرد
شروع کردم به قدم زدن و حرف زدن : ای کاش میمیردم

403

و این روز رو نمی دیدم ای کاش همون روز تو روی
پدرم می ایستادم تا این همه سال عذاب نکشم ای کاش
اصلا به اینجا نمیومدم
نفس با بغض گفت : با این ای کاش گفتن ها هیچی درست
نمی شه ای کاش واقعا بفهمی چی کار کردی
این رو گفت و از اتاق بیرون رفت

کاش می شد برم یک جایی که هیچ کس نباشه واقعا اون
چه کاری بود که من کردم؟

انگشتم رو با حرص روی دکمه ی اف اف فشردم
بدون اینکه کسی چیزی بگه، در با صدای تیکی باز شد
در رو هول دادم و رفتم داخل
از لابی گذشتم، پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم
:مادرم جلوی در منتظر بود من رو که دید با لبخند گفت
سلام پسرم خوش اومدی

404

خیلی خشک سلام کردم و گفتم : بابا خونست؟
نگران شد گفت: آره تو تراسه
از کنارش رد شدم و رفتم داخل
دنبالم اومد و گفت : هیراد جان چیزی شده؟
نه مامان-

رفتم سمت تراس در نیمه باز بود درو باز کردم و رفتم
داخل
روی یکی از صندلی های راحتی نشسته بود و نگاهش به
منتظره ی روبه روش بود
جلو نرفتم و همونجا دست به سینه ایستادم
با لحن جدی و مغرور همیشگیش گفت : علیک سلام

سلام-

حتما کار مهمی داری که این موقع روز اومدی-
اتفاقا درست گفتین چه کاری مهم تر از اینکه پسر تون رو-
به خاک سیاه نشوندین؟
بدون اینکه نگاهم کنه گفت : نمی فهمم راجع به چی حرف

405

می زنی

الان وجدانت راحتته؟ نفست راحت میاد و می ره؟-
مادرم که اون نزدیکی بود و داشت به حرف هام گوش می
کرد جلو اومد و گفت : این چه طرز حرف زدن با پدرته؟
دلم بد جوری پر بود
با صدایی لرزان گفتم :بابا نگام کن
با طمانینه از روی صندلیش بلند شد
با اینکه بخاطر مریضی ای که پشت سر گذاشته بود، خیلی
ضعیف شده بود، اما همچنان اقتدارش رو حفظ کرده بود
رو به روم ایستاد هم قد بودیم
زل زدم تو چشم هاش نگاهم کرد و گفت : راست و
حسینی حرفت رو بزن

سعی داشتم عصبانیتم رو توی صدام نمایان کنم : بهار الان
روی تخت بیمارستانه دختری که همه ی زندگیمه حالش
خوب نیست چرا؟ چون پدرم زندگیمون رو فدای خواسته

406

ی خودش کرد چون اجازه نداد من به کسی که عاشقشم
برسم

اینکه اون دختر الان تو بیمارستانه تقصیر منه؟-
داد زدم : آره تقصیر توئه همش تقصیر توئه زندگیم رو
تباه کردی خوشبختیم رو گرفتی بابا هیچ وقت نمی
بخشمت

آروم تر گفتم : هیچ وقت
به یکباره یک طرف صورتم سوخت
مادرم هین بلندی کشید
از این به بعد، اول چند ساعت بشین به حرف هایی که-
می خوای بزنی فکر کن، بعد بیا جلوی من با این وقاحت
وایسا

نگاهش کردم از همشون بیزار شده بودم
سری تکون دادم و بدون اینکه چیزی بگم رفتم
مادرم دنبالم میومد و خواهش می کرد بمونم اما توجه

407

نکردم
از اونجا بیرون زدم و سوار ماشین شدم
مشتی روی فرمون کشیدم و فریاد زدم : لعنتی
داشتم دیوونه می شدم بلاتکلیفی بد دردی بود سه روز
گذشته بود اما وضعیت بهار هیچ فرقی نکرده بود

روز ها توی خیابون ها می چرخیدم، یا می رفتم
بیمارستان آخر شب هم می رفتم ویلا
نیلوفر و نفس هم هنوز اونجا بودن آراد هم بود اما طاها
شب ها میومد
عمو محمد اصلا باهام حرف نمی زد برام مهم نبود فقط
دعا می کردم که بهار بهوش بیاد
خبر به گوش یاسین هم رسیده بود و قرار بود فردا برگرده
دیدن اون هم یک درد به درد هام اضافه می کرد
وقتی به آینده فکر می کردم، دلم می خواست سرم رو به
دیوار بکوبم

408

با حرص ماشین رو روشن کردم و به سمت بیمارستان
روندم
به زور تونستن مادر بهار رو برگردونن خونه دکتر گفته
بود کسی نباید توی بیمارستان بمونه چون بخش مراقبت
های ویژه نیاز به همراه نداره و فقط بیمارستان رو شلوغ
می کنیم
من هم با پارتی بازی، به زور روزی چند ساعت می رفتم
پشت شیشه می ایستادم و خیره می شدم بهش گاهی تو دلم
باهاش درد و دل می کردم
جلوی در بیمارستان که رسیدم، آراد زنگ زد

جواب دادم : الو؟
سلام کجایی؟-
بیمارستان-
هیراد وضع شرکت اصلا خوب نیست-
به درک-

409

به درک؟ اونوقت اگه شرکت بسته شه، تو می خواهی-
چند میلیارد بدهی بدی؟
آراد، دیگه هیچی برام مهم نیست خودت هر کار فکر-
می کنی درسته بکن
تو دلم گفتم : چه خوش خیال بودم که فکر می کردم به
بهونه ی همکار شدن با بهار، می تونم هر روز
ببینمش حالا هم هر روز می دیدمش، اما روی تخت
بیمارستان
آراد هوفی کرد و گفت: باشه، ولی با این کارات بهار
حالش خوب نمی شه به خودت بیا
قطع کرد گوشی رو گذاشتم توی جیبم و از ماشین پیاده
شدم

با دیدن صحرا، سر جام خشکم زد صحرا آدرس بیمارستان
رو از کجا آورده بود؟ چرا کسی به من چیزی نگفت
نگاهم کرد و گفت : اینجوری نگام نکن آدرس رو از مادر

تو اینجا چی کار می کنی؟ بچه کجاست؟-
پیش مادرت-

دستی لای موهام کشیدم و گفتم: چرا بچه رو بردی اونجا؟
نباید می بردم؟-

نه دیگه نمی خوام اسمشون رو هم بیاری-
توجه نکرد و دوباره به سمت شیشه برگشت به بهار خیره
شد و گفت : این دختر، تو همین وضع وخیم هم از من
خیلی خوشبخت تره

لحنش بیشتر حسرت داشت تا نیش و کنایه
روی صندلی نشستم

صداش رو شنیدم : مگه من چی کم دارم؟
اولین بار بود که داشت به این وضوح درباره ی بهار
حرف می زد من اصلا درباره ی عشقم بهش نگفته بودم
اما انکارش هم نکرده بودم و صحرا خوب می دونست دلم
باهاش نیست

خیلی سخته تنها آرزوت بشه داشتن توجه مردی که-

دوستش داری

نمی دونم چرا همه زخم زبون هاشون رو نگه داشته بودن

واسه این روزها

هیچ وقت بهار رو نفرین نکردم چون حالش رو می-
فهمم من یک زنم یک زن عاشق از نگاه هاش فهمیدم
حسش رو

برگشت سمتم اشک هاش رو پس زد و با لبخند گفت
برات غذا آوردم می دونستم اینجایی تو ماشینه می رم
بیارم
ای کاش می رفت و من رو بیشتر از این شرمنده نمی کرد
ای کاش پرخاش می کرد و غیرتی می شد اینجوری
وجدانم راحت تر بود
در برابر نگاه خیرم، رفت دست به سینه نشستم و سرم رو
به دیوار تکیه دادم

412

برگشت و کنارم نشست آثار گریه هنوز روی صورتش
نمایان بود

ظرف غذا رو روی پام گذاشت و گفت : خورشت قیمه
همون که دوست داری

زل زدم بهش

با لحن آرومی گفتم : تو که همه چی رو می دونی، چرا
هنوز به پام موندی؟ چرا با اینکه داری عذاب می کشی ولم
نمی کنی و بری؟

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت : عشق یعنی اسارت
توی قفسی از جنس احساس تا وقتی این قفس با آتیش
نفرت نسوزه و از بین نره، هیچ جا نمی تونی بری نمی
دونم چرا هرکار می کنم نمی تونم احساسم رو با نفرت
نسبت به تو به آتیش بکشونم

فقط نگاهش کردم چی می تونستم بگم؟ بارها به روش
آورده بودم که دوستش ندارم بارها با رفتارم کاری کردم
ازم برنجه یک بار هم بهش جمله ی عاشقانه نگفته بودم

413

هیچ وقت واسش وقت نداشتم
سرش رو انداخت پایین و گفت : بخور تا سرد نشده
سرم رو برگردوندم و گفتم : سیرم
نکنه دیگه دستپختم هم نمی پسندی-
نوچی کردم و گفتم : اشتها ندارم
می دونم خیلی وقته چیزی نخوردی از رنگ و روت
معلومه بهار هم راضی نیست اینقدر خودت رو بخاطرش
عذاب بدی بخور

دوباره نگاهش کردم اما اون سرش پایین بود
کلافه شدم و با عجز گفتم : صحرا خواهش می کنم برو
باحرفات حالم رو از اینی که هست بدتر نکن
سرش رو بلند کرد یکم نگاهم کرد چیزی نگفت و رفت

نگاهی به ظرف غذا انداختم یاد روزی افتادم که بهار
برای اولین بار برام قیمه پخت
چشمات رو ببند-
واسه چی؟-

414

گفتم ببند-

مرموز نگاهش کردم
چی پشتت قایم کردی؟-
تو ببند-
تا نگی نمی بندم-

عه هیراد بدجنس نشو دیگه ببند-

خندیدم و چشم هام رو بستم صدای برخورد چیزی با میز
اومد بعد با ذوق و هیجان گفت : چشمات رو باز کن
آروم لای پلک هام رو باز کردم ظرف غذا جلوم بود با
تعجب گفتم : این چیه؟

ام توی دهات ما بهش می گن ظرف غذا-

نمک نریز منظورم اینه توش چیه؟-

خب بازش کن یک چیز خوشمزه-

در ظرف رو باز کردم با دیدن برنج و خورشید قیمه چشم
هام برق زد و گفتم : ای جان من میمیرم واسه قیمه دستو

415

پنجه مادرت طلا

با لب و لوجه ای آویزون گفتم : خودم درست کردم
چشم هام گرد شد یک نگاه به ظرف و یک نگاه به چهرش
انداختم و گفتم : خدا وکیلی راست می گی؟
دروغم چیه-

الهی فدای اون دستای هنرمندت فقط لحظه شماری می-

کنم بشی خانم خونم

خندید و با خجالت گفتم : شکمو حالا بخور ببین خوشست
میاد

یک قاشق ازش خوردم واقعا خوشمزه بود فقط یکم شور
شده بود

خواستم کمی اذیتش کنم قیافم رو کج و معوج کردم و گفتم
اوه اوه، چقدر شوره:

ذوقش کور شد گفتم : وای ولی من خوردم خوب بود
خیلی شوره اصلا نمیشه خورد-

416

خیلی ناراحت شد دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم

خندیدم و گفتم : عالیه بهارم شوخی کردم

با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد و با کیفش به
بازوم زد

خندم شدت گرفت وقتی باهاش بودم از ته دل می

خندیدم

با یاد آوری خاطرات، آهی کشیدم و بلند شدم
دوباره به بهار، که پشت اون شیشه روی تخت خوابیده بود
نگاه کردم

دلم برای خنده هاش یک ذره شده بود برای حرص
خوردنش، قهر های یکی دو ساعتش دلم خیلی وقت بود
که برای کل وجودش تنگ بود

توی اتاق ویلا، روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به
سقف بود

417

هوا کاملا تاریک بود همه خواب بودن نمی دونستم
ساعت چنده زمان از دستم در رفته بود
احساس تشنگی کردم بلند شدم تا برم آب بخورم از پله ها
پایین رفتم

طاها و آراد روی مبل خواب بودن
به سختی وارد آشپزخونه شدم و چراغ رو روشن کردم
رفتم سمت یخچال و یک لیوان آب ریختم
لیوان رو توی سینک گذاشتم و برگشتم
با دیدن دختری که جلوی در آشپزخونه ایستاده بود، قلبم
گرفت

سر تا پا سیاه تنش بود و داشت با یه حالت خاص و غمناک
نگاهم می کرد

نه می تونستم ازش چشم بردارم، نه می تونستم حرف بزنم
بدون اینکه لب بزنه گفت: تو مقصری
اخم کردم کی بود؟ چی داشت می گفت؟

418

اون مرد مقصر مرگش تویی تو باید تقاص پس بدی-
صداش از پشت سرم اومد برگشتم
همون دختر پشت سرم ایستاده بود
از بغلم صدا اومد بغلم بود
کم کم کل آشپزخونه رو گرفت مدام این جمله رو تکرار
می کرد: تو مقصری، تو مقصری
دور خودم می چرخیدم کلافه شدم دستم رو روی گوش
هام گذاشتم و فریاد زدم: بس کن
یک دفعه شروع کرد به جیغ کشیدن صداش به قدری بلند
بود که حس کردم پرده های گوشم داره پاره می شد
من هم فریاد کشیدم بلکه صداش خفه شه
هیراد، هیراد بیدار شو داری خواب می بینی هیراد-
هراسون از خواب پریدم روی تخت نشستم نفسم گرفت
به سینم چنگ زدم
طاها از جلوی آینه، اسپری اکسیژنم رو دستم داد پنج شش

کل بدنم عرق سرد کرده بود
طاها روی پیشونیم دست گذاشت و گفت: داری تو تب می
سوزی پاشو بریم دکتر
سرم رو به علامت منفی تکون دادم چه خواب مضخرفی
بود

اون مرد مقصر مرگش تویی تو باید تقاص پس بدی-
جملش چند بار توی ذهنم تکرار شد با یاد بهار، دلم هری
ریخت

بی توجه به طاها بلند شدم و به سمت چوب لباسی رفتم
پیراهنم رو برداشتم و مشغول پوشیدن شدم
کجا این موقع شب؟-
بیمارستان-

هیراد بشین این موقع اخه؟ فردا خودم می برمت-
باید برم همین الان-

هوفی کرد و گفت : باشه خودم می برمت تو ماشین

منتظرم از اتاق بیرون رفت
دوباره یاد اون دختر و جمله هایی که تکرار می کرد
افتادم

تو مقصری-

آره من مقصر بودم

سوار ماشین طاها شدم و به سمت بیمارستان حرکت
کردیم مدام صدای اون دختر توی ذهنم تکرار می شد

تا ماشین ایستاد، پیاده شدم

به سمت آی سی یو رفتم

داشتم از راهروی طبقه ای که بهار اونجا بود رد می شدم،

که از دور، شخص آشنایی رو دیدم

سرعت قدم هام رو کم کردم اخمی مهمون چهارم شد

یاسین بود

از همون فاصله تشخیص دادم داره گریه می کنه

وسط سالن ایستادم دست هام مشت شد دندونام رو روی

421

هم ساییدم چند متری رو عقب عقب رفتم بعد هم به سمت

در خروجی حرکت کردم

توی مسیر طاها رو دیدم با دیدنم با تعجب گفت : چرا

داری بر می گردی؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم، رد شدم تنه ای هم غیر عمد

بهش زدم

من می دونستم بهار مال من نیست می دونستم قراره

ازدواج کنه اما نمی دونم چرا هنوز هم مثل چند سال پیش

روش غیرت داشتم
کنار ماشین منتظر ایستادم تا طاهای بیاد
یک ربعی منتظر ایستادم باز هم فکر سمت خوابی که
دیدم کشیده شد
با اومدن طاهای، از فکر و خیال خارج شدم و گفتم : بی
زحمت باز کن درو
آهی کشید و در رو باز کرد
سوار شدم و بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو به صندلی

422

تکیه دادم و چشم هام رو بستم فهمید میلی به صحبت
ندارم بنابراین تا برسیم، هیچی نگفت

از زبان #بهار
حس کردم زمین داره دور سرم می چرخه با احساس
سرگیجه ی شدید، چشم هام رو باز کردم
همه جا تار بود صدای بوق ماندی که توی قضا می
پیچید، گیج ترم می کرد
حس کردم چیزی روی دهنمه اصلا هیچی برام قابل فهم
نبود
صدای آشنایی به گوشم خورد : پرستار، پرستار به هوش
اومد دکتر

طولی نکشید که صدای قدم های چند نفر رو شنیدم کم کم همه چیز واضح شد توی بیمارستان بودم نور چراغ ها چشمم رو می زد ماسک اکسیژن روی دهنم بود و کلی سیم و دستگاه بهم وصل کرده بودن

423

اصلا چی شد که کارم به اینجا کشیده شد؟
دکتر مشغول معاینم شد

یاسین هم، هراسون و خوشحال نگاهش به من و حرکات
دکتر بود

چند دقیقه بعد، دکتر گفت : خوشبختانه ضریب هوشیش
اومده بالا علائم حیاتی هم خیلی خوبه البته توقعش رو
داشتیم دو روزی بود که علائم حیاتی داشت بهتر و بهتر
می شد تبریک می گم

دکتر نگاهم کرد و گفت : تبریک می گم خانم بالاخره چشم
هاتو باز کردی

کلی سوال بی جواب تو سرم بود، اما حتی نا نداشتم حرف
بزنم

دکتر : سه روز دیگه باید تحت مراقبت باشه صبح انتقالش
می دیم به بخش

یاسین با خوشحالی گفت : ممنونم آقای دکتر واقعا ممنون

424

خسته نباشید

دکتر هم تشکر کرد و همراه پرستار ها از اتاق خارج شد
یاسین کنارم نشست دستم رو گرفت و با حالی وصف
نشدنی گفت : اگه بدونی چقدر خوشحالم که دوباره چشم
های خوشگلت رو می بینم

همچنان سردرگم بودم به زور لب زدم : یاسین من چ
چی؟ صدات نمیاد عزیزم-

ماسک رو از روی صورتم پایین کشیدم و گفتم : می گم
من واسه چی اینجام؟

هر یک کلمه ای که می گفتم، چند ثانیه نفس نفس می زدم
یاسین : تو خیابون تصادف کردی کاش میمردم و به اون
سفر نمی رفتم

چقدر این جمله برام آشنا بود سفر، ویلا، شمال، عمو،
هیراد، تصادف

به یک باره، همه ی اتفاقات رو به یاد آوردم قلبم شروع

425

به بیقراری کرد به نفس نفس افتادم یاسین با دیدن حالت هام
خواست دکتر رو خبر کنه که اجازه ندادم سعی کردم
جلوش خودم رو کنترل کنم

کاش همون لحظه ی تصادف تموم می کردم کاش کسی
منو به بیمارستان نمی رسوند زنده بودنم با لکه ی ننگی

که هیراد واسم ساخته بود، معنایی نداشت آگه یاسنی می
فهمید چی کار می کرد؟

گُلوم سوخت یک چیزی توش سنگینی می کرد می
خواستم همه ی اون دستگاه ها رو جدا کنم ای کاش کسی
نبود و یک دل سیر گریه می کردم
بهار صدام رو می شنوی؟-
کاش نمی شنیدم کاش کور و کر می شدم
آ آره-

تازه به سر و ریختش توجه کردم پریشون و خسته به نظر
می رسید
خودت رو خسته نکن عزیزم باید فقط استراحت کنی-

426

من می رم به مادرت خبر بدم بیچاره آب شد این مدت
مادرم پدرم چه جوری می تونستم توی چشم هاشون نگاه
کنم؟ آگه یاسین می فهمید چی؟ باز هم حاضر می شد عشق
به پام بریزه و قربون صدقم بره؟
من از بین رفتم لعنت به اون سفر کذایی
بعد از چند دقیقه فهمیدم یاسین رفته بغضی که گُلوم رو
می فشرد، پیروز شد و سر باز کرد بی صدا به حال
خودم، به حال دل سادم اشک ریختم
به حال بخت سیاهم

به حال حال و روز خرابم
از خودم بدم میومد به کل درد بدنم رو فراموش کرده بودم
و فقط به بلایی که هیراد سرم آورد فکر می کردم
حس می کردم جسم پاک نیست وجودم گناهه نباید زنده
می موندم من نباید زنده می موندم
یاسین دیگه برنگشت خوب شد دلم می خواست تنها
باشم همونطور که دلم تنها شده بود

427

کم کم گریه هام به هق هق خفه تبدیل شدند نفسم تنگ شد،
اعتنا نکردم
سرم گیج رفت
اعتنا نکردم
ضربان قلبم پایین و بالا شد
اعتنا نکردم
بند بند وجودم از درد این مصیبت سوخت
اعتنا نکردم و همینجور اشک ریختم
درمون دردم فقط غمباد بود غمبادی که جای به نفس نفس
انداختم، یک بار برای همیشه راه نفسم رو ببنده و خلاص
هوا کم کم داشت روشن می شد، که من رو با تخت، به یک
اتاق دیگه منتقل کردن دیگه خبری از اون دستگاه های
سرسام آور نبود

یک کلام هم حرف نمی زدم وقتی یاسین اومد کنارم
نشست و خواست سر صحبت رو باز کنه گفتم : یاسین فعلا

428

هیچی نگو بذار تو حال خودم باشم
شرایطم رو درک کرد و هیچی نگفت البته اگر می
دونست چرا اینقدر داغونم، اصلا نمی دونستم چه عکس
العملی می خواد نشون بده
تو دلم هزار بار هیراد رو لعنت کردم و ده هزار بار
خودم رو، که تن به اون سفر ننگین بار دادم
باید همون روز اول که فهمیدم هیراد اونجاست، بدون ذره
ای مکث بر می گشتم
اما به قول شاعر : من از کجا می دونستم سرنوشت برام
چه خوابی دیده؟

خیلی نگذشت که کم کم بچها اومدن
اول از همه نفس و نیلوفر وارد اتاق شدن جفتشون بادیدنم
زدن زیر گریه منم که انگار منتظر تلنگر و فرصت بودم،
پا به پاشون اشک ریختم

429

آراد و طاها عقب ایستاده بودن اول نفس جلو اومد و با
احتیاط خودش رو تو آغوشم رها کرد

الهی بمیرم برات بهار خداروشکر که بهوش اومدی این-
چند روز روزی هزار بار مردم و زنده شدم
هیچی نگفتم فقط اشک ریختم
بعد از نفس، نوبت به نیلوفر رسید
اون هم گریش شدت گرفت
بهار این مدت تنها آرزوم دیدن دوبارت شده بود ممنونم-
که مقاومت کردی
آراد باز سر شوخی رو باز کرد : باشه حالا فیلم هندیش
نکنین اینم از بهارتون بهار این چند روز نفس اینقدر بی
قراری کرد که کم کم داشت بهت حسودیم می شد
حتی انگیزه ای واسه خندیدن هم نداشتم طاها و یاسین هم
اون عقب فقط نظاره گر بودن
نیلوفر گفت : حرف بزن خب دلمون برای صدات هم تنگ

430

شده

نفس : ای بابا یه چیزی بگو دق کردیم
بغض راه گلوم رو بسته بود
آراد : آقا طاها بریم بیرون فکر کنم خانما باهم حرف
دارن
طاها هم تایید کرد و با هم از اتاق بیرون رفتن ای کاش
نفس و نیلوفر هم می رفتن با اینکه نیاز داشتم تو

آغوششون گریه کنم و از درد و غصه هام بگم، اما نمی دونم
چرا اصلا حس خوبی نداشتم
نفس روی صندلی کنارم نشست دستم رو گرفت زل زد
به چشم هام و همونجور که با سر انگشت هاش، روی دستم
رو نوازش می کرد گفت : چی شده قربونت برم؟ چرا
اینقدر بیقراری؟ یه چیزی بگو
بالاخره بغضم شکست صدای هق هقم تو اتاق می
پچبید جفتشون سردرگم بودن
نفس به خودش اومد و بغلم کرد صداش می لرزید : چرا

431

گریه می کنی بهار؟ مرگ من بگو دارم پس میفتم
نیلوفر : بهار عزیزم بگو چی شده نمی دونی این مدت به
ما چی گذشت
لا به لای هق هق گفتم: نفس بیچاره شدم نفس سیاه بخت
شدم بهار مرد
سریع ازم جدا شد و با خشم گفت : دهننتو ببند عه دور از
جونت چرا؟ چی شده خب؟
نیلوفر هم جلو اومد و لبه ی تخت نشست
صورتش رو با دست هام پوشوندم
نفس : نیلو یک لیوان آب برایش بیار
سکوت اتاق رو فقط صدای گریه های من می شکست

نفس: بگیر

به لیوانی که توی دستش بود نگاه کردم زل زده بودم بهش
و حرکتی نمی کردم حرکاتم دست خودم نبود
بهار؟ بگیرش عزیزم-

432

با دست لرزونم خواستم لیوان رو بگیرم که خودش لیوان
رو جلوی دهنم گرفت با زور دو تا قلوپ خوردم و لیوان
رو پس زدم
هق هقم کم کم قطع شد منتظر بودن تا آروم شم
از پنجره زل زده بودم به بیرون

از زبان #هیراد

وقتی بهم گفتن بهوش اومده، حس کردم یک بار سنگینی از
روی دوشم برداشته شد و یک آخیش از ته دل کشیدم هنوز
خیلی چیزها باید درست می شد، اما نفس کشیدن بهار از
هر چیزی مهم تر بود

بعد از چند روز به خونه برگشتم خیلی دلم می خواست
هر جور شده برم ببینمش، اما با وجود یاسین خانوادش نمی
شد

433

توی اتاقم داشتم استراحت می کردم که گوشیم زنگ خورد

از روی پاتختی برش داشتم نفس بود به امید اینکه خبری
از بهار داره سریع وصل کردم : الو؟
کجایی؟-

اخم مهمون صورتم شد
خونه علیک سلام-

سر کوچه منتظرم-

مهلت نداد چیزی بگم قطع کرد نکنه برای بهار اتفاقی
افتاده بود؟ اما نه بیشتر لحنش عصبی بود تا نگران و
هراسون

سریع بلند شدم در عرض سه دقیقه لباس هام رو عوض
کردم و از اتاقم بیرون رفتم صحرا بهار رو برده بود
پارک خوشبختانه نبود که باز باز خواستم کنه
جلوی در ایستادم و چند باری این طرف و اون طرف رو
نگاه کردم یک ماشین از دور داشت نزدیک می شد قدم

434

زنان به سمتش رفتم

سرعتش بالا بود یهو کشید کنار صدای جیغ لاستیک
هاش سکوت کوچه رو شکست

نفس از پشت فرمون اومد پایین و به سمت حرکت کرد
همونجا ایستادم تا بفهمم چرا اینقدر عصبیه

رسید بهم روبه رو ایستاد چند ثانیه به چشم هام نگاه کرد

و خیلی غیر منتظره، سیلی محکمی به صورتم زد
سرم به یک سمت متمایل شد داشت نفس نفس می زد
نگاهش کردم و دستم رو روی جای سیلیش گذاشتم
هیراد بدجور باید تقاص پس -

بدی بد خودم تا آخرین نفس پشتشم دیگه هم حق نداری
بهش نزدیک بشی

نگاهی مملو از تنفر بهم انداخت و رفت
عصبانی نشدم کلافه نشدم و بیقراری نکردم چون حق
داشت من با این کارم زندگی بهار رو خراب کردم

435

هر بلایی سرم می اومد حقم بود
به یاد روزگاری که کسی جرئت نداشت بهم بگه بالا چشت
ابروعه، پوزخندی زدم و با حالی خراب، به سمت خونه
رفتم

از زبان #بهار

خانم قشنگم؟ نمی خوای حرف بزنی؟-

-

دلَم برای صدای نازت تنگ شده ها؟-

-

اصلا غر بزنی، دعوا کن، چشم غره برو بزنی تو ذوقم-
فقط یک چیزی بگو

یاسین حال اصلا خوب نیست بذار تو حال خودم باشم-
خب چرا؟ الان سه روزه هر وقت می خوام باهات حرف-
بزنم می گی حال خوب نیست بعد از دو روز موفق شدم
خانواده رو مرخص کنم و یکم باهات خلوت کنم هر بار هم

436

می پرسم چی شد، می گی سرعتم بالا بود تصادف کردم
خب چرا سرعتت بالا بود؟ کجا می رفتی که عجله
داشتی؟

دلش خیلی پر بود اما سعی داشت لحن مهربونش رو حفظ
کنه واقعا خجالت می کشیدم تو روش نگاه کنم دروغ
گفتم، پنهان کاری کردم، بدخلقی کردم، الان هم
هیچی نگفتم هوفی کرد و گفت : باشه ادیتت نمی کنم
دیگه هیچی نمی گم تا خودت رو به راه شی
ممنون-

روم رو برگردوندم تا چشم های خیسم رو نبینه کاش
جرئت این رو داشتم که خودم رو از زندگی نکبتم خلاص
کنم حال از خودم بهم می خورد
روز اول که بهوش اومدم، مادر و پدرم رفته بودن تهران
تا کمی وسیله بیارن و لباس عوض کنن همون روز سریع
اومدن و دیگه هم برنگشتن مادرم بیست و چهار ساعته
کنارم بود هر بار که نگاهم به چهره ی دلسوز و

437

مهربونش میفتاد، دلم می خواست از شرم آب شم و برم
زیر زمین
با اینکه مقصر اصلی من نبودم، اما خودم رو سرزنش می
کردم که چرا تو اون ویلای کوفتی موندم چرا برنگشتم
چرا به حرف مادرم گوش نکردم
نیم ساعت بعد، یاسین رفت شرکت و جاش رو به مادرم
داد رفتم زیر پتو خودم رو به خواب زدم تا باز باهاش
چشم تو چشم نشم مدام اون صحنه ی نفرین شده جلوی
چشمم بود

هر بار که به یاد می آوردمش، قطره های اشک روی
صورتم سیل راه می نداختن و خودم و هیراد رو لعنت می
کردم

آخر شب بود مادرم روی تخت کنارم خوابش برده بود
حالم خیلی بد بود به جایی رسیده بودم که فکر کنم اگر جلو
سر هم ببرن هیچ عکس العملی نشون نمی دادم
از بس گریه کرده بودم که چشمام بار نمی شد به قدری

438

می سوخت که حس می کردم دارم کور می شم کم کم
چشم هام سنگین شد و بعد از دو روز خواب رفتم

سر سفره ی عقد نشسته بودم سرم پایین، و نگاهم به قرآن

باز توی دستم بود
" زل زده بودم به یک آیه : "ان مع العصر یسری
چشم از اون آیه بر نمی داشتم
کم کم سرم رو بلند کردم نمی دونم چرا هیچ کس نمی
خندید چرا کسی خوشحال نبود
نگاهم روی تک تک مهمون ها چرخید همه یا اخم داشتن،
یا ناراحت بودن
نگاهم روی آینه ثابت شد، هیراد کنارم توی جایگاه داماد
نشسته بود
زل زده بودیم به هم حس می کردم ناراحتم یه چیزی
روی سینم سنگینی می کرد

439

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد
سه بار تکرار کرد، اما جوابی نگرفت
چرا کسی نمی گفت عروس رفته گل بچینه؟ عروس رفته
گلاب بیاره؟ چرا بیشتر شبیه مراسم ختم بود تا عروسی؟
مگه من هیراد رو دوست نداشتم؟ پس چرا اصلا خوشحال
نبودم؟

عروس خانم، برای بار آخر عرض می کنم آیا وکیلیم؟-
اختیار زبونم رو نداشتم
بله_

عاقده : مبارک باشه انشالله

مبارک باشه انشالله

مبارک باشه انشالله

با ترس چشم هام رو باز کردم قلبم تند تند می زد به نفس
نفس افتاده بودم روی تخت نشستم این دیگه چه خوابی
بود؟

440

مادرم روی تخت خواب بود اینقدر با یاد آوری اون خواب
حالم بد شد، که نتونستم بشینم و بلند شدم
اولش سرم گیج رفت و دستم رو به دیوار گرفتم تا زمین
نخورم وقتی یکم بهتر شدم، به سمت در خروجی رفتم
نگاهم به در دستشویی افتاد نمی دونم چرا به اون سمت
کشیده شدم

با قدم هایی لرزون به سمت در دستشویی رفتم در رو باز
کردم و وارد شدم دست لرزونم رو روی دکمه ی چراغ
کشیدم

روشن شد نور چشم هام رو زد چند بار پلک زدم تا چشم
هام عادت کنه
رفتم داخل جلوی آینه ی دستشویی ایستادم به خودم خیره
شدم

چشم هام شده بود اندازه ی نخود همون یه ذره هم سرخ
سرخ بود سر بینیم قرمز شده بود گونه هام گود انداخته
بود ترک های لبم خیلی تو چشم بودن

441

چند تا از ترک ها هم به قدری شکافته بود که لبم خون
مرده شده بود هیچ چیزم شبیه بهار نبود
با تصمیمی ناگهانی دستم رو مشت کردم و آوردم بالا
دیگه نمی تونستم ادامه بدم می خواستم خودم رو خلاص
کنم شاهرگم هم بهترین گزینه بود
دست مشت شدم رو بالا آوردم همینکه خواستم به سمت
آینه ببرم، تصویری رو پشت سرم دیدم، و بعد صدای
آشنایی داد زد: نه
با دیدن اون تصویر دست هام رو روی گوش هام گذاشتم
چشم هام رو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم
در به سرعت باز شد و مادرم با نگاهی هراسون گفت : یا
حسین بهارم چرا جیغ کشیدی؟
یک پرستار هم اومد داخل بی توجه بهشون پشت سرم رو
نگاه کردم کسی نبود

هم چهره و هم صداش به شدت آشنا بود اما نفهمیدم کی
بود نفس نفس می زدم دستم رو روی قلبم گذاشتم خیره

442

شده بودم به دیوار
پرستار رو به مادرم گفت : چی شد؟ حالش بد شد؟ چیزی
دید؟

مادرم هم که سردرگم و نگران نگاهم می کرد گفت : نمی
دونم یهو جیغ کشید بهار مادر چی دیدی؟
حس کردم دارم می خورم زمین چون حرکاتم تابلو بود
که امکان داره زمین بخورم مادرم سریع جلو اومد و زیر
بغلم رو گرفت

به کمکش از اونجا خارج شدم و روی تخت دراز کشیدم
باز هم صورتم خیس شد چرا هی به در بسته می خوردم؟
گناهم چی بود که خوشبختی روی خوشش رو از من پنهون
کرده بود؟

پرستار فشار و قندم رو گرفت و گفت : فشارش پایینه
بهش سرم وصل می کنم
آرام بخش هم بهش تزریق می کنم که راحت بخوابه
وقتی پرستار رفت، مادرم شروع به گریه کرد چشم هام

443

رو بستم و سعی کردم به روی خودم نیارم چیزی نگذشت
که دوباره پلک هام سنگین شد

دکتر بعد از معاینه گفت حالم خوبه و می تونم مرخص شم

هیچ انگیزه ای واسه ی برگشت به خونه نداشتم هیچ امیدی
به ادامه ی زندگی واسم نمونده بود
بزرگترین آرزوم این بود که یک اتفاقی بیفته و من برای
همیشه از این زندگی خلاص شم تا مجبور نباشم واسه
کسی توضیح بدم تا شرمنده ی پدر و مادرم نباشم
نفس از بعد اون روز به دیدنم نیومد ولی نیلوفر و طاها و
آراد اومدن

نیلوفر با غم نگاهم می کرد
منم تا جایی که می تونستم نگاهم رو از شون می دزدیدم
انگار افسرده شده بودم دلم می خواست هیچ کس دورم
نباشه

444

پدرم رفته بود تا کار های ترخیص رو انجام بده مادرم هم
رفت تا از خونه برام لباس بیاره نیم ساعتی می شد که تنها
بودم

روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل گرفته بودم
همچنان اون خواب کذایی و اون صحنه ها توی ویلا،
رعشه به وجودم می نداخت هر وقت پلک هام رو باز می
کردم، امید داشتم که همش یک کابوس تلخ بوده باشه اما
دریغ

روی تخت منتظر نشسته بودم تا مادر یا پدرم بیان، که

یکی در زد

سرم رو بلند کردم با صدایی خش دار گفتم : بله؟
در با مکت باز شد با دیدن صحرا که با احتیاط داخل رو
نگاه می کرد، کلا تغییر حالت دادم قلبم به تپش افتاد سر
انگشت هام یخ زد پاهام شروع کردن به لرزیدن خودم هم
نمی دونستم چرا

در رو نیمه باز کرد هنوز داخل نیومده بود گفتم : سلام

445

می تونم پیام داخل؟

هول شده بودم زبونم بند اومده بود فقط تونستم سر تکون
بدم

اومد داخل و در رو بست جلو اومد و کنار تختم ایستاد
زل زده بودم بهش

مهربون نگاهم کرد و گفت : خوبی؟

سعی کردم از اون حالت در پیام گفتم : آ آره ممنون
فکر نکنی نیومدم بهت سر بزنا جویای احوالت هم-

بودم

به زور خندیدم بیشتر شبیه گریه بود

واقعا ممنون لطف کردی-

خیلی مهربون بود باز یاد هیراد افتادم و تنم لرزید از

صحرا هم خجالت می کشیدم

سرم رو انداختم پایین

فکر کرد از حضورش اونجا ناراضی ام چون گفت : فقط

446

اومدم حالت رو بپرسم امیدوارم همیشه سلامت باشی
خدافظ

داشت می رفت سمت در که بی اختیار صداش زدم

صحرا

برگشت سمتم و منتظر ایستاد نمی دونستم چه جوری بهش
می گفتم اصلا چی می گفتم؟

با بغضی که سعی بر کنترلش داشتم گفتم: هیچی ممنون که
اومدی

لبخند تلخی زد و رفت همین که پاش رو از در بیرون
گذاشت، اشکم روونه ی صورتم شد

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم نمی دونم چرا هوا
سنگین بود انگار در و دیوارا هم داشتن منو لعنت می
کردن

بین چه جوری رفتم و، چه جوری برگشتم
با حالی زار، ساکم رو کنار در گذاشتم و بی حال، مشغول

447

باز کردن دکمه های مانتوم شدم
حس می کردم بزرگترین بلای دنیا سر من اومده باز هم

یاد صدای ضجه ها و التماس های مظلومانم، توی ویلا
افتادم

به خودم که اومدم، دیدم مدت هاست مثل دیوونه ها وسط
اتاق ایستادم و زل زدم به نقطه ای نامعلوم زندگی منم
درست مثل نقطه ای بود نامعلوم

سردرگم، حیرون، بی هدف

ای کاش می شد یک بلای آسمونی به سرم نازل شه و همه
چی تموم شه دیگه نمی تونستم تحمل کنم غمی که روی
دلَم بود، دیر یا زود کارم رو می ساخت

به این فکر کردم که اگه مامان و بابا بفهمن چه حالی می
شن؟ چی دربارم فکر می کنن؟ اصلا حرفام رو باور می
کنن؟

اونا دیدن من چهار سال توی آتیش عشقش سوختم اگر بگم
مقصر نبودم، حرفم رو می خونن؟

448

یاسین اگه می فهمید خرد می شد، می شکست بیچاره
به اندازه ی یک عمر به پای من و بدیام سوخت و ساخت
به هوای اینکه پاکم

اگه می فهمید چه بلایی سرم اومده، بازم حاضر می شد من
بشم خانم خونش؟

همه ی این افکار، مثل خوره به جونم افتاده بود و یک

لحظه هم رهام نمی کرد
حس کردم کثیفم، آلودم، دیگه نمی تونستم خودم رو تحمل
کنم
با خشم و عجله لباسام رو در آوردم و به سمت حمام رفتم
انگار تعادلم رو از دست داده بودم یک دقیقه سکوت، یک
دقیقه خشم، یک دقیقه گریه و زاری، و یک دقیقه خنثی
تهی از هر حسی
آب یخ رو باز کردم توی وان و خودم داخلش نشستم
عجیب بود که حتی سردی آب هم واسم مهم نبود و هیچ

449

عکس العملی نشون نمی دادم
کل بدنم توی اون آب یخ سر شد احساس می کردم جسم
ندارم داغون بودم داغون
برای چند دقیقه سرم رو کامل زیر آب بردم خیلی خوب
بود سکوت مطلق
بی اختیار زیر آب شروع کردم به جیغ کشیدن نمی فهمیدم
چی کار می کنم دلم پر بود انگار هیچ جوره خالی نمی
شد

وقتی خسته شدم و نفس کم آوردم اومدم بالا
همچنان گریه می کردم سعی داشتم صدام بالا نره

لباس هام رو تتم کردم و از حموم اومدم بیرون با همون
موهای خیس روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به دیوار
خالی اتاق

پلک هم نمی زدم درست مثل مرده ی متحرک بودم

450

در اتاق زده شد

اما هیچی نگفتم دوباره در زدن بازم جواب ندادم در
آروم باز شد

کم کم بوی عطر آشنای نفس توی بینیم پیچید
همچنان بی تفاوت بودم

صدای بستن شدن در و بعد هم صدای نزدیک شدن قدم
هاش اومد

تخت بالا و پایین شد
می دونم بیداری-

جواب ندادم

بهار؟-

بله؟-

خوبی؟-

سکوت کردم چه توقعی داشت؟

آهی کشید و گفت : نمی دونم چی بگم کاری که هیراد

451

کرد

با عصبانیت پریدم وسط حرفش : نفس آگه اومدی بازم
بحث اون عوضی رو وسط بکشی لطفا برو نمی خوام
هیچی بشنوم

چند لحظه سکوت کرد و بعد هم گفت : نه اومدم بگم من
پشتتم تا تهش خیالت راحت باشه اون یک اتفاق بود تو
مقصر نبودی پس نباید خودت رو عذاب بدی
حداقل اون کارش باعث شد کلا از فکرش بیرون بیای
یاسین هم عاقله واقعا دوستت داره آگه منطقی باهاتش
حرف بزنی

نفس من همه چیزم رو باختم دیگه به آینده فکر نمی کنم-
فقط می خوام هیچ کس نباشه، هیچ کس چیزی نگه ولم
کنین بذارین تو حال خودم باشم
تا کی؟ تا کی بهار؟ زندگی بالا و پایین داره می دونم-
سخته بخدا درکت می کنم اما به این فکر کن که تو گناهی

452

نداشتی

داشتم یا نداشتم، شرفم رفت، عفتم رفت همه چیزم رفت-
دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم
نگو اینجوری تو هنوز خیلی چیزا داری اصلا اصلا-
از کجا معلوم که واقعا اون اتفاق

با غضب به سمتش چرخیدم دیگه ادامه نداد به جاش گفت
اصلا می ریی عمل می کنی خوبه؟؟؟
پوزخند زدم و دوباره پشت بهش دراز کشیدم
می دونم شرایط روحی مناسبی نداری اما درک کن-
نگرانتم تا آخرش هم هستم
دیگه صداش نیومد حدس زدم رفته باشه دوباره اشک شد
همدم و مونس درد بزرگم

یاسین اصرار داشت برم شرکت اما اصلا هیچ انگیزه ای
نداشتم

453

دیگه ولم نکرد حق هم داشت هرکسی جای اونا بود
تعجب می کرد آخه کی بخاطر تصادف اونقدر روحیش
بهم می ریزه؟
گردنم که خوب شده بود دست و پام هم در رفته بود که
اونا هم توی بیمارستان خوب شدن
فقط بدنم پر بود از کبودی و زخم و بخیه
دیگه نمی دونستم باید به چه بهونه ای دست به سرشون
کنم
چهار روز از برگشتنم به خونه می گذشت و من همچنان
خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم

هر روز ساعت ها به یاد اون روز وحشتناک و بلایی که
سرم اومده بود اشک می ریختم
گاهی از خودم می پرسیدم هنوز هم دوستش دارم؟ اگه می
دیدمش عکس العمل چی بود؟ اگه همه می فهمیدن باید چی
کار می کردم؟
وعده ی غذاییم از سه وعده رسیده بود به یک وعده شب

454

ها تا صبح خیره به نقطه ای نا معلوم، گوشه ی اتاق کز
می کردم هیچ چیزم سر برنامه نبود
سعی می کردم جلوی پدر و مادرم تظاهر کنم که خوبم
بهونم همون تصادف بود به مامان قول دادم به زودی سالم
خوب شه فقط گفتم مدتی باهام کاری نداشته باشن
مادر بود می فهمید یه مرگیم هست، اما قبول کرد و دیگه
پا پیچم نشد
وقتی نگاهم می کرد، یک غمی توی چشم هاش بود به
حالم افسوس می خورد به حال دختر یکی یک دونش
شب بود توی اتاق نشسته بودم که مامانم اومد و گفت
بابات می خواد باهات حرف بزنه
با اینکه اصلا حوصله و آمادگیش رو نداشتم، اما چاره ای
نداشتم باید می رفتم
به جایی رسیده بودم که حتی امکان داشت با بابام هم دعوا

کنم وقتی قاتی می کردم، اصلا نمی فهمیدم مخاطبم کیه

455

تعادل روانیم رو از دست داده بودم
باشه مامان میام-

سری تکون داد و رفت

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه
زل زدم به خودم به منی که دیگه من نبودم
تهش می خوای به کجا برسی؟-

نمی دونم-

الان کجای زندگیته؟-

نمی دونم-

اگه پست بزنی چی کار می کنی؟-

نمی دونم-

امیدی به ادامه دادن داری؟-

نمی دونم-

نمی دونم

نمی دونم

456

به خودم که اومدم، دیدم دارم با تصویرم توی آینه حرف
می زنم انگار اون داشت باهام حرف می زد
نفس پر سوزی کشیدم و از اتاق خارج شدم

پدرم توی هال روی مبل نشسته بود و چایی می خورد
جلو رفتم با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت : چطوری
بابا؟ بیا بشین
به کنارش اشاره کرد
رفتم کنارش نشستم و سرم رو انداختم پایین مامان تو
آشپزخونه بود
بابا آروم روی پام زد و گفت : از بس نمی بینیمت دلمون
تنگ می شه
به اجبار خندیدم اما اونقدر خشک و مصنوعی که بیشتر
شبيه نیشخند بود
یکم سکوت کرد و بعد جدی شد
بهار دخترم، امروز یاسین اومد پیش من-

457

تا اسم یاسین اومد قلبم گرفت نسبت بهش حساس شده بودم
گفت می خوام زودتر تکلیفم معلوم شه حق هم داره-
خیلی وقته منتظره
مشغول بازی با انگشت هام شدم و گفتم : بابا من
الان آمادگیش رو ندارم
چرا؟ مشکل دقیقا چیه؟ ما منتظر بودیم وضعیت جسمانی-
یاسین بهتر شه تا دوباره مراسم بگیریم الان که
خداروشکر سر و مر و گنده داره راه می ره

نمی دونستم چی بگم چه بهونه ای می‌آوردم؟
بهار بابا؟ چیزی می‌خوای بگی؟-
نه بابا-

خب پس یعنی حرفی نیست؟-
استرس به جونم افتاد من نمی‌تونستم با این وضع با
یاسین ازدواج کنم باید بهش می‌گفتم
بابا اجازه بدین من فردا با یاسین صحبت کنم-

458

نفس عمیقی کشید و گفت : چی بگم هر جور خودتون می
دونید امیدوارم فردا با هم به توافق برسین
من برم بخوابم بابا شب بخیر
لبخند زد و گفتم : شب بخیر
پیشونیم رو بوسید و رفت
از همون لحظه، استرس رویارویی با یاسین و بیان حرف
هام، داشت دیوونم می‌کرد
هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که واسه حرف زدن
با یاسین اضطراب بگیرم
با صدای مامان به خودم اومدم
بهار؟ خوبی؟-
ها؟ بله خوبم-
یک ساعته زل زدی به یک جا پلک هم نمی‌زنی-

این چیزا دیگه واسم طبیعی شده بود

459

بلند شدم و با یک شب بخیر به اتاقم رفتم
روی تخت دراز کشیدم و دوباره به فکر فرو رفتم
چه جوری بهش می گفتم؟ از کجا شروع می کردم؟ اگه می
فهمید من رفتم ویلا و بهش نگفتم عکس العملش چی بود؟
اگه می شنید من با هیراد اونجا تنها بودم چی کار می
کرد؟؟

بدتر از اینا اگه می فهمید هیراد باهام چی کار کرده واقعا
چه حسی پیدا می کرد؟

بازم حاضر بود من رو به عنوان همسر قبول کنه؟
هر شب قبل از خواب، آرزو می کردم دیگه صبح رو
نبینم اما

روز بعد بی خبر به شرکت رفتم از وقتی برگشتم تهران،
یاسین چند باری خواست که برگردم سر کار، اما اصلا
شرایط روحیم مساعد نبود

حالم همچنان بد بود خواب و خوراک نداشتم وقت و بی
وقت می زدم زیر گریه چند باری هم قصد خودکشی

460

کردم، اما هر بار با یک فکری پشیمون شدم

هر کدوم از کارکنای شرکت، با دیدنم عکس العمل نشون
دادن

و من فقط می خواستم از زیر بار سوالاتشون فرار کنم
طاها با دیدنم، هم تعجب کرد هم خوشحال شد
جلو اومد و گفت : به به بهار خانم خوش اومدین، مشرف
فرمودین

اصلا حوصله نداشتم

سلام ممنون یاسین هست؟-

آره تو اتاقشه-

تشکر کردم و به سمت اتاق یاسین رفتم پشت در ایستادم
دو سه باری نفس عمیق کشیدم دستم رو بالا بردم تا در
بزنم

به شدت می لرزید دستم رو انداختم و دوباره بالا آوردم
به زور چند تقه به در زدم

461

بفرمایید-

سرکار خیلی جدی می شد و محکم حرف می زد
لبم رو گزیدم و با دست های لرزونم، دستگیره رو پایین
کشیدم

قلبم داشت از سینه بیرون می زد
سعی کردم خودم رو کنترل کنم

سرش پایین بود و داشت چیزی می نوشت
وقتی دید چیزی نمی گم سرش رو بلند کرد
با دیدنم، خشکش زد بهت زده و با دهن نیمه باز نگاهم می
کرد

سریع به خودش اومد و با روی باز گفت: سلام بهارم چه
عجب خانم مدیر خیلی خوش اومدی
بدون اینکه چیزی بگم همونجا کنار در ایستاده بودم
وقتی دید حرکتی نمی کنم گفت: وا خب بیا بشین دیگه
به خودم اومدم و جلو رفتم

462

روی مبل نشستم
با لبخند نگاهم کرد و گفت: اگه بدونی چقدر خوشحال شدم
وقتی دیدمت
سرم رو پایین انداختم
ریز خندید و گفت: خب چی شده بهار خانم یادی از ما
کردن؟

هی خواستم زبون باز کنم، اما نتونستم یه چیزی مانع می
شد با پام رو زمین ضرب گرفتم
یاسین: بهار چرا تته پته می کنی چیزی می خوای بگی؟
نمی تونستم هرکار کردم نتونستم فضای اتاق برام خفه
بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کی کارت تموم می شه؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت : چیزی
نمونده جایی می خوای بری؟
آره می خوام با هم بریم-
معلوم بود خیلی تعجب کرده واسه اینکه تصمیم عوض

463

نشه گفت: خب پس بریم
اصلا مهلت نداد حرف بزنم سریع بلند شد و چراغ رو
خاموش کرد کتش رو برداشت و پوشید مجبور شدم بلند
شم

همراهش از اتاق خارج شدم
رو به منشی گفت : خانم قرار امروز رو کنسل کن
ولی آخه دارن میان-
بگو کار فوری پیش اومد-

چشم-

گفتم : یاسین چرا نگفتی جلسه داری؟ جلسه مهم تره
آروم گفت : هیچ کاری تو این دنیا اندازه ی تو مهم نیست
برام
با خجالت و شرمساری سر به زیر انداختم بغض کردم
چقدر یاسین خوب بود
با هم از شرکت خارج شدیم توی پارکینگ پرسید : ماشین

464

آوردی؟

نه حوصله رانندگی نداشتم-

خب خوبه پپر بالا-

سوار ماشینش شدم حرکت کرد و گفت : خب خانم خانما
بگو ببینم چی باعث شد ما رو قابل بدونی و بیای اینجا؟
باز خواستم برم سر اصل مطلب، اما نتونستم
بحث رو کلا عوض کردم و گفتم : اومدم با هم بریم بیرون
خیلی ممنون سرورم این لطفت رو هیچ وقت فراموش-
نمی کنم

یکم خندیدم اما باز هم آخر خندم بغض بود
ضبط رو روشن کرد و گفت : خب کجا بریم؟
نمی دونم-

بریم فرحزاد؟-

بریم-

تا برسیم، یاسین کلی حرفای قشنگ زد، و من فقط مجبور

465

شدم با خجالت سر به زیر بندازم
رسیدیم فرحزاد وقتی بین مردم قدم می زدم، حس می کردم
زیر نظرم احساس می کردم همه دارن با انگشت نشونم
می دن

سرم پایین بود دلم می خواست سریع بریم یک جایی که تو

دید راس هیچ کس نباشم
به یاسین گفتم یه گوشه ی دنج پیدا کنه اونم چشمی گفت و
مشغول گشتن بین تخت ها شد
دستم رو گرفت و به سمت یک تخت که توی دور ترین
نقطه و دنج ترین جا بود رفت
نگاهم کرد و گفت : اینجا خوبه؟
آره ممنون-

کفش هامون رو در آوردیم و نشستیم
یاسین یکم اطراف رو برانداز کرد
کف دستاش رو به هم زد و گفت : هعی یادش بخیر با

466

طاها و رفیقام هر هفته اینجا بودیم
لبخند زدم و چیزی نگفتم
یاسین: خب خانم خانما حرف بزن تا از صدای قشنگت
فیض ببرم
چی می گفتم؟ حرفای پر لعابی که آماده کرده بودم؟
چی بگم؟-

هر چه دل تنگت می خواهد-

نمی دونم حرفی ندارم-

ای بابا اینم شانس ماست-

سرم رو انداختم پایین

با شیطننت گفت : میگم این تصادفه سبب خیر شد خیلی کم
رو و خانم تر شدی
چی فکر می کرد با خودش؟
عه بهار؟-
بله؟-

467

یه جانم بگو من تو حسرت جانم شنیدن ناکام نرم-
کاش باهانش نمی اومدم با هر کلمه ای که می گفت،
شرمنده تر می شدم
همینکه خواستم زبون باز کنم گارسون اومد یاسین قلیون و
چایی سفارش داد
وقتی گارسون رفت، آهی کشید و گفت : کی می شه با بچه
هامون بیاین اینجا
تم به رعشه افتاد
تند تند مشغول درست کردن شالم شدم دستپاچگی از تموم
حرکاتم مشخص بود
یاسین : بهار خوبی؟
تند تند سر تکون دادم : آ آره خوبم
چشم هاش رو ریز کرد
ترسید - چی شد یهو؟
گفتم : چرا اینجوری نگاه می کنی؟

468

یهو غش غش زد زیر خنده منم هاج و واج نگاهش می
کردم

وقتی خندش قطع شد گفت : چرا ترسیدی؟ از حرکاتت
معلومه داری یه چیزی رو پنهان می کنی
اعصابم خورد شد گفتم : ای بابا چرا هی پپله می کنی
بازم خندید و گفت: ببخشید من تسلیم اشتباه کردم هنوز
همون بهاری

از اینکه دست برداشت یکم خیالم راحت شد
خب بریم سر اصل مطلب-

منتظر نگاهش کردم

گفت: کارام کلا تموم شد تا اطلاع ثانوی وقتم آزاده دیگه
راحت می تونیم بریم دنبال کارای مراسم
پلک هام رو روی هم گذاشتم دست هام رو مشت کردم
به طرفم خم شد
سکوت علامت رضایتیه دیگه؟-

469

دیگه نمی تونستم بهونه بیارم بت اندازه ی کافی معطلش
کرده بودم یا باید برای همیشه تمومش می کردم، یا حقیقت
رو بهش می گفتم

آهی کشیدم و گفتم : باشه

خندید و گفت : الهی قربون اون صورت ماهت بشم از

فردا میفتیم دنبال کارای عروسی این چند روز حسابی می
برم می چرخونمت

لبخندی تلخ، و زوری زدم دیگه طاقت نداشتم از خودم
بدم میومد واقعا شرمنده ی یاسین بودم کاش همون روزی
که اومد خواستگاریم بهش جواب منفی می دادم ای کاش
اصلا وارد زندگیم نمی شد

قلیون رو آوردن

یاسین مثل خان ها نشست و گفت : به به

سرش رو به سمت گرفت و گفت : می کشی؟

سرم رو به علامت نفی تکون دادم

470

یه پوک به قلیون زد و گفت : چایی بخور

اصلا میل نداشتم اما برای اینکه گیر نده یک استکان

ریختم چای با قوری بود

یاسین با شیطنت گفت : می خوامی واست حلقه درست کنم؟

به زور لبخند زدم

مربع؟-

چیزی نگفتم

دایره؟-

بازم فقط نگاهش کردم

مثلت؟ اصلا ترکیبی؟-

خندیدم

الهی قربون خنده هات-

با خجالت و بغض سر به زیر انداختم لبم رو گزیدم و
سعی کردم بغضم رو قورت بدم تا رسوا نشم

471

به اصرار یاسین، از روز بعد دوباره رفتم شرکت خودش
هم رفت سر اون یکی کار باباش
مادرش به زور برای شام دعوتم کرد خیلی سعی کردم
بهونه بیارم اما می گفت الا و بلا که باید بیای
سر کار اصلا هوش و حواس نداشتم همش ذهنم درگیر
بود آشفته بود مدام اون صحنه برام تداعی می شد
صحنه ی ضجه هام، زیر جسم هیراد
التماس هایی که شنیده نشد
بلافاصله بعدش چشم هام خیس می شد
تو فکر بودم داشتم پوست لبم رو می جویدم که منشی در
زد

از جام پریدم کلا هرکسی صدام می زد یا باهام کار داشت
قلبم به تپش میفتاد کم کم داشتم جنون می گرفتم
با بفرمایید من وارد شد و گفت : ببخشید خانم، آقای
سهرابی اومدن بگم بیان داخل؟

472

تصویر هیراد جلوم نقش بست عین دیوونه ها بلند شدم و
باعث شد دستم بخوره به گلدون روی میز و بیفته
منشی هین بلندی کشید و دو قدم رفت عقب
سعی کردم خونسردی رو حفظ کنم اما از لحنم مشخص
بود اصلا اینطور نیست
ک کدوم سهرابی؟-
هیراد سهرابی-

یه لحظه حس کردم قلبم نمی زنه نمی دونستم حسم دقیقا
چیه ترس، نفرت، خشم، حسرت
فقط هول گفتم : بگو خانم سهرابی سرش خیلی شلوغه نمی
تونه کسی رو ببینه
گفتن کارشون واجبه-

بی اختیار داد زدم : همین که گفتم بگو سریع از اینجا بره
بیچاره ترسید و گفت : چ چشم
بعد هم از اتاق رفت بیرون هوفی کردم و نشستم دل تو

473

دلم نبود اگه یاسین میومد و هیراد رو اینجا می دید چی؟
خب می دید که چی؟
خوددرگیری پیدا کرده بودم خودم می گفتم خودمم جواب
می دادم
به صندلی تکیه دادم سعی کردم بعد از چند تا نفس عمیق

کلا خودم رو به بیخیالی بزnm
چشم هام رو بستم و پشت سر هم چند نفس عمیق کشیدم
همون موقع، در یهو باز شد و هیراد اومدم داخل
دوباره عین مرغ پر کنده از جام پریدم خشکم زد نمی
دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم کل بدنم شروع کرد
به لرزیدن

خیره شده بودیم به هم دستش روی در بود مشنی که
کنارش وایساده بود گفت: خانم من بهشون گفتم برن اما
گوش نکردن
به زور گفتم : شما بفرمایید

474

یک نگاه پر غیض به هیراد انداخت و رفت
هیراد اومد داخل و در رو بست
غریدم : چرا اومدی اینجا؟
جلو اومد
می خوام باهات حرف بزnm-
داد زدم : جلو نیا
صدام خیلی می لرزید
همونجا ایستاد
لرزش بدنم داشت بیشتر و بیشتر می شد
باشه نمیام از همینجا می گم-

نذاشتم ادامه بده مثل دیوونه ها گفتم: چی می خوای بگی؟
اصلا حرفی هم داری؟ چه جوری روت شد پاتو بذاری
اینجا؟ برو گمشو تا زنگ نزدم صد و ده
اخم کرد ولی هیچی نگفت غم توی چشم هاش رو به خوبی
حس می کردم

475

نشیدی چی گفتم؟ می گم برو گمشو-
بهار-

خفه شو اسم من رو به زبونت نیار-
دستش رو به علامت سکوت بلند کرد و گفت : باشه باشه
داد نزن می فهمم حق داری هرچی بگی اما
چشمام رو بستم و دست گذاشتم رو سرم
صدات داره حال رو بهم می زنه برو از اینجا هیراد-
باشه می رم-

چون داشت خاطرات تلخ رو تداعی می کرد، حساسیتم
بیشتر شد دستام رو روی گوشام گذاشتم و با صدای بلند
تری داد زدم : گفتم برو بیرون
چند لحظه وایساد و نگاهم کرد بعد بدون اینکه چیزی بگه
از اتاق بیرون رفت
نشستم روی صندلی و با صدای بلند به حال خودم گریه
کردم به حال بخت سیاهم

476

من رو برسون خونه ی نفس-
یاسین : باشه نگفتی چرا چشمات قرمزه
چیزی نیست خستم-
دیگه بحث رو کش نداد
امشب پیام دنبالت؟-

نه خودم میام باید برم خونه دوش بگیرم-
خب هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن پیام-
تو هم خسته ای لازم نیست-
من هیچ وقت برای تو خسته نیستم-
لبخند زدم تا ناراحت نشه
غمی که روی سینم بود داشت خفم می کرد
هی تو سرم فکرای نا مربوط می گرده"
من موندم و کلی نهنگ خود کشی کرده
کو تا دوباره ساحل از من دست برداره

477

"از حال این کشتی فقط خشکی خبر داره
آهنگی که داشت پخش می شد وصف حال بود با خودم
می گفتم ای کاش این اتفاق نمی افتاد و با یاسین ازدواج می
کردم تازه داشتم قدرش رو می دونستم

منو رسوند جلوی خونه ی نفس تشکر کردم و پیاده شدم
قبل از اینکه برم گفت : بهار؟
بله؟-

دیگه گریه نکن-

دلم لرزید باز بغضم داشت می شکست سریع سر تکون
دادم و رفتم تا اشک هام رو نبینه
زنگ زدم و رفتم بالا نفس جلوی در منتظرم بود
گفتم : اراد که نیست؟
با حسرت نگاهم کرد و گفت : نه سر کاره بیا تو
از جلوی در کنار رفت وارد شدم نگاهم روی مبلی که
اون روز هیراد روش نشسته بود خیره موند چرا همه چی

478

من رو یاد اون لعنتی می نداخت
سریع نگاهم رو دزدیدم و جایی نشستم که حتی الامکان
نگاهم به اون سمت نیفته
نفس به سمت آشپزخونه رفت و گفت : چای یا قهوه
سیندرلا؟

هیچ کدوم بیا بشین-

وقتی دید حال خوب نیست اومد کنارم نشست
گفت : خیلی خوشحالم که از خونه اومدی
بیرون الان بهتری؟

فقط نگاهش کردم خودش حالم رو فهمید آهی کشید و گفت
بهار دنیا به آخر نرسیده:

با گریه نیشخند زدم و گفتم : جای من نیستی نفس، دنیای
من همون شب تموم شد
نگو اینجوری اصلا هرچی تو بگی بگو می خوام چی-
کار کنی منم تا تهش باهاتم

479

زنگ درو زدن باز با ترس از جام پریدم
نفس بلند شد و گفت : چرا می ترسی؟ نیلوفره
الان میام

رفت درو باز کرد نیلوفر تا من رو دید، سریع اومد بغلم
کرد

الهی قربونت برم بهار چقدر دلم برات تنگ شده بود-
آروم گفتم : منم

جفتشون کنارم نشستن نفس دوباره گفت : اصلا برو از
شکایت کن پدرشو در بیار

:نیلو وقتی فهمید درباره ی هیراد حرف می زنیم شیر شد
آره باید بری پزشک قانونی زودتر از این حرف ها باید
می رفتی

اونا به چی فکر می کردن من به چی
با مسخره ترین لحن ممکن گفتم: بیخیال

نفس حرصش گرفت : چی بیخیال؟ هرچی می گم قبول

480

نمی کنی تا کی می خوای بشینی و زانوی غم بغل
بگیری؟

نمی دونم تا وقتی همه بفهمن تا وقتی بمیرم-

نیلوفر هم عصبی شد

ببند دهن تو بهار اصلا از من می شنوی برو همه چیز رو-
به یاسین بگو خودش حق هیراد رو می ذاره کف دستش
ترس من یاسینه اونوقت می گی برم بهش بگم؟ بد کردم-
باهاش

نفس آهی کشید و گفت : باید زودتر یه فکری بکنیم

نیلو: باید بری شکایت کنی بهار

هیچی نگفتم واقعا نظراتی که می دادن به دردم نمی

خورد آب ریخته رو همیشه جمع کرد

من بزرگترین گوهر وجودم رفته بود بیست و هشت سال

ازش مراقبت کردم، آخرم اینجوری از دستش دادم

نفس : بهار بازم می گم هرکار بخوای بکنی پشتتم حتی

481

اگه به ضررم تموم شه

با بغضی جگر سوز، سرم رو پایین انداختم و گفتم : ممنونم

بچها اما من کاری نمی تونم بکنم

نیلو: یعنی چی کاری نمی تونم بکنم؟ می خوام همینجور دست رو دست بذاری؟ بابا یاسین هم گناه داره ببین چند وقته منتظره

اسم یاسین رو که آورد، دوباره داغ دلم تازه شد باید بهش بگم چند بار خواستم بگم، اما نتونستم حتی- روم همیشه با پدر و مادرم حرف بزنم اگه بشنون داغون می شن چند بار تا حالا بخاطر من اذیت شدن عذاب کشیدن می گن آدم از یک سوراخ دو بار گزیده نمی شه با اینکه بار اول با ورود به اون ویلا خیلی اذیت شدم، ولی باز هم با پای خودم رفتم اونجا

نفس: حسرت گذشته ها رو نخور به فکر الان باش به فکر این باش که باید چی کار کنی، چه جوری جبران کنی

482

نگاهش کردم و گفتم : یک بار گفتم، تنها راهش مرگه مرگ

نفس کلافه گفت : وای بهار بس کن

نیلو : انتقام

نگاه جفتمون برگشت سمتش

نیلو: باید انتقام بگیری

پوزخند زدم واقعا چی می گفتن؟

گفتم : امروز هیراد اومد شرکت

نفس جوش آورد و با توپ پر گفت : اونجا چه غلطی می کرد؟
می خواست حرف بزنه می گفت من مقصر نیستم دست-
خودم نبود
گ لا اله الا الل اصلا غلط کرد پاشد اومد اونجا باید با-
اردنگی پرتش می کردی بیرون
لبم رو گزیدم و گفتم : اصلا نداشتم حرف بزنه

483

نیلو: خب می داشتی ببینی حرف حسابش چیه
نفس توپید بهش : چیه؟ می خواد برای گندی که زده آیه و
تفسیر بیاره دست خودش بوده یا نبوده خراب کرده ببینم
الان جرئت داره وایسه جلوی یاسین بگه من به
ناموست
با نوچی که نیلو کرد ساکت شد حرف هاشون بدتر داشت
نمک به زخم می پاشید
نگاهی به ساعت انداختم شب دعوت بودم باید می رفتم
از جام بلند شدم
نفس با تعجب گفت : کجا؟
شب خونه ی یاسین اینا دعوتم باید برم حاضر شم-
نیلو نوچی کرد و دیگه چیزی نگفت
نفس بلند شد و رو به روم ایستاد بی هوا بغلم کرد و گفت

خودم مثل شیر پشتتم:

نیلوفر : آره شیر پاستوریزه

484

نفس ازم جدا شد و دمپایش رو به سمت نیلوفر پرت کرد
ازشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون
تو راه همش فکرم پیش هیراد بود حس عجیبی نسبت بهش
پیدا کرده بودم دلم نمی خواست ببینمش یادش که میفتادم
تم می لرزید

رسیدم خونه یک دست لباس ساده و مرتب انتخاب کردم و
پوشیدم مامان اومد تو اتاق وقتی دید دارم حاضر می شم
گفت : کجا به سلامتی؟
خونه یاسین-

حالت خوبه؟ خیلی خوشحال شدم که امروز رفتی بیرون-
برای اینکه ناراحتش نکنم گفتم : خوبم مامان
خداروشکر تو که خوب باشی ما هم خوبیم-
برگشتم سمتش لبخند زدم نمی تونستم خیلی به چهره ی
مهربونش نگاه کنم سریع آماده شدم و بعد از خداحافظی از
مامان، از خونه خارج شدم

485

یاسین جلوی در منتظرم بود من رو که دید گفت : خانمم

مگه نگفتم حاضر شدى بگو بيام دنبالت؟

رسيدم بهش

اومدم ديگه-

نگاهى به سر تا پام انداخت و آروم دم گوشم گفت : چقدر
هم ماه شدى هرچى دلبرى كنى، كارت بعد ازدواج سخت
تر ميشه ها

نسبت به بحث ازدواج آلرژى پيدا كرده بودم تند گفتم : تا
كى بايد اينجا و ايسم؟

سريع کنار رفت و گفت : اوه ببخشيد سيندر لا بفرماييد
وارد شدم صدای مريم خانم اومد : سلام عروس قشنگم
بيا داخل

مريم خانم از آشپزخونه اومد بيرون با ديدنم بغلم كرد منم
سلام كردم خيلى مهربون گفت : سلام به روى ماهت

486

خيلى خوش اومدى برو بشين عزيزم

چشم ممنون-

وقتى بيمارستان بودم، همشون اومدن ملاقاتى و كلى برام

چيز ميز آوردن حسابى هوام رو داشتن

تا خواستم بشينم، صدای مردونه ي باباش اومد

به سلام عروس خانم-

هنوز ننشسته بلند شدم و سلام كردم

بشین دخترم-

وقتی پدرش و خودش نشستن، منم نشستم
مادرش با یک سینی چای اومد و به جمعمون پیوست
خیلی معذب بودم کلا توی جمع معذب می شدم
مادرش دستی به بازوم کشید و گفت : چه خبر؟ بهتری
انشالله؟

خداروشکر ممنون-

مریم خانم : چند بار خواستیم بیایم عیادتت، ولی یاسین گفت

487

می خوای تنها باشی فکر نکنی بی معرفتیم
این چه حرفیه لطف کردین-

پدرش، آقا کاووس گفت : بهار خانم، معلوم نیست چی به
سر این پسر ما آوردی که بهارم بهارم از دهنش نمیفته
با خجالت سرم رو پایین انداختم
یاسین : بابا نگو خانمم خجالت کشید
کاش هیچی نمی گفت

آقا کاووس خندید و گفت : عجب چشم میوه بخور دخترم
چشم ممنون-

پدرش یکم از خاطرات و کارش گفت و کمی وقت گذشت
مادرش هم هی میگه و شیرینی و خوردنی بهم تعارف می
کرد یاسین هم که نگاهش رو ازم بر نمی داشت

بحث دوباره به سمت ازدواج ما منحرف شد
آقا کاووس : خب دخترم، انشالله کی دوباره می تونیم شما
رو تو لباس عروس ببینیم؟

488

یهو کل تنم عرق کرد یاسین از سکوتم استفاده کرد و گفت
قرار شد از فردا با بهار بریم خرید و هماهنگی می خوام:
اگه بشه عروسیمون رو شمال بگیریم
اسم شمال که اومد، سریع گفتم : نه نه
همه با تعجب نگاهم کردن
یاسین : چرا عزیزم؟
نمی دونستم چی بگم
ام خاطره ی خوشی از اونجا ندارم همین تهران-
بگیریم

یاسین : باشه هرچی تو بگی پس فردا می ریم دنبال تالار
یا باغ
هیچی نگفتم چی می تونستم بگم؟ از بس بهونه آورده بودن
اگه باز می گفتم نه فکر می کردن حتما یک مرگیم هست
البته

مریم خانم : خرید لباس عروس هم می رین؟

489

یاسین : حتما

اعتراض کردم : یاسین لباس هامون هست
من که لباس هام توی تصادف نابود شد شما هم می-

خری حرف هم نباشه

دیگه چیزی نگفتم

شام رو دور هم خوردیم از بس حرف نمی زدم و آرام
بودم که چند باری مریم خانم و آقا کاووس دلیلش رو ازم
پرسیدن منم گفتم سردرد دارم و به زور جمعش کردم
آخر شب به زور تونستم از دست یاسین خلاص شم می
گفت بعد از مدتها دارم حال خوبت رو می بینم، دلم نمیاد
بذارم بری

وقتی این حرف ها رو می زد، بیشتر حالم رو بد می کرد
غصم گرفته بود چه جوری باهاش برم خرید عروسی
با همین فکر و خیال ها، اینقدر این پهلو و اون پهلو شدم تا
دم دمای صبح خوابم برد

490

روز بعد، به بهونه ی اینکه حوصله ندارم و خستم، موفق
شدم خرید رو به تاخیر بندازم اما دیگه هیچ راهی نبود
باید زودتر تصمیم می گرفتم
یا پنهان کاری، یا گفتن حقیقت
از زبان #هیراد

تو شرکت نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد
نفس بود باز می خواست تهدید کنه
چاره ای نداشتم باید جواب می دادم
الو؟-

خیلی سرد و خشک گفت : سلام
سلام-

با پوزخند گفت : خوبی؟
جواب ندادم اخم غلیظی مهمون صورتم شد
من موندم با کاری که کردی چه جوری راست راست راه-

491

می ری و شب آروم سرت رو روی بالش می ذاری
داشت عصبیم می کرد گوشی رو با حرص انداختم روی
میز و گذاشتم روی اسپیکر گفتم : نفس اگه کاری نداری
قطع کنم
چه کاری مهم تر از بهار؟-
نفس-

داد زد : هان؟ هیراد عمو محمد هر روز داره خودش رو
بخاطر اینکه شما دو تا رو توی اون ویلا تنها گذاشت لعنت
می کنه، اونوقت تو چطور می تونی حتی به روی خودت
نیاری؟ تو عفت بهار رو لکه دار کردی
منم داد زدم : من خودم می دونم چه غلطی کردم نیاز

نیست تو سرزنشم کنی به اندازه ی کافی خودم رو لعنت
کردم
کافی نیست-
می گی چی کار کنم؟-

492

در باز شد با دیدن صحرا، دیگه نفهمیدم نفس چی میگه
صحرا هم خیره خیره داشت نگاهم می کرد
نفس : هیراد شنیدی چی گفتم؟ چرا جواب نمی دی؟
نگاه صحرا به سمت تلفن روی میز کشیده شد آروم آروم
اومد جلو رو به روی میز ایستاد
نفس : الو؟ هیراد مردی؟ هیراد؟
دستم رو بردم تلفن رو قطع کنم، که صحرا مچ دستم رو
گرفت دستش به وضوح می لرزید
با صدایی مرتعش گفت : باهاش حرف بزن
صدای نفس اومد : هیراد کی اونجاست؟ چرا حرف نمی
زنی؟
دستش رو پس زدم و تلفن رو قطع کردم صحرا منفجر شد
چرا قطع کردی؟:
تو اینجا چی کار می کنی؟-
گفتم چرا قطع کردی؟-

493

دیگه حرفی نداشتم-

پست سر هم چند بار نفس عمیق کشید سعی داشت بغضش
رو کنترل کنه

گفت : نفس راست میگه؟

نمی فهمم درباره ی چی حرف می زنی-

دستی به پیشونیش کشید معلوم بود حالش اصلا خوب
نیست

خودت رو به اون راه نزن-

صحرا لطفابرو خونه میان حرف می زنیم-

تا جوابم رو ندی هیچ قبرستونی نمی رم-

داد زد: چی رو می خوای بشنوی؟

اونم داد زد : نفس راست می گه؟ تو چی کار کردی هیراد؟

کنترلم رو از دست داده بودم محکم کوبیدم روی میز

آره راست می گفت راست می گفت-

خیره شد بهم نگاهش داشت ادیتم می کرد سرش گیج

494

رفت نشست روی صندلی

اشک هاش روونه ی صورتش شد داشتم به مرز جنون

می رسیدم همین یکی رو کم داشتم

با لحن آروم تری گفتم : واسه چی اومدی اینجا؟

هیچی نگفت اشک هاش همینجور میومدن

صحرا؟-

دستش رو به علامت سکوت بالا آورد
صحرا من تو حال طبیعی نبودم من-
صداش از ته چاه میومد : هیچی نگو هیراد هیچی نگو
هرچی که نباید می فهمیدم رو فهمیدم
هوای اتاق برام خفه بود بلند شدم و به سمت پنجره رفتم
ساعدم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم زل
زدم به خورشیدی که در حال غروب بود
کم کم گریه های آرومش به هق هق تبدیل شد خوشبختانه
کسی توی شرکت نبود

495

گذاشتم سبک شه کاری که من کردم، به یک خاندان
ضربه زد

چهره ی دخترم توی نور خورشید نقش بست بغض کردم
مردونه، سنگین

:کم کم صدای داد و هوار های صحرا اوجا رو برداشت
خیلی کثیفی هیراد خیلی نامردی لعنتی مگه من چی برات
کم گذاشتم؟ مگه من چی کم داشتم؟ چه جوری تونستی؟ ها؟
تو بچه داشتی من عاشقانه می پرستیدمت مگه بهار چی
داره که من ندارم؟ مگه من عاشقت نبودم؟ مگه چهار سال
به پات نسوختم و نساختم؟ مگه با همه ی بدیات راه نیومدم؟

لعنتی آخه چرا چرا

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم برنگشتم نگاهش
کنم طاقتش رو نداشتم واقعا صحرا هیچ گناهی نداشت
نمی بخشمت هیراد هیچ وقت-

صدای دور شدن قدم هاش اومد وقتی برگشتم نبود سکوت

496

شرکت برام عذاب آور بود خونه هم نمی تونستم برم
واقعا روم نمی شد با صحرا رو به رو شم می فهمیدم چقدر
حالش بد بود

:صداش چند بار تو ذهنم اگو شد

نمی بخشمت هیراد نمی بخشمت

نمی تونستم اونجا بمونم داشتم خفه می شدم یقه پیراهنم
رو باز کردم همین که خواستم برم تلفنم زنگ خورد
نفس بود

از حرص داشتم منفجر می شدم گوشی رو برداشتم و
بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم شروع کردم به
عربده کشیدن : چی میگی نفس؟ چرا دست از سرم بر نمی
داری؟ چرا شدی بلای جونم لعنتی؟ ولم کن بذار به درد
خودم بمیرم

نفس نفس می زدم معلوم بود شوکه شده چون هیچی نمی
گفت

497

آروم تر گفتم: صحرا اینجا بود همه چی رو فهمید
صدای وای گفتنش اومد تند تند لای موهام دست می
کشیدم

نفس: آخرین حرفی که گفتم هم شنیدید؟
چی گفتی؟-

از صداش فهمیدم داره گریه می کنه
گفتم باید با بهار ازدواج کنی-

دلم لرزید چی می گفت؟ چه جوری باهش ازدواج می
کردم؟ اون چند وقت دیگه عروسیش بود من زن و بچه
داشتم حتی دیگه نمی خواد ریخت منو ببینه
عصبی خندیدم و گفتم: حالت خوبه؟ چرا شر و ور می
گی؟

هیچی نگفت اونم گیج بود
نفس با تو ام-

بدون اینکه جواب بده قطع کرد

498

گوشی رو توی دستم فشار دادم و پایین آوردم کتم رو
روی دستم جا به جا کردم و از شرکت خارج شدم
از زبان #بهار
بهار اونو-

رد انگشتش رو گرفتم و رسیدم به یک لباس عروس بین

اون همه لباس می درخشید مطمئنا اگر با کسی که دوستش
داشتم میومدم خرید، خیلی ذوق می کردم و هر جور شده
می خریدمش اما اون لحظه هیچ حسی نداشتم
قشنگه-

یاسین با خوشحالی گفت : خب بریم داخل ببینیم چه خبره
به اجبار همراهش رفتم یاسین با روی باز سلام کرد و
گفت لباس رو برامون بیارن
فروشنده که مردی جوون بود بهمون تبریک گفت و بعد از
پرسیدن سایزم، لباس رو آورد
یاسین همراهم به سمت اتاق پرو اومد و لباس رو برام
گذاشت داخل و گفت : منتظرم فرشته ی نازم رو توی این

499

لباس ببینم
بعد هم چشمکی زد و رفت بغض دیگه به عضوی از بدنم
تبدیل شده بود
لباس رو با هزار بدبختی تتم کردم و رو به رو آینه
ایستادم خیلی بهم میومد لبخند زدم

بهار اون لباس رو ببین خوشگله نه؟-
با ذوق گفتم : خیلی
بریم بپوشش-

وا الان؟-
آره چیه مگه؟-
ولی ما اومدیم کفش و کیف بخریم-
خب حالا یه لباس عروس هم می خریم-

اشک دیدم رو تار کرد نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم

500

جلوی بارش چشم هام رو بگیرم
یاسین در زد آروم در رو باز کردم
سرم پایین بود حس کردم خیلی خوشش اومده چون هیچی
نمی گفت سرم رو بلند کردم
برق تحسین رو توی چشم هاش دیدم
گفت : از اونی که فکر می کردم هم زیبا تر شدی کی بشه
با این لباس ببرمت خونه ی خودم
لبخند تلخی زد و چیزی نگفتم
دلَم می خواد تا صبح نگاهت کنم-
با خجالت گفتم : برو بیرون دیگه عوضش کنم
چشمکی زد و رفت
لباس رو سریع عوض کردم و رفتم بیرون
یاسین گفت : آقا همین رو می بریم
خواستم مانع شم اما نداشت گفت خیلی بهم میاد انگار

به اصرار یاسین، از همونجا ست کیف و کفشش هم خریدم

هنوز یکم خورده ریز مونده بود که یاسین گفت فردا میایم اول اصل کاری ها رو بخریم رفتیم تو پاساژ مردونه اینقدر کت ها خوش دوخت و خوش طرح بودن که آدم دلش می خواست همه رو بخره یک کت شلوار مشکی مخمل تو جهم رو جلب کرد بی اختیار، هیراد رو توی اون لباس تصور کردم تند تند سرم رو تکون دادم اعصابم خورد شد یاسین گفت به چی داری نگاه می کنی؟:

به کتی که نظرم رو جلب کرد اشاره کردم و گفتم : اون چگونه؟

وقتی کت شلوار رو دید، سری تکون داد و گفت : به به بابا خوش سلیقه بریم ببینیم دنیا دست کیه

کت و شلوار، کفش و کروات یاسین هم خریدیم و رفتیم برای خرید حلقه با اینکه همه ی این خرید ها رو انجام داده بودیم، اما یاسین اصرار داشت دوباره بریم خرید یاسین دست می داشت روی گرون قیمت ترین انگشتر ها

هرچی هم می گفتم ولخرجی نکن گوشش بدهکار نبود می
گفت مگه چند تا بهار خانم دارم؟
توی مغازه ای که حلقه ها رو خریدیم، یک دستبند هم برای
خودش خرید و گفت روش به لاتین بنویسن بهار هرکس
جای من بود، با کاراش کلی ذوق می کرد
بالاخره یاسین رضایت داد تا از اون پاساژ بیایم بیرون
چون خسته شده بودیم، هماهنگی تالار رو انداختیم برای
فردا دیگه حتی نا نداشتم حرف بزنم تا رسیدم خونه،
خرید ها رو انداختم یک گوشه و مستقیم رفتم روی

تختم

یک هفته بعد

503

از زبان #هیراد

از شدت خستگی، توی شرکت خوابم برده بود که تلفنم
زنگ خورد از جام پریدم یکم گیج بودم وقتی موقعیتم
رو پیدا کردم، گوشیم رو برداشتم آراد بود
سرم رو به صندلی تکیه دادم و جواب دادم
الو؟-

سلام شرکتی هنوز؟-

آره-

خب پاشو برو خونت الان یک هفتس که اونجا می-

خوابی

نمی تونم-

هوفی کرد و گفت : ببین چی کار کردی هیراد من که

هنوز باورم نمی شه تو

دیگه ادامه نداد

امشب بیا خونه ی ما-

504

نه می خوام برم بهار رو ببینم-

کدوم بهار؟-

آهی کشیدم و گفتم : دخترم

باشه هر جور راحتی تعارف نکن آگه نمی خوای خونه-

بمونی بیا اینجا هر روز تقریبا دارم می گم

ممنون تعارف نمی کنم-

کاری نداری؟-

نه خدافظ-

تلفن رو که قطع کردم، دستی به سر و صورتم کشیدم

نگاهم به صفحه گوشی افتاد عکس بهار کوچولوم رو

گذاشته بودم عاشق خنده هاش بودم

با دیدن عکسش لبخندی روی لبم نقش بست آهی کشیدم و

بلند شدم

جلوی در خونه چند دقیقه ای ایستادم نمی دونستم با دیدن

505

صحرا باید چه عکس العملی نشون می دادم
 خواستم زنگ بزنم اما پشیمون شدم کلیدم رو توی قفل
 انداختم و رفتم داخل
 سکوت مطلق بود انگار کسی نبود
 اما کفش های صحرا دم در بود
 نگاهی به اطراف انداختم و در رو بستم
 هیچ صدایی جز صدای تیک تاک ساعت نمیومد
 کتم رو روی چوب لباسی گذاشتم و صداش زدم
 صحرا!؟-

جوابی نیومد

بهار بابا!؟-

باز هم سکوت چراغ رو روشن کردم و رفتم سمت
 دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم
 اومدم بیرون صورتم رو با دستمال خشک کردم و رفتم
 سمت اتاق من و صحرا جدا بود ولی کنار هم بودن

506

داشتم از کنار اتاقش رد می شدم، از لای در سرکی به
 داخل کشیدم

انگار توی اتاق بود در رو بیشتر باز کردم
با دیدنش خشکم زد
توی دستش یه ظرف قرص بود از دهنش یه مایع سفید
رنگی آویزون بود
یا حسینی گفتم و جلو رفتم چند بار تکونش دادم و صداش
زد

صحرا؟ صحرا چه غلطی کردی؟-

جواب نمی داد چند تا سیلی بهش زدم بی فایده بود
سرم رو روی سینهش گذاشتم تا ببینم نبض داره یا نه می
زد اما خیلی خیلی ضعیف

معطل نکردم یه شال دور سرش پیچیدم و بغلش کردم
توی راه هی بر می گشتم عقب رو نگاه می کردم
آخه این چه کاری بود تو کردی لعنت به من-
روی فرمون کوبیدم و داد زدم: لعنت به من

507

جلوی نزدیک ترین مرکز درمانی زدم رو ترمز
سریع پیاده شدم بلندش کردم و به سمت بیمارستان دویدم

کلافه و نگران پشت در اتاق عمل قدم می زدم از صحرا
بعید بود این کار رو بکنه تحمل این یکی رو دیگه نداشتم
مدام چهره ی دخترم جلوی چشم بود اصلا نمی دونستم

کجاست احتمال زیادپیش مامان بود
طاقت نیاوردم و شماره ی خونه ی بابام رو گرفتم
صدای بهار توی گوشم پیچید
با همون لحن شیرین و بچه گونش گفت : سلام بابایی
دلَم واسش کباب شد داشتم دیوونه می شدم
سلام عسل بابا قربون بابا گفتنت بشم-
به اتاق عمل نگاه کردم صحرا بخاطر بچت بخاطر
بچت

صدای مامانم اومد : الو؟

508

سلام-

خوبی پسرم؟-

نه اصلا خوب نبودم نمی دونستم الان باید بهشون بگم یا
نه

بهار خوبه؟-

آره خوبه داره بازی می کنه چیزی شده؟ چرا انقدر-

هراسونی

به دیوار تکیه دادم و گفتم : مامان جلوی بهار چیزی نگی
بچه می ترسه

لحنش رنگ نگرانی گرفت : چی شده؟

با مکث گفتم : صحرا قرص خورده آوردمش بیمارستان

دارن معدش رو شستشو می دن
یا امام هشتم-

با تشر گفتم : مامان بهار
معلوم بود سعی داره خودش رو کنترل کنه با اینکه بهار

509

بچه بود، اما روحیه ی حساسی داشت
الان توی اتاق عمله؟ حالش چطوره؟-
آره نمی دونم هنوز دکتر نیومده بیرون-
بغض کرد : ای خدا آخه چرا باید این کارو کنه؟ امروز
اومد بچه رو گذاشت پیش من گفت مواظبش باشم می خواد
بره جایی
دلایلش رو خوب می دونستم عذاب وجدان باز باهام دست
به یقه شد

من و بابات الان راه میفتیم میایم اونجا-
نه نیاین بهار رو نیارین اینجا-
خب من دارم دق می کنم دلم همش اونجاست-
مامان بهار اینجا میاد بهتره هر خبری شد بهتون می گم-
لا اله الا الله باشه ما رو بی خبر نذار-
دکتر که اومد، سریع تلفن رو قطع کردم و رفتم جلو
هراسون گفتم: چی شد دکتر؟ حالش چطوره؟

510

از طرز نگاهش فهمیدم خبرای خوشی به همراه نداره
متاسفم ما همه ی تلاشمون رو کردیم دیر رسید-
بیمارستان قرص ها اثر کرده بودن خودش هم هیچ
مقاومتی نشون نداد
در برابر نگاه متحیرم گفت : تسلیت می گم انشالله غم
آخرتون باشه
پاهام سست شد باور نمی کردم یعنی به همین راحتی
رفت؟ حتی وقت نکردم باهاش حرف بزنم
صدای خنده های دخترم توی سرم پیچید قلبم گرفت بیچاره
بهارم بی مادر شد
به زور خودم رو به صندلی رسوندم حس کردم رگ های
سرم از شدت فشار دارن پاره می شن گوشیم زنگ خورد
هیچ توانی برای جواب دادن نداشتم
در اتاق عمل باز شد روش رو پوشونده بودن نفسم
گرفت بلند شدم جلوی رفتنش رو گرفتم

511

دستم به شدت می لرزید پارچه سفید رو از روی صورتش
برداشتم رنگش مثل گچ دیوار بود لبش کبود شده بود
دیگه نتونستم مقاومت کنم و شروع کردم به حرف زدن
صحرا چرا؟ لعنتی تو بچه داری چرا این کار رو با
خودت کردی؟ چرا مقاومت نکردی؟ لعنت به من لعنت

پرستار ها بهم تسلیت گفتن و صحرا رو به سمت سرد
خونه بردن
کنار دیوار نشستم و به حال خرابم افسوس خوردم
مدام زمزمه می کردم : بهار بهارم
صداش تو سرم اکو شد : نمی بخشمت هیراد هیچ وقت
هیچ وقت
هیچ وقت

عشق یعنی اسارت توی قفسی از جنس احساس تا وقتی-
این قفس با آتیش نفرت نسوزه و از بین نره، هیچ جا نمی

512

تونی بری قفس من سوخت هیراد آتیشش زدم تا رها شم
اما خودم هم باهات سوختم
وقتی تو بیای، من دیگه نیستم واسه همین خواستم یکم
باهات حرف بزنم
هرچی با خودم فکر کردم نفهمیدم چرا واقعا جوابی برات
ندارم وجود من تو این دنیا زیادیه تو دنیای به این
بزرگی، هیچ کس رو ندارم من حتی از محبت شریک
زندگیم هم محروم بودم
الان فقط تنها آرزوم اینه که نباشم بین این آدم ها نباشم
جایی که من رو نمی خوان نباشم فقط یک خواسته ازت

دارم مواظب دخترم باش خیالم راحت‌تر چون می‌دونم
دوستش داری تنه‌اش نذار نذار نبود مادر اذیتش کنه
دوستت دارم
صحرا

کاغذ رو با درد روی سینم گذاشتم و روی تختش دراز

513

کشیدم سکوت مرگبار خونه، بیشتر از هر زمانی حال رو
بد می‌کرد صحرا رفت پر کشید اونم بخاطر من هیچ
وقت خودم رو نمی‌بخشم
چشم هام بسته بود از گوشه چشمم، قطره اشکی روی
گونم سر خورد
صدای لرز و زونش، نگاه غمناکش، لحن ناراحتش، همشون
مدام تو سرم بود
بهار چی؟ دختر من مادر می‌خواد
داشتم خفه می‌شدم نفسم تنگ شد اسپری اکسیژن رو از
توی جیبم در آوردم و استفاده کردم یکم بهتر شدم، اما
همچنان نفس نفس می‌زدم
نگاهم به لباس هاش افتاد بینشون یک لباس صورتی
کالباسی بود دلم گرفت گفته بود اون لباس رو خیلی
دوست دارم نگهش می‌دارم وقتی بهار بزرگ شد بهش
می‌دم

حس می کردم دیوار های اتاق هم دارن تحقیرم می کنن

514

جو اتاق برام غیر قابل تحمل شد به هر جا نگاه می کردم
صحرا رو می دیدم

از خونه زدم بیرون بی هدف گوشه ی خیابون راه می
رفتم تند تند بغضم رو قورت می دادم کاش جای اون، من
می مردم منی که باعث و بانی همه ی این مشکلاتم
گوشیم زنگ خورد جواب هیچ کس رو نداده بودم هنوز
خبر نداشتن چی شده

بی میل، گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم
با دیدن اسم آراد، لبه ی خیابون، روی جدول نشستم و
جواب دادم
الو؟-

آراد با نگرانی و کمی خشم گفت : هیچ معلومه کجایی؟
چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟
بی جون، به ماشین ها و موتور ها نگاه می کردم
تو خیابون-

515

تو خیابون چی کار می کنی؟ بیا بچت خودشو هلاک-
کرد مامانشو می خواد صحرا هم گوشیش رو جواب نمی
ده

دلُم لرزید کدوم مادر؟ مادرش رفت
صداش من رو به خودم آورد
هیراد؟ هستی؟ می گم این بچه هلاک شد از بس گریه-
کرد
مادرش نیست-

چی؟ یعنی چی نیست؟-
دیگه نیست-

با ناباوری گفت : هیراد مثل آدم حرف بزن ببینم چی می
گی

داد زدم : مرد صحرا مرد خودکشی کرد
بغضم برای بار چندم شکست اون هم توی خیابون بین
اون همه نگاه

516

ادامه دادم : صحرا خودشو کشت تقصیر من بود آراد
تقصیر من

صداش نمیومد معلوم بود تو شوکه
صدای نفس اومد و بعد هم گریه ی بچه
نفس: آراد چی می گه؟
آراد هیچی نمی گفت بدتر حالم گرفته شد
کی باورش می شد صحرا همچین کاری کنه؟
صدای نفس توی گوشم پیچید

الو هیراد؟ آراد حرف نمی زنه چی شده؟ صحرا چیزیش-
شده؟

نمی تونستم حرف بزnm

نفس : الو؟ هیراد؟

صدای گریه ی بهار، خراش به قلبم می کشید
دوباره با نگرانی تکرار کرد : هیراد جون به لب شدم
صحرا کجاست؟

517

با صدایی مرتعش گفتم : قرص خورده بود وقتی رسیدم
دیگه

نتونستم ادامه بدم

بهت زده گفت : یعنی چی؟ وای خدا بهار

کم کم صدای ناله های نفس و مامان هم با بهار همراه شد
اختیارم رو از دست دادم و گوشی رو پرت کردم وسط
خیابون دومه دونه ماشین ها و موتور ها از روش رد می
شدن

از زبان #بهار

هنوز باورم نمی شد یعنی به همین راحتی رفت؟
به بهار کوچولو که توی بغل نفس داشت گریه می کرد نگاه
کردم جگرم آتیش گرفتم پلک هام رو روی هم گذاشتم

اشکم روونه ی صورتم شد
صدای قرآن خون، با صدای گریه های جمع همراه شده

518

بود

مادر هیراد بالا سر صحرا نشسته بود و برایش گریه می
کرد و می گفت : بیچاره دخترم مادر نداشت، پدر نداشت،
هیچ کس رو تو این دنیا نداشت چرا مادر چرا؟
حالم داشت بد می شد

لبم رو گزیدم و از جمع خارج شدم
رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم چهره ی معصوم و
نگاه غمناکش از جلوم کنار نمی رفت عذاب وجدان داشتم
نفس گفت وقتی فهمید چی بین من و هیراد گذشته اون کار
رو کرد

لعنت بهت هیراد

نگاهم به سمت بهار کوچولو سوق پیدا کرد مثل ابر بهار
گریه می کرد دلم واسش کباب شد کی می خواست این
بچه رو تر و خشک کنه؟ هیچ کس جای مادر رو نمی
گیره

519

هیراد دست به سینه کنار مردا ایستاده بود عینک زده بود
و نمی تونستم چشماش رو ببینم

واسه یک لحظه، ازش متنفر شدم
نگاهم روی عکس صحرا بالای قبرش ثابت موند
داشت لبخند می زد لبخند تلخی به روش زدم ای کاش
واقعیت نداشت ای کاش خواب بود
یاسین اومد پیشم
دستش رو روی شونم گذاشت و آروم گفت : عزیزم خوبی؟
اگه حالت خوب نیست بریم
سرم رو به علامت منفی تکون دادم هنوز گریه می کردم
وقتی شنیدم صحرا خودکشی کرده، انگار یک سطل آب یخ
ریختن روم همون موقع به ذهنم اومد که این کارش به من
و هیراد مربوط بود
یاسین دوباره گفت: چیزی می خوری برات بیارم؟
نه-

520

نگاهم به سمت بهار چرخید دیدم داره دستاش رو به سمتم
دراز می کنه
گریم شدت گرفت بلند شدم و رفتم پیشش نفس هم داشت
گریه می کرد
بچه رو ازش گرفتم و محکم توی بغلم فشردم
سرش رو روی شونم گذاشت دیگه گریه نمی کرد دلم
خیلی به حالش می سوخت حتی تصورش هم سخت بود

از جمع فاصله گرفتم و شروع کردم به حرف زدن باهانش
سلام بهار جانم چرا گریه می کنی؟ چیزی نشده که قشنگم
هیچ عکس العملی نشون نداد نگاهش کردم زل زده بود
به نقطه ای نا معلوم

گفتم : می خوای بریم برات بستنی بگیرم؟
سرش رو تکون داد

راه رو پیش گرفتم و به سمت دکه ای که اون نزدیکیا بود
رفتم و براش یک بستنی وانیلی گرفتم

521

گفتم : بهار جان بیا بستنی
جواب نداد

چرخیدم و نگاهش کردم خوابش برده بود
همونجا روی نیمکت نشستم آرام

شدم نمی دونم چرا اینقدر دوستش داشتم
گوشیم زنگ خورد حدس زدم نفس یا نیلوفر باشه
نمی دونم چقدر گذشت که بلند شدم

مردم کم کم داشتن می رفتن و فقط خودیا مونده بودن
نفس با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت : چرا گوشیت رو
جواب نمی دی آخه کجا غیبت زد؟

به بستنی تو دستم اشاره کردم و گفتم : رفتم واسه بهار
بستنی گرفتم خوابش برد آب شد

نفس با سوز به بهار نگاه کرد و گفت : الهی بمیرم بر اش
سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم
سر چرخوندم هیراد داشت نگاهم می کرد عینکش رو در

522

آورده بود

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و بچه رو به نفس دادم
عقب ایستادم تا دور قبرش خلوت شه و بتونم برم جلو
دیگه کم کم همه داشتن می رفتن، اما هیراد قصد رفتن
نداشت دل رو زدم به دریا و رفتم جلو
اصلا نگاهش نکردم

خم شدم و دستم رو روی خاکش گذاشتم و مشغول فاتحه
خوندن شدم وقتی یاد مظلومیتش میفتم دلم آتیش می
گرفت

وقتی فاتحه خوندم، بلند شدم یاسین بالای سرم ایستاده بود
گفت : بریم؟

سر تکون دادم

باید به هیراد تسلیت می گفتم
با صدایی گرفته، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : تسلیت می
گم غم آخرتون باشه

523

سنگینی نگاهش رو حس می کنم اونم صداش گرفته بود

ممنون زحمت کشیدید-

یاسین : تسلیت می گم آقا هیراد انشالله غم آخرتون باشه
تو شادیاتون شرکت کنیم
ممنونم-

واسه یک لحظه نگاهم بهش گره خورد چشم هاش سرخ
سرخ بود

سریع نگاهم رو دزدیدم و از اونجا فاصله گرفتم
چند قدم که رفتم، برگشتم و به عکس صحرا نگاه کردم دلم
نمیومد تنه‌اش بذارم

یاسین وقتی دید و ایسادم گفت : عزیزم نمیای؟
با بغض گفتم : چرا بریم

عروسیم با یاسین باز به تاخیر افتاد هیچ کس حالش خوب
نبود واقعا مرگ صحرا، غیر منتظره ترین چیزی بود که

524

میشد انتظار داشت

هر شب برایش دعا و فاتحه می خوندم تا هفتمش هم هر
روز می رفتم سر خاکش

با نفس که حرف می زدم، می گفتم بهار خیلی بهونه می
گیره دو شب هم تب کرد

خیلی دلم می خواست برم ببینمش، اما با وجود هیراد نمی

شد

تو اون سن بچه بی مادر شده بود هنوز شیر می خورد
وقتی به اینا فکر می کردم، دلم می خواست بمیرم
هرشب بی صدا توی اتاقم تا دم دمای صبح اشک می
ریختم نمی دونستم به حال خودم گریه کنم یا اون طفل
معصوم، یا صحرای عاشق که مظلومانه پر کشید
نفس گفت برای هیراد نامه نوشته بود که خیلی دوستش
داشت وقتی با هم مسافرت رفتیم هم متوجه اون نگاه های
عجیب و غم آلود شدم

525

کاش اصلا هیراد بر نمی گشت کاش اون هم عاشق
صحرا می شد و هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیافتاد
گاهی خودم رو مقصر می دونستم، گاهی هیراد، گاهی هم
پدرش
تا جایی که می دونستم، هیراد هفته ی اول رو تمام وقت
پیش بهار بود
یکی دو روزی می شد که بهار رو به مادرش و نفس
سپرده بود
گاهی به سرم می زد پیشنهاد بدم که بها رو بیارن پیش من
اما وقتی یاد هیراد میفتم پشیمون می شدم
مادرم صدام زد که برم شام اصلا اشتها نداشتم، ولی نهار

هم نخورده بودم
اگه نمی رفتم باز صداشون در میومد

از زبان #هیراد

526

زل زده بودم به بهار که مشغول بازی با توپش بود
می خوای چی کار کنی؟-
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : نمی دونم
پس تکلیف این بچه چی میشه؟-
نمی دونم-

نفس هم پیش قدم شد

هیراد الان باید بدونی این بچه هیچ گناهی نکرده خودت-
تنهایی می تونی از پشش بر بیای؟
جوابشون رو ندادم جای من نبودن بفهمن چی تو دلم می
گذره تمام فکر و ذکرم شده بود همون بچه
آراد: قبول داری که همه ی اینا تقصیر خودته؟
چشم هام رو با درد روی هم گذاشتم قبول داشتم
نفس : آراد الان وقت این حرف ها نیست باید یه فکری
برای اون بچه کنیم هیراد من حاضرم تا هر وقت که
بخوای بهار رو پیش خودم نگه دارم عین بچه خودم

527

آراد هم حرفش رو تایید کرد
آراد : آره بهار با بچه ی خودم هیچ فرقی نداره
حس ترحم بهم دست داد
بدون اینکه نگاهشون کنم گفتم : ممنون ولی نیازی نیست
من خودم می خوام دخترم رو بزرگ کنم
نفس انگار ذهنم رو خوند
فکر نکن داریم به تو یا اون بچه ترحم می کنیم واقع بین-
باش هیراد تو نمی تونی صبح تا شب توی خونه مراقب
بچه باشی باید یکی باشه که نگهش داره
مادرت هم که سنش بالاست تا کی می تونه این بچه رو تر
و خشک کنه؟
با فکری که به سرم زد، دیگه نفهمیدم چی می گن اون
لحظه به نظرم بهترین راه بود
آراد وقتی دید حواسم نیست چند بار صدام زد
به خودم اومدم و گفتم : بله؟

528

یکم نگاهم کردو گفت : هیچی فکر کنم نیاز داری با
خودت خلوت کنی بشین خوب فکر کن ببین می خوای
چی کار کنی هر تصمیمی بگیری ما بهش احترام می
ذاریم
بعد از این حرف، بلند شدن و رفتن نفس هنوز هم باهام

سر سنگین بود معلوم بود به اجبار آراد بلند شدن او مدن
اونم فقط بخاطر بچه
فکری که افتاده بود تو سرم، یک لحظه هم رهام نمی کرد
از لحاظ عقلانی اشتباه بود واقعا ظلم بود اما اگه عملی
می شد، یکم زخم های قلبم آروم می گرفت

از زبان #بهار
از پنجره شرکت، به بیرون زل زده بودم غروب جمعه
بود دلم خیلی گرفته بود
اشک هام بدون ذره ای فاصله، پشت سر هم روی گونه هام

529

غلت می خوردند انگار با هم مسابقه گذاشته بودن
آفتاب در حال غروب بود سکوت شرکت، خودش دلیلی
بود بر شدت گریه ی من هیچ کس نبود حوصله ی خونه
رو نداشتم تصمیم گرفتم یکم بیشتر بمونم

جلوی خونه نگه داشت قفل رو باز کرد بدون اینکه
چیزی بگم یا نگاهش کنم پیاده شدم و رفتم داخل
مامان تو آشپزخونه بود نگاهش نکردم که صورت و حال
زارم رو نبینه زیر لب جواب سلامش رو دادم خواستم
برم تو اتاقم که صدام زد

بهار؟-

صدام رو صاف کردم اما بر نگشتم

بله مامان؟-

خوبی؟-

530

آ آره چطور مگه؟-

برگرد ببینمت-

لبم رو گزیدم تکون نخوردم صدای نزدیک شدن قدم هاش
رو شنیدم

دستش رو روی شونم گذاشت و مجبورم کرد برگردم

وقتی نگاهش به صورتم افتاد، چشم هاش گرد شد با

ناباوری و لحن مهربونی گفت : چرا اینقدر داغونی؟ چی
شده دخترم؟

چی شده بهار؟ حرف بزن دخترم-

آه کشیدم هر چقدر سعی کردم بهش بگم نتونستم واقعا

روم نمی شد

هیچی مامان فقط واسم دعا کن-

بهار تو رو خدا حرف بزن-

:ازش جدا شدم همونجور که به سمت اتاق می رفتم گفتم

ازدواجم با یاسین کنسل شد زنگ بزن به همه بگو

در رو بستم و اجازه صحبت رو بهش ندادم معلوم بود

شوکه شده

رفتم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم
 هنوز پنج دقیقه نشده بود که بدون در زدن هراسون اومد
 داخل و گفت : بهار یعنی چی بهم خورد؟ می شه درست
 حرف بزنی؟ دارم جون به لب می شم
 از همون زیر گفتم : مامان هیچی نپرس حالم خوب نیست
 بذار تو حال خودم باشم
 بهار این دیگه بچه بازی نیست حرف بزنی-
 چی می گفتم؟ می گفتم دخترت دست خوردس؟
 به زودی می فهمی-
 صبرش لبریز شد
 شما جوونا کلا زندگی رو جدی نمی گیرین فکر می کنین-
 بچه بازیه؟ امروز می خوام فردا نمی خوام می رم از خود
 یاسین می پرسم
 بعد از رفتنش، سرم رو توی بالش فشردم، تا صدای هق

532

هقم بلند نشه

هرچی توی آینه می گشتم، بهار رو پیدا نمی کردم یه

دختر جلوم نشسته بود که نمی شناختمش
مثل میت تو اتاق نشسته بودم که صدای اف اف اومد هیچ
حسی نداشتم خنثی بودم تهی
نفهمیدم چقدر گذشت که در اتاقم باز شد
بلند شو بیا بیرون-
مامان صدایش هنوز گرفته بود
سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم اصلا نا نداشتم که
بخوام خواهش یا لجبازی کنم
چشم هاش سرخ سرخ بود مثل خون چقدر بد بودم که
مادرم بخاطرم این شکلی شده بود
بدون کلامی از جام بلند شدم مامان جلو رفت و منم دنبالش

533

رفتم

تصمیمم رو گرفتم هرچی که پدرم گفت من تابعش بودم
فقط می خواستم اونا عذاب نکشن من دیگه مهم نبودم
بوی عطرش توی خونه پیچیده بود تو دلم به حال خودم
پوزخند زدم یه زمانی دیوونه ی این بو بودم الان دلم می
خواست از شعاع صد و بیست کیلومتری هم حسش نکنم
بوی عطرش حس مرگ رو بهم می داد
یه زمانی اینقدر با چشم می گشتم تا ببینمش ببینم چی
پوشیده مدل موهاش چیه

زیر چشمی، نگاهی گذرا به بابام انداختم با اخمی غلیظ،
دست به سینه و سر به زیر نشسته بود
با فاصله از کل جمع، روی دور ترین مبل نشستم
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم اما اصلا
اهمیت نداشت
هه بیشتر شبیه مراسم ختم بود تا خواستگاری

534

هیچ کس حرف نمی زد اونقدر سکوت سنگین بود که
صدای تیک تاک ساعت رو واضح می شنیدم
بابام نفسش رو پر صدا بیرون داد و با لحن جدی و خشکی
گفت : خب، می شنویم
با کمی مکث شروع به صحبت کرد
فکر کنم شنیدنی ها رو شنیدین واقعا حرفی برای گفتن-
ندارم هرچی هم بگین حق دارین الان هم اومدم اگه اجازه
بدین، حرف های آخر رو برای (مکث کرد) ازدواج
بزنیم
سرم رو بلند کردم داشت نگاهم می کرد سعی کردم حس
واقعیم رو با نگاهم بهش انتقال بدم
بابا : حرفی نیست
دل گرفت چه راحت دختر یکی یه دونش رو تقدیم کرد
البته حق داشت

تازه دیدمش سر تا پا مشکی پوشیده بود نگاهش رو ازم

535

گرفت و به پدرم دوخت

می خوام اگه بشه، یه مراسم جمع و جور و بی سر و-
صدا بگیریم مهریه هم ده هزار سکه طلا در نظر گرفتم با
سه دونگ شرکتم بازم هرچی شما بگین
حرفی نیست-

به بابام نگاه کردم چرا هیچی نمی گفت؟ الان باید بلند می
شد و می زد تو دهنش، هرچی از دهنش در میومد بهش
می گفت و از خونه پرتش می کرد بیرون
ولی فقط به همین جمله اکتفا کرد
"حرفی نیست"

بر خلاف بابا، مامان طاقت نیاورد و گفت : تو خجالت
نکشیدی؟ از زنت، از بچت اصلا بهار احمق، ساده، نفهم،
تو چی؟ تو که سن و سالی ازت گذشته بود چرا؟ اصلا
روت میشه تو چشم های بچت نگاه کنی؟
بابا پا در میونی کرد

536

خانم کافیه ما قبلا حرفامون رو زدیم-
بعد رو کرد به هیراد و گفت : برین حرفاتون رو
بزنیید فردا پس فردا می ریم محضر

تحمل اینکه باهاش تنها بشم رو نداشتم سرم رو پایین
انداختم و خیلی آروم گفتم : من حرفی ندارم که بزnm
چند لحظه بعد هیراد گفت : ولی من دارم
سرم رو بلند کردم خیره خیره داشت نگاهم می
کردم مامان خیلی آروم، جوری که فقط خودم بشنوم گفت
برو ببین حرف حسابش چیه
واقعا دلم نمی خواست برم به اجبار بلند شدم بدون اینکه
منتظرش بمونم به سمت اتاقم رفتم
در رو باز گذاشتم که بیاد
حس کردم هوا کمه نتونستم تحمل کنم و رفتم توی بالکن
پشت سر هم چند تا نفس عمیق کشیدم چشم هام رو بستم
حضورش رو کنارم احساس کردم

537

چشم هام رو باز نکردم اصلا انگار وجود نداشت
صداش رو شنیدم
نمی خوای چیزی بگی؟-
خنده دار بود خوب بهش فهمونده بودم که هیچ میلی به
حرف زدن باهاش ندارم
جوابش رو ندادم گفت : شاید الان از من منتظر باشی، نخوای
ریختم رو ببینی
خندید

نخوای صدام رو بشنوی-
نگاش کردم چی داشت می گفت؟
سرش رو چرخوند زل زد تو چشم هام و گفت : ولی یقین
دارم به زودی همه چی درست میشه
چقدر هم مطمئن حرف می زد پوزخند زدم و نگاهم رو
ازش گرفتم
واقعا چطور می تونی اینقدر وقیح باشی؟-

538

چیزی نگفت
چطور می تونی اینقدر حال بهم زن باشی؟-
نگاهش کردم
چطور؟؟-
خیره به رو به رو گفت : تو بیا رامم کن
لحنش یه جوری بود که دلم هری ریخت از خودم بدم اومد
که هنوزم دلم واسش می لرزید
نفهمیدم چی شد که گفتم : من گاو باز نیستم
یهو زد زیر خنده حالم بد بود داشتم هذیون می گفتم اونم
اصلا جدی نمی گرفت
با خنده گفت : فردا منتظرتم سی یو
و رفت به همین راحتی این هیراد اون هیراد قبلی نبود
بازم گریم گرفت تا کی این حال خراب ادامه داشت خدا

می دونست فکر کنم تا آخر عمر

539

نیلوفر با حرص روی پاش کوبید و گفت : واسه چی قبول کردی؟ مگه مغز خر خوردی؟
بر خلاف اون، نفس گفت : نیلوفر تو دخالت نکن بهار خودش می دونه داره چی کار می کنه
نیلوفر بلند تر گفت: نه نمی دونه این دختر پاک عقلش رو از دست داده
دیگه برام مهم نیست فقط می خوام بیشتر از این مامان و- بابام رو عذاب ندم
نیلوفر : پس خودت چی؟ زندگی چی؟ یادته یه روزایی چه رویاهایی می بافتین؟ کجا رفتن؟
گفتم : خودت داری میگی رویا گذشت اون دوران نیلوفر :میشد رویاهامون خاطره شن مگه نه؟
آهی کشیدیم و چیزی نگفتم گوشه نفس زنگ خورد اراد بود وقتی قطع کرد گفت : بلند شو حاضر شو دارن میان با اکراه بلند شدم داشتیم می رفتیم محضر اما حس می کردم دارم به استقبال مرگ می رم

540

نفس دید حال خوب نیست خودش بلند شد از توی کمد یه

دست لباس سفید برداشت و بهم داد
رفتن بیرون تا حاضر شدم همیشه فکر می کردم آگه یه
روزی بشه که هیراد برگرده و بخوایم به هم برسیم، اون
روز بهترین روز زندگیمه
اما حالا حاضر بودم بمیرم ولی باهش زیر یه سقف نرم
یاد یاسین افتادم دلم گرفت از اون روز به بعد هیچ خبری
ازش نشد
از طاها و نیلوفر شنیدم حال روحیش خوب نیست اصلا
شرکت نمی ره همش تو خونس
ای کاش می شد زمان به عقب برگرده بدون چون و چرا با
یاسین ازدواج می کردم تازه داشتم قدرش رو می دونستم
واسه اون حرف ها یکم دیر بود لباس هام رو پوشیدم و از
اتاق خارج شدم
همه توی سالن نشسته بودن هیچ کس چیزی نمی گفت بابام
نبود

541

نفس آهی کشید و به سمت اومد گفت : بریم عزیزم جلوی
در منتظرن
نگاهی به مامانم انداختم یک چشمش اشک بود و یک
چشمش خون
روز عقد دختر یکی یه دونه داشت گریه می کرد کی

فکرش رو می کرد؟

رفتم جلوش و روی زانو هام کنده زدم
دستی به بازوش کشیدم نگاهم کرد با بغض گفتم : مامان
گریه نکن مگه روز عروسی دختر یکی یه دونشون گریه
می کنن؟ مگه دلت نمی خواست همچین روزی رو ببینی؟
خوشحال باش بخند

با حرفام گریش شدت گرفت و من رو به اغوش کشید تو
بغل هم مثل ابر بهار گریه می کردیم
صدای گریه و نفس و نیلوفر هم اومد یهو زدم زیر خنده
از مامان جدا شدم و گفتم : فکر کنم اگه مراسم ختم بود

542

اینجوری گریه نمی کردین
نفس اومد دستم رو گرفت و گفت : اینقدر چرت و پرت
نگو بلند شو بریم مردا پایین منتظرن
نگاهی گذرا به مامانم انداختم چقدر شکسته شده بود
با هم رفتیم پایین آراد و هیراد کنار هم وایساده بودن
واسه یه لحظه با هم مقایسهشون کردم چقدر این دو تا برادر
با هم فرق داشتن خوش به حال نفس بی دردسر به
عشقش رسید

بابام با احم تو ماشین نشسته بود وقتی مامان اومد با هم به
سمت ماشین بابا رفتیم اصلا نگاه نکردم ببینم هیراد هست

یا نیست

عقب نشستم نیلوفر و نفس هم سوار ماشینشون شدن و

حرکت کردیم

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد دلم بدجوری

543

گرفته بود همه ی قیافه ها پکر بود هیچ کس نمی خندید

هیچ کس خوشحال نبود حتی بهار کوچولو هم گریه می

کرد

چرا هیچ کس نمی خندید؟ چرا خوشحال نبودن؟

جالب بود پدر و مادر هیراد توی مراسم نبودن

دقیقا خوابی که دیدم اومد جلوی چشم

عجیب بود کاش خواب های قشنگم تعبیر می شدن

نگاهم به قرآن روی میز افتاد برش داشتم تنها چیزی که

اون لحظه می تونست آروم کنه قرآن بود

خانم بهار سهرابی، فرزند محسن، ایا بنده وکیلما شما را با-

مهریه ی یک جلد کلام الل مجید، یک جفت اینه و شمعدان

و ده هزار سکه ی تمام بهار آزادی، به عقد دائم جناب آقای

هیراد سهرابی، فرزند حامد در بیاروم؟ آیا وکیلما؟

نفس: عروس رفته گل بچینه

آره چه گلی

قرآن رو باز کردم، چشمم که به اولین آیه خورد، پشتم

544

لرزید

"ان مع العسر يسرى"

اشک توی چشم هام حلقه زد کم کم آیه تار شد یهو دلم
آروم گرفت

عاقده برای بار سوم خطبه رو خوند

عروس خانم برای بار آخر عرض می کنم آیا وکیلیم؟-

آه غلیظی کشیدم قرآن رو بستم بوسیدم و روی میز
گذاشتم

برای یه لحظه توی آینه با هیراد چشم تو چشم شدم همه

منتظر من بودن تازه فهمیدم گچ دستش هم باز کرده

با اجازه ی بزرگترا بله-

شروع کردن به دست زدن اما نه کل می کشیدن نه تبریک

می گفتن

هیراد هم بله رو گفت

چقدر همه چی سریع اتفاق افتاد یعنی واقعا الان هیراد

545

شوهرم بود؟

:مامان به سمتم اومد و بغلم کرد با بغض دم گوشم گفت

می دونم الان چه حالی داری، ولی امیدوارم خوشبخت

شی

هیچی نگفتم ته دلم خیلی ازشون ناراحت بود این حق من
نبود زود قضاوتم کردن حتی بهم فرصت توضیح هم
ندادن

نفس و نیلوفر هم جلو او مدن و بهم تبریک گفتن
ناراحتی رو از چشم های جفتشون می خوندم همه چیز
خیلی آروم و بی سر و صدا برگزار شد هیچی شبیه
مراسم عقد نبود

بعد از دادن کلی امضا از محضر بیرون رفتیم
وقتی رسیدیم پایین، بابام داشت سوار ماشین می شد به
سمتش رفتم

قبل از اینکه سوار شه صداش زدم

546

بابا؟-

ایستاد نگام کرد خیلی جدی و سرد

خیلی سعی کردم صدام نلرزه

یه روز می فهمی که اشتباه می کردی یه روز می فهمی-

زود دخترت رو قضاوت کردی بابا دلم شکست یادت

نره

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب باشم، به سمت ماشین

هیراد رفتم و عقب نشستم

یکی زد به شیشه حوصله ی هیچ کس رو نداشتم
با اکراه سرم رو چرخوندم با دیدن صحرا که بهار هم
بغلش بود، خشکم زد داشت لبخند می زد بهار هم می
خندید

با عجله از ماشین پیاده شدم همینکه اومدم پایین، دیدم جای
صحرا، نفسه که بهار رو بغل کرده
:همینجور مات نگاهش می کردم نفس با تعجب گفت

547

خوبی؟ این کارا چیه؟

باز هم توهم زدم برای خودم تاسف خوردم نگاهم رو از
نفس گرفتم و به بهار دوختم

یعنی از این به بعد من مادر این بچه محسوب می شدم؟
دست هاش رو به سمتم دراز کرد لبخند تلخی زدم و بچه
رو ازش گرفتم

برگشتم و به جمعیت نگاه کردم مرد ها داشتن با هم حرف
می زدن بابا هم تو ماشین بود نگاهم به مامان افتاد وقتی
دید دارم نگاهش می کنم، به سمتم اومد

خواستم بی توجه باشم و سوار ماشین شم، نشستم توی
ماشین قبل از اینکه سوار شم، بهم رسید و گفت: بهار؟
زل زدم به رو به رو جوابش رو ندادم منتظر بودم تا
خودش حرف بزنه

من خیلی با بابات صحبت کردم، اما حرفش یکی بود-
بهش حق بده سعی می کنم آرومش کنم هر وقت خواستی
برگرد خونه من خودم راضی نیستم پیش هیراد بمونی

548

الانم دور از چشم بابات دارم اینا رو بهت می گم
خیلی دلم ازشون پر بود بخاطر اینکه عذابشون ندم قبول
کردم که زنش بشم

خیلی خشک گفتم : مامان همه چی تموم شد من الان زن
هیرادم دیگه واسه این حرف ها دیره با بابا بگو خیالش
راحت باشه دیگه اون اطراف پیدا نمیشه بگو دیگه
دخترت رو نمی بینی

بعد هم در رو بستم لبم رو محکم روی هم فشار دادم
اشک هام رو نگه داشتم تا بره نمی خواستم جلوش گریه
کنم

چند لحظه ایستاد و رفت نفس هم شرایط رو مناسب ندید و
دیگه جلو نیومد

چند دقیقه بعد، در جلو باز شد و هیراد سوار شد تند تند
اشک هام رو پاک کردم

نگاهم رو به بهار دوختم تا باهاش چشم تو چشم نشم اما

549

نگاه خیرش رو از توی آینه ی جلو کاملاً حس می کردم

بهار با جغجغه ی توی دستش سرگرم بود اما وقتی باباش
رو دید، خودش رو به سمتش کشید و شروع کرد به بابا
بابا گفتن

هیراد وقتی دید داره بهونش رو می گیره، ماشین رو
روشن کرد و گفت : جانم عسلم؟ بابا پشت فرمونه بذار
برسیم خونه بغلت می کنم

هنوز برام قابل هضم نبود یعنی قرار بود من از امشب با
هیراد تو یک خونه باشم؟ با کسی که یه زمانی تنها آرزوم
داشتنش بود و حالا بزرگترین آرزوم نبودنش
تا برسیم، حتی یک بار هم نگاهش نکردم دلم برای یاسین
می سوخت ای کاش می شد یه جوری باهاش حرف بزنم
و از دلش در بیارم البته فکر کنم حالا حالا ها این امکان
وجود نداشت

جلوی یک ساختمون خیلی شیک نگه داشت کمتر از این

550

هم انتظار نمی رفت وضعش توپ بود البته به پای یاسین
نمی رسید

ریموت رو زد و ماشین رو برد توی پارکینگ وقتی ترمز
کرد، پیاده شدم
یه گوشه وایسادم تا خودش بیاد چون نه راه رو بلد بودم نه

کلید داشتم

بهار هی از خودش صداهای عجیب و غریب در میآورد
نگاهش کردم دلم و اسش سوخت بیچاره توی دو سالگی
مادرش رو از دست داد

عجیب بود دو سالش بود ولی هنوز درست و حسابی
حرف نمی زد

با صدای هیراد از فکر و خیال خارج شدم
پس چرا نمیای؟-

خیلی کوتاه نگاهش کردم اخمی مهمون صورتم شد و
باهاش رفتم

551

از چند تا پله کوتاه بالا رفتیم و به یک در قهوه ای خوش
طرح رسیدیم

رمز دار بود کلید هم می خورد

رمز در رو زد و در باز شد

کنار رفت تا برم داخل

بدون اینکه نگاهش کنم وارد شدم همونطور که انتظار

داشتم، خونه ی شیک و بزرگی داشت

از همون اول، سردی و بی روحی خونه تنم رو لرزوند

شاید عجیب بود، اما انرژی و حس و حال خونه رو درک

می کردم خونه ای که توش محبت و عشق بود، از همون

اول ورود بهم آرامش می داد مثل خونه ی نفس
اما وقتی وارد اونجا شدم، دلم گرفت
بهار یکم دست و پا زد و از بغلم اومد پایین
بدو بدو به سمت میز وسط پذیرایی رفت یه خرس قهوه ای
کوچیک برداشت و با ذوق به سمتم اومد

552

داشت خرسش رو بهم نشون می داد به زور لبخند زدم تا
دلش نشکنه

دستی روی موهای کشیدم خندید و به سمت یکی از اتاق
ها رفت هیراد از کنارم رد شد و به سمت پذیرایی رفت
کتش رو در آورد و روی دسته ی مبل انداخت
نگاهی اجمالی به کل خونه انداختم معلوم بود یکی تازه
اومده و اونجا رو تمیز کرده
نگاهم به عکس صحرا روی دیوار افتاد بغلش یه رُبان
سیاه زده شده بود

هیراد همینجور که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد
گفت : تا کی می خوای اونجا وایسی؟
خیلی جدی گفتم : چمدونم کجاست؟

پیراهنش رو کامل در آورد فقط یک رکابی جذب مشکی
تنش بود

به یکی از اتاق ها که بغل اتاق بهار بود اشاره کرد و گفت

به سمت اتاقی که اشاره کرد رفتم وارد اتاق شدم و در رو
بستم شب قبل، هیراد اومد دم خونه و چمدونم رو گرفت
همونجا پشت در نشستم زانو هام رو بغل گرفتم
نگاهی کلی به اتاق انداختم سه برابر اتاق من بود
ست اتاق قرمز سفید بود
تخت، میز توالت، پاتختی، کمد، آباژور، چوب لباسی، همه
چی داشت
اما چه فایده وقتی با عشق توی این خونه قدم نگذاشته بودم
هیچ کدوم اهمیتی نداشت
یاد مامان و بابام افتادم از همون لحظه دلتنگی به جونم
افتاد دلتنگ شب بخیر گفتن های بابام دلتنگ شوخی
هاش، دلتنگ نوازش کردن مو هام
چقدر راحت ترکم کردن من عادت داشتم هر شب به بابام
شب بخیر بگم
حالا بدون اونا چی کار می کردم؟ تنها دلگرمیم بودن

:آهی جگر سوز کشیدم یاد جمله ی سارا افتادم که گفت
خودت رو به خدا بسپار خودش همه چیز رو درست می
کنه ما نمی تونیم جلوی تقدیر رو بگیریم یک سری

اتفاقات باید بیفته این جمله ی من هیچ وقت یادت نره بهار
باید خودم رو به خودش می سپردم خدا خودش می دونست
من گناهی ندارم جای حق نشسته ازش خواستم خودش
همه چی رو درست کنه

تا شب از اتاق بیرون نرفتم چند باری صدای گریه ی بهار
رو شنیدم دلم سوخت خواستم برم بگیرمش اما پشیمون
شدم

تصمیم داشتم تا جایی که میشه جلوش آفتابی نشم باید می
فهمید تا چه حد ازش بیزارم

از روی تخت بلند شدم به سمت آینه رفتم به خودم نگاه
کردم چشم هام گود رفته بود زیر چشم هام سیاه بود لبم
به سفیدی می زد شبیه عروس مرده شده بودم

555

حس کردم یک چیزی جلوی آینه برق زد سرم رو خم
کردم گل سرم بود انعکاس نور توی نگینی که روش بود
باعث شد بدرخشه

این اینجا چی کار می کرد؟

گل سرم رو توی دست گرفتم و با دقت نگاهش کردم
یاد ویلا افتادم دوباره خاطرات تلخ برام زنده شد
محکم توی مشتم فشارش دادم

با شنیدن صدای قار و قور شکمم، از فکر های بیخود دست کشیدم واقعا گرسنم شده بود
هیراد واسه نهار هم صدام زد، اما خودم رو به خواب زدم
و بیرون نرفتم دیگه داشت بهم فشار میومد
باز جای شکرش باقی بود اتاقم سرویس و حمام داشت
صدای خنده ی هیراد و بهار میومد انگار داشتن با هم
بازی می کردن بهترین فرصت بود که برم یه چیزی
بخورم

556

دستگیره رو کشیدم که برم، اما یادم افتاد چیزی سرم
نیست

هیراد محرمم بود، اما پیشش احساس راحتی نمی کردم
نمی دونم، شایدم داشتم خودم رو گول می زدم
بالاخره سر جدال با خودم پیروز شدم شالی سر کردم و از
اتاق خارج شدم
اول از لای در سرکی به بیرون کشیدم کسی توی پذیرایی
نبود

البته پذیرایی اینقدر بزرگ بود که اون سرش پیدا نبود
اما چون صدا نزدیک بود، فهمیدم توی اتاق بهاره
پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم انگار می
خواستم برم دزدی

تازه آشپزخونه رو دیدم همه چی مدرن و شیک اینقدر هم
بزرگ بود که پنجاه نفر توش جا می شدن
به سمت گاز رفتم دو تا قابلمه روی گاز بود در یکیشون

557

رو باز کردم خالی بود

قیافم آویزون شد

درش رو گذاشتم خواستم برم سراغ بعدی که با شنیدن

صدای هیراد از پشت سرم غافلگیر شدم

غذا رو گذاشتم تو یخچال خراب نشه-

هین بلندی کشیدم و در قابلمه رو همینجور ول کردم، و

باعث شد صدای بدی ایجاد کنه

برگشتم سمتش یهو بهار غش غش زد زیر خنده

هیراد هم نگاه متعجبش رو از من گرفت و با لبخند به بهار

نگاه کرد تو بغلش بود کلا بهار خوش خنده بود

دو سه بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد

هیراد دوباره نگاهم کرد و گفت : چرامی ترسی؟ چیزی

نگفتم که غذا تو یخچاله گرم کن بخور

از آشپزخونه رفت بیرون نفسم رو صدا دار بیرون

فرستادم از بعد اون سفر، خیلی ترسو شده بودم نسبت به

558

کوچک ترین چیز ها هم عکس العمل نشون می دادم

سری تکون دادم و به سمت یخچال رفتم همه چی توش
یافت می شد از شیر مرغ تا جون آدمیزاد
شانسی یکی از ظرف ها رو در آوردم و توش رو نگاه
کردم باقالی پلو بود دوست داشتم
همون رو گذاشتم توی فر و صبر کردم تا گرم بشه
حس کردم یکی اومد توی آشپزخونه، سرم رو برگردوندم
بهار کوچولو بود عروسکش بغلش بود و داشت به من که
روی صندلی نشسته بودم نگاه می کرد
با دیدنش، لبخندی روی لبم نشست و گفتم : سلام عزیزم
بیا اینجا
انگار منتظر همین جمله بود سریع اومد پیشم بغلش کردم
و روی میز نشوندمش
به بیرون اشاره کرد و یه سری چیزای عجیب گفت که
نفهمیدم

559

گفتم: چی؟
دوباره تکرار کرد اما هیچی نمی فهمیدم
کلافه شد برای بار سوم حرفش رو تکرار کرد اما باز هم
گیج بودم
عزیزم نمی فهمم چی میگی-
صدای هیراد از پشت سرم اومد

می گه بیا با ما فیلم نگاه کن-

قلبم تند تند می زد

برگشتم نگاهش کردم به دیوار آشپزخونه، دست به سینه
تکیه داد بود

اخم کردم و سریع سرم رو برگردوندم

بهار دست به کمر، طلبکارانه داشت نگاهش می کرد از

طرز نگاهش فهمیدم داره می گه چقدر خنگی

رو به بهار گفتم : شما نگاه کنین من می خوام غذا بخورم

باز شروع کرد به زبان مالیخولیایی حرف زدن

560

دوباره هیراد ترجمه رو به به عهده گرفت

می گه غذات رو بیار پیش ما-

حس کردم داره از بچه سو استفاده می کنه تا حرف خودش

رو به کرسی بشونه

صدای تیک ماکروویو اومد از فرصت استفاده کردم و بلند

شدم

بهار رو روی زمین گذاشتم و خودم رو با غذا سرگرم

کردم اما کاملاً از حرکات معلوم بود که هول شدم

وقتی سرم رو چرخوندم هیراد نبود و بهار مظلوم داشت

نگاهم می کرد

هوفی کردم و دستی به پیشونیم کشیدم

دل‌نیومد ناراحتش کنم ماکروویو رو از برق کشیدم و به سمتش رفتم

جلوش زانو زدم دستی به موهای حالت دارش کشیدم و گفتم : تو برو پیش بابا هیراد، منم غذا می خورم میام

561

باشه؟

سر تکون داد

آفرین دختر قشنگ-

لپش رو بوسیدم بدو بدو از آشپزخونه بیرون رفت
آهی کشیدم و به سمت ظرف غذا رفتم

توی بشقاب کشیدم و مشغول خوردن شدم اما اینقدر غدام کم شده بود که با وجود گرسنگی نتونستم زیاد بخورم زود سیر می شدم

نصف غدام دست نخورده بود توی ظرف برگردوندم و گذاشتم توی یخچال بشقابم رو شستم و بیرون رفتم خواستم یه جوری برم که بهار نفهمه، اما صداش بلند شد و مجبور شدم سر جام وایسم خاله بعار-

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و برگشتم هیراد نگاهش به تلویزیون بود، اما بهار داشت نگاهم می

562

کرد کنار هیراد نشسته بود
با دست به مبل کنارش اشاره کرد داشت می گفت برم
کنارش بشینم
به سمتشون رفتم، اما روی دور ترین مبل بهشون نشستم
بهار سریع از کنار هیراد بلند شد و به سمت او مد خودش
رو توی بغلم جا کرد
هیراد نگاهم کرد لبخند محوی زدو دوباره سرش رو
برگردوند
خیره شدم به تلویزیون
می خواستم بلند شم برم اما بخاطر بهار نشستم اصلا نمی
فهمیدم چی نشون می ده همش حواسم به زمان بود اما
مگه می گذشت؟
یه جاهایی بهار هیجان زده میشد و می زد بهم، بعد به
صفحه تلویزیون اشاره می کرد منم برای اینکه ناراحت
نشه همراهیش می کردم
هر از گاهی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم،

563

اما بی اعتنا بودم
خوب بود کاری نداشت چرا شال سر کردم
فیلم که تموم شد، از خدا خواسته بلند شدم و به سمت اتاق
رفتم اما بهار مثل جوجه دنبالم او مد خیلی باهام جور بود

دل می خواست تنها باشم، اما بهار مهم تر بود
با هم به اتاق رفتیم و در رو بستیم
یکی دو ساعتی رو باهانش بازی کردم کلا زمان از دستم
در رفت
تو اون مدتی که باهانش بازی می کردم، به هیچی فکر نمی
کردم و این خیلی خوب بود
اینقدر دنبال هم کردیم و خندیدیم که جفتمون بی حال روی
تخت افتادیم برگشتم به بهار نگاه کردم خواب رفته بود
زل زدم به چهره ی معصومش این بچه چه گناهی کرده
بود که گیر ما ها افتاده بود؟
چقدر بچه پاک و معصوم بودن چقدر راحت و بی

564

دغدغه بزرگترین نگرانشون این بود که کسی نباشه تا
باهانشون بازی کنه
کاش آدما هیچ وقت بزرگ نمی شدن یا مثلا کاش فرصت
داشتن دوباره بچه شن روی موهایش رو بوسیدم خواستم
بلند شم که دو تقه به در خورد
دوباره شالم رو برداشتم و سر کردم به سمت در رفتم
قامت بلندش نمایان شد سرکی به داخل کشید و گفت : بهار
کجاست؟
خشک و جدی گفتم: خوابه

انگار خیالش راحت شد گفت : می خوام باهات حرف
بزنم
زل زدم بهش
ولی ما حرفی با هم نداریم-
چرا داریم اینقدر مثل بچه‌ها لج نکن-
خواستم باز مخالفت کنم، اما مهلت نداد به سمت پذیرایی

565

رفت و گفت: منتظرتم
نگاهی به بهار انداختم خواب خواب بود آروم در رو بستم
و بیرون رفتم
روی مبل نشسته بود و چایی می خورد دو تا چایی ریخته
بود

روی همون مبل قبلی نشستم سرم رو با اخم پایین انداختم
استکان خالیش رو روی میز گذاشت و خیره بهم گفت : از
فردا باید برم شرکت ازت می خوام حواست به بهار باشه
هرچی تو خونه لازم داشتی بهم بگو فراهم کنم هفته ای
سه روز هم می گم یکی بیاد برای تمیز کردن خونه اگه
اشپز هم خواستی بگو میارم فقط مراقب بهار باش الان به
شدت نیاز به محبت داره

چیزی نگفتم دلم می خواست بلند شم و داد بزنم بگم هیچ
کدوم به من ربطی نداره اما فقط سکوت کردم

تا کی می خوای سکوت کنی؟-

566

وقت حرف زدن بود

نمی دونم شاید تا آخر عمرم-

تو واقعا از من بدت میاد؟-

ابرویی بالا انداختم و حق به جانب گفتم : پرسیدن داره؟
دستی به بازوش کشید و گفت :یه روزی می فهمی کاری
که من کردم، به نفع جفتمون بود

دیگه نتونستم تحمل کنم با حرص خندیدم و گفتم : به
نفعمون؟ هیراد پدرم دیگه نگاهم نمی کنه مادرم یه

چشمش اشکه یه چشمش خون

انگشت نمای خاص و عام شدم آبروم رو بردی، همه
چیزم رو گرفتی، خوشبختیم، آسایشم، عفتم بعد می گی به
نفعمونه؟ صحرا بخاطر تو مرد

انگار با جمله ی آخرم، عصبی شد دستش رو محکم روی
دسته ی مبل کوبید و گفت : صحرا خودکشی کرد خودش
خواست دیگه این حرف رو نزن خواهش می کنم

567

لال شدم یهو قاتی می کرد هوفی کرد و چند بار به
گردنش دست کشید و گفت : الان عصبانی ای، ناراحتی،
حق هم داری اما یه روزی می فهمی چی می گم

هیراد زخمی که تو بهم زدی رو با هیچی نمیشه ترمیم-
کرد اگر خوب بشه جاش همیشه می مونه آبروی یک
آدم بزرگترین دارایشه تو بزرگترین داراییم رو به باد
دادی پس توقع بخشش یا گذشت نداشته باش
بلند شدم و با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و در رو
بستم تکیه دادم به در اشک هام روی گونه هام جاری
شدن دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بلند نشه
لعنت به بخت شومم لعنت به عشق لعنت به همه چی

حس کردم هر چند دقیقه یک بار لپم می خاره هی دست
می کشیدم روش ولی دوباره قلقلکم میومد
به زور لای یکی از چشم هام رو باز کردم بهار صورتش
568

دقیقا رو به روی صورتم بود و داشت می خندید
پس کار اون وروجک بود چشم هام رو بستم و بالحن
خواب آلودی گفتم : نکن وروجک بذار بخوابم
وقتی خیالش راحت شد که بیدار شدم، دیگه ولم نکرد دیدم
نمی ذاره بخوابم، منم شروع کردم به قلقلک دادنش صدای
قهقهه هاش تو اتاق می پیچید منم همراهش می خندیدم
خسته شدم و دوباره روی تخت رها شدم این بار شروع
کرد به کشیدن مو هام

داد و هوارم بلند شد اما ول کن نبود
با صدای جیغ ماندی گفتم: الحق که مثل باباتی آی بهار
موهام ولم کن
فکر کنم فهمید واقعا دردم گرفته و ول کرد شب قبل بهار
پیش خودم خوابید اصلا هم بهونه نگرفت
از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت نگاهی به
ساعت انداختم یازده بود چقدر خوابیده بودم یاد شب قبل

569

افتادم خیلی فکر کردم
واقعا بهار رو دوست داشتم دلم نمی خواست نبودن مادر
رو حس کنه
تصمیم داشتم از این به بعد تمام وقتم رو برایش بذارم و با
بهار یک زندگی جدید رو شروع کنم
به هیراد هم هیچ توجهی نداشته باشم انگار که اصلا تو
اون خونه نیست البته خیلی ممکن نبود، اما باید تلاشم رو
می کردم
از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم نگاهی
به گوشیم انداختم سه تماس بی پاسخ از مامان باز دلم
گرفت دلم برایشون تنگ شده بود، اما نباید جواب می دادم
شونه ای بالا انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم
دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم نشستم جلوی

آینه صدای بهار نمیومد شونه رو برداشتم همینجور که
موهام رو شونه می زدم صداش کردم

570

وروجک؟ کجایی؟-

یکم بعد، اومد توی اتاق سرم رو چرخوندم سمتش یه قاب
عکس دستش بود و داشت به سمتم میومد کنارم وایساد
قاب رو جلوی صورتم گرفت و گفت : مامان
عکس صحرا بود دلم ریش شد حیف شد صحرا واقعا
حیف بود لبم رو گزیدم باید کاری می کردم دیگه به
صحرا فکر نکنه چون سنش کم بود، شدنی بود
عکس و شونه رو جلوی آینه گذاشتم روی پام نشوندمش و
گفتم : خوشگل خانم مامان رفته یه جای خوب بهم گفت
بهت بگم خیلی دوستت داره
باز شروع کرد یه چیزای عجیب گفت خدا بخیر کنه یا
باید زبون خودمون رو یادش می دادم، یا خودم زبونش رو
یاد می گرفتم
خندیدم و گفتم : من که نمی فهمم تو چی میگی آره همون
که میگی
موهانش خیلی ژولیده بود گفتم : حالا بشین موهای

571

خوشگلت رو خوشگل تر کنم

چیزی نگفت و آروم نشست موهاش رو شونه زدم از بین
کش موها یکی رو برداشتم و موهاش رو دم اسبی بستم
همه ی وسایل نو بود معلوم می شد که هیراد قبل اومدن من
همه رو عوض کرده

یکم هم تافت روی موهاش پاشیدم تا بهم نریزه
وقتی تموم شد، از روی پام پایین پرید و رفت موهای
خودمم بافتم یکم کرم زدم تا از اون بی روحی در بیام
بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم اول یکم این طرف و اون
طرف رو نگاه کردم هیراد نبود
رفتم توی آشپزخونه میز صبحونه آماده چیده شده بود کار
هیراد بود

یعنی هیراد از این کارا هم می کرد؟
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم با دیدن میز گرسنم شد
بهار رو صدا زدم و خودم سر میز نشستم

572

همه چی بود مربا، کره، عسل، پنیر، حلوا به همشون یک
ناخنکی زدم

بهار هم اومد روی میز نشوندمش چون قدش کوتاه بود
براش مربا لقمه گرفتم ولی نخورد پنیر هم نخورد به
سینی کیک و شیر اشاره کردم گذاشتم جلوش و دو لپی
خورد

نمی دونستم چی دوست داره و چی نداره مجبور بودم از
هیراد بپرسم
غدامون رو که خوردیم، بهار رو بردم توی اتاقش و خودم
مشغول جمع کردن میز شدم
همه چیز رو سر جاش ریختم و ظرف ها رو شستم البته
یکم طول کشید تا جای وسایل و خوردنی ها رو پیدا کنم
ساعت دوازده بود نمی دونستم هیراد کی میاد تصمیم
گرفتم نهار درست کنم
همه چی تو یخچال بود هیراد قیمه دوست داشت اخم
کردم تو دلم گفتم هرچیزی درست می کنم جز قورمه

573

سبزی
آخرش وسایل قورمه سبزی رو آماده کردم تا خواستم
شروع کنم، تلفن خونه زنگ خورد
از آشپزخونه بیرون رفتم بهار زودتر از من، بدو بدو به
سمت تلفن رفت و با همون لحن بامزش جواب داد
بهش رسیدم و گفتم کیه؟
:خندید و تلفن رو داد دستم صدام رو صاف کردم و گفتم
الو؟

نفس: سلام عروس خانم
حرصم گرفت می دونست خوشم نمیاد

با جدیت گفتم : نفس
بسم الل ببخشید سلام سیندر لا خوبی؟ جناب پرنس-
خوبن؟ سیندر لای دو چطوره؟
زهر مار-

مرسی واقعا خب خوبی چه خبر؟-

574

توقع داری چطور باشم؟-
عزیزم من هیچ توقعی از تو ندارم-
پس سوال نپرس-
عزیزم تو دوره ی حساس زنانه ای؟-
چطور؟-
آخه پاچه می گیری-
سرم رو خاروندم و گفتم : ای کاش جای من بودی، اونوقت
حال و روزت رو می دیدم
لحنش مهربون شد
دارم شوخی می کنم یکم حال و هوات عوض شه-
آهی کشیدم و گفتم : شدم مثل پیرزنا
همه چی درست میشه غصه نخور بهار چطوره؟-
برگشتم و با چشم دنبالش گشتم
خوبه داره بازی می کنه-
توی اتاقتش بود

از طرف من ببوسش رابطتون چطور ه-
 خیلی خوب همش بیخ ریشمه-
 جدی؟ عجیبه این بچه اینقدر دوست داره-
 نگاهی به عکس صحرا که روی دیوار بود انداختم
 آره منم دوستش دارم-
 هیراد کجاست؟-

لحتم تغییر کرد و با بی تفاوتی گفتم : نمی دونم فکر کنم
 سر کاره

آها اونجا راحتی؟ مشکلی که نداری؟-
 با حسرت گفتم : خیلی وقته احساس راحتی و آرامش نمی
 کنم برام فرقی نمی کنه
 آهی کشید و گفت : چی بگم همه چی رو بسیار به اون
 بالای

چیزی نگفتم چند لحظه که گذشت، گفت : بهار، اراد اومد
 من می رم کاری داشتی حتما بگو

باشه برو مرسی زنگ زدی کاری نداری؟-
 نه قربونت-
 خدافظ-

همینکه تلفن رو که قطع کردم، دوباره زنگ خورد شماره

نیلوفر بود

جواب دادم یکم هم با اون حرف زدم بلند شدم و به سمت
آشپزخونه رفتم تا به آشپزیم برسم

نگاهی به ساعت انداختم هر لحظه ممکن بود هیراد
برگرده چون ساعت رفت و آمدش رو نمی دونستم
زیر گاز رو کم کردم و به اتاق بهار رفتم دیدم عروسکش
رو بغل کرده و همونجا رو زمین کنار اسباب بازی هاش
خوابش برده

بغلش کردم و خوابوندمش روی تخت
رفتم توی اتاق چمدونم رو باز کردم و مشغول چیدن لباس

577

هام و وسایلم توی کمد ها شدم
غرق کارم بودم که صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم
چند لحظه مکث کردم شالم رو روی موهام انداختم و
دوباره مشغول شدم

در رو که بست، صداش اومد : بهار بابا؟
بلند، اما جوری که بهار بیدار نشه گفتم: بهار خوابه
دیگه چیزی نگفت

چند لحظه بعد، تق و توقی توی آشپزخونه به پا شد داشت
به غذا ها سرک می کشید

صدای قدم هاش اومد سایش روی لباس هام افتاد بی
تفاوت داشتم مانند هام رو به چوب رختی می زدم
سنگینی نگاهش داشت اذیتم می کرد عصبی برگشتم
سمتش و با لحن تندی گفتم: چیزی می خوای؟
اخم کرد و گفت: نه ولی فکر کنم تو یه چیزی طلب
داری؟

578

واقعا هم طلب داشتم
چشم غره ای بهش رفتم و دوباره مشغول کارم شدم
*

خسته و کوفته نگاهی به ساعت انداختم یک ساعتی با اتاق
درگیر بودم
کارم که تموم شد، رفتم بیرون تا غذا رو چک کنم
هیراد توی هال، روی کاناپه دراز کشیده بود و فیلم می
دید

داشتم رد می شدم که نگاهم به تلویزیون افتاد
چشمام گرد شد دختره و پسره تا فیها خالدون توی هم
بودن

با حالت چندش واری به هیراد نگاه کردم محو تماشا بود
سری از روی تاسف تکون دادم و به آشپزخونه رفتم
در قابلمه رو برداشتم خورشت کامل جا

افتاده بود برنج هم همینطور زیرشون رو خاموش کردم

579

ساعت حدودا چهار بود هنوز نهار نخورده بودیم دوست
نداشتم باهش سر یه میز بشینم بهار هم که خواب بود
خودم واسه خودم غذا ریختم و خوردم
وقتی تموم شد، بشقابم رو جمع کردم و شستم از آشپزخونه
بیرون رفتم قبل اینکه به اتاقم برم، خیلی خشک گفتم : غذا
حاضره خواستی بریز بخور
دیدم جواب نداد خیلی نامحسوس نگاهش کردم چشم هاش
بسته بود

هوفی کردم و رفتم سمتش کنترل رو برداشتم و تلویزیون
رو خاموش کردم
نگاهش کردم چه خوابی هم رفته بود
نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم

با صدای خنده هاشون بیدار شدم ساعت نه شب بود
شالم رو سر کردم و رفتم بیرون بهار و هیراد توی

580

آشپزخونه داشتن غذا می خوردن
فکر کنم جفتشون تازه بیدار شدن چون چشم هاشون پف
کرده بود

با دیدنم، بهار ذوق زده زد تو صورت هیراد و به من
اشاره کرد

هیراد با سیلی که از بهار خورد، یهو از جاش پرید
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده
با شنیدن صدام برگشت سمتم وقتی دید دادم می خندم،
لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست
سریع خودم رو جمع و جور کردم و با یه تک سرفه به
سمت یخچال رفتم
یه لیوان آب ریختم و سر کشیدم
بدون اینکه نگاهشون کنم داشتم از آشپزخونه بیرون می
رفتم که صدای هیراد رو شنیدم : ممنون خوشمزه بود
خیلی آروم خواهش می کنمی گفتم و رفتم

581

روز بعد هم به همین روال گذشت
صبح بلند شدم، یکم به خونه رسیدم غذا درست کردم و تا
هیراد بیدار با بهار بازی کردم
وقتی هم اومد رفتم تو اتاقم و تا موقع شام بیرون نیومدم
غذا به اندازه ای درست می کردم که واسه شام هم بمونه
باید می رفتم از هیراد می پرسیدم بهار چیا دوست داره و
چیا نداره

شال سر کردم و از اتاق بیرون رفتم هیراد توی سالن
نبود تصمیم گرفتم اول برم یه سری به بهار بزنم ببینم
خوابه یا بیدار

راهم رو به سمت اتاقش کج کردم همینکه در رو باز
کردم، محکم به جسم سختی برخورد کردم
درد بدی توی بینیم پیچید
آخ آخ دماغم-

582

اشک توی چشمام جمع شد
دستم رو روی بینیم گذاشتم و چشمام رو بستم
چی شد؟-

دستش رو روی دستم گذاشت تا ببینه چی شده انگار برق
دویست و بیست و لت بهم وصل کردن
سریع رفتم عقب و دستش رو پس زدم اینقدر سریع این
کارو کردم که خودش هم شوکه شد و یه قدم رفت عقب
کم کم اخم کرد و گفت : باور کن منم آدمم
از کنارم رد شد و رفت فکر کنم بهش برخورد رفتار
باهاش مثل کسی بود که جزام یا یه مریضی لا علاج داره
بی تفاوت سری تکون دادم و به سمت اتاق بهار رفتم
یکم روی بینیم دست کشیدم تا دردش آروم شه خیلی بد
خوردم بهش

بهار داشت تلویزیون می دید واسه خودش دم و دستگاہ
شخصی داشت

583

دیدم محو تماشاست دیگه جلو نرفتم آروم در رو بستم و
رفتم بیرون

یادم اومد که می خواستم از هیراد درباره ی بهار بپرسم
خیلی دوست داشتم بدونم رابطش با صحرا چطور بوده، یا
اصلا این چهار سال چه جوری گذشته، اما بخاطر غرورم
یا حسی که بهش پیدا کرده بودم، نمی تونستم چیزی بپرسم
هیراد توی اتاقش بود نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقش
راه افتادم

اتاقش اون سر سالن بود

در نیمه باز بود با این حال ایستادم و با پشت دست، دو تقه
به در زدم

صداش اومد

بله؟-

می شه پیام تو؟-

بیا-

584

در رو باز کردم و رفتم داخل کامل در رو باز گذاختم
پشت میزش نشسته بود و کتاب می خوند با دیدنم، کتاب

رو بست عینک مطالعش رو روی کتاب گذاشت
صندلیش رو به سمت چرخوند و گفت : جانم کاری داشتی؟
طبق معمول، قیافه ای جدی به خودم گرفتم و گفتم : می
خواستم ببینم بهار چه غذاهایی دوست داره که درست کنم
ابرویی بالا انداخت و گفت : فقط بهار؟
توقع داشت بگم نه تو هم بگو چی دوست داری عزیزم
قاطع گفتم : آره فقط بهار
یکم اخم کرد صندلیش رو به سمت میزش چرخوند و گفت
همه چی دوست داره:
یعنی من هرچی بپزم می خوره؟-
آره-

کم نیاوردم باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم

585

واقعا هیراد توقع داشت من همه چی رو فراموش کنم؟ اسم
خودش رو می داشت مرد؟ کاری که کرده بود واقعا قابل
بخشش نبود
هنوز هم من شب ها با بغض و گریه به خواب می رفتم
این حق من نبود
رفتم توی اتاقم گوشیم داشت زنگ می خورد تا بهش
برسم قطع شد دوباره زنگ خورد
مامان بود دو روز بود جوابش رو نداده بودم

دیگه وقتش بود

با لحن سردی جواب دادم : بله؟

الو بهار؟ سلام-

سلام-

خوبی؟ اگه نفس و نیلوفر نبودن که تا الان دق کرده بودم-

ممنون-

فهمید میلی به صحبت ندارم اهی کشید و گفت : اونجا

راحتی؟

586

مگه فرقی هم می کنه؟-

این چه حرفیه بهار؟-

حقیقت تلخه-

اینجوری نکن-

چه جوری نکنم مامان؟ شما خودتون دو دستی من رو-

تقدیم به کسی کردین که این بلا رو سرم آورد بدون اینکه

باورم کنین بدون اینکه بهم فرصت بدین از خودم دفاع

کنم

خب یکم به بابات حق بده وقتی تو گناهی نداشتی چرا-

زودتر نگفتی؟ اونوقت می دیدی بابات با هیراد چی کار

می کنه سکوت خودت باعث شد اینجوری شه

:حرف هاش زخم قلبم رو عمیق تر می کرد کلافه گفتم

باشه مامان حق با شماست کاری نداری؟
با ناراحتی گفت : مواظب خودت باش
خدافظ-

587

تلفن رو که قطع کردم، باز غم بود که باهام هم نشین شد

هرچقدر تقلا و التماس می کردم که کنار بره بی فایده بود
با گریه و هق هق خدا رو صدا می زدم اما هیراد انگار
کر شده بود
هیچی نمی فهمید

بهار؟ بهار عزیزم بیدار شو داری خواب می بینی-
با تکون های هیراد، وحشت شده و با فریاد از خواب
پریدم

نفسم تنگ شد انگار اصلا هوایی برای تنفس وجود
نداشت

به سینم چنگ می زدم تا یکم اکسیژن بهش برسه اما بی
فایده بود

هیراد با دیدن رنگ و روم، از اتاق بیرون رفت چند دقیقه
بعد، دوباره تونستن نفس بکشم

588

اسپری اکسیژن رو دو بار توی دهنم زد

روی صورتم عرق سرد نشسته بود این اولین باری نبود
که این خواب کذایی رو می دیدم
روی تخت کنارم نشسته بود و نگران داشت نگاهم می
کرد

دستش پشتم نشست و گفت : خوبی؟

با حس دستش، یاد خوابم افتادم سریع ازش فاصله
گرفتم گوشه تخت، زانو هام رو بغل گرفتم و با صدایی
لرزون گفتم : برو بیرون

با لحن آرومی گفت : عزیزم کابوس دیدی تموم شد
باز داشت بهم نزدیک می شد دستام رو روی گوشام
گذاشتم و مثل دیوونه ها جیغ کشیدم
برو بیرون به من نزدیک نشو-

گریم گرفت هیراد بهت زده نگاهم کرد دیگه جلوتر
نیومد

589

چند لحظه بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد و از اتاق
بیرون رفت

بعد رفتنش، پتو رو بغل گرفتم و های های گریه کردم
چرا کابوس های شبانم تمومی نداشت؟ چرا من اینقدر
بدبخت بودم؟ چرا بابام نبود که بغلم کنه و دلداریم بده؟ بگه
خواب دیدی دختر بابا، هیچی نیست تموم شد

راحت بخواب من هستم
کجا بود؟ امید زندگیم کجا بود؟
با همون حال خراب، آروم روی تخت دراز کشیدم و مثل
جنین توی خودم جمع شدم اینقدر گریه کردم که بی حال
شدم و نفهمیدم کی خوابم برد

با شنیدن صدای تق و توق از توی آشپزخونه چشم هام رو
باز کردم
ساعت دوازده ظهر بود

590

چقدر خوابیدم
از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم آبی به
دست و صورتم زدم و اومدم بیرون دوباره یاد خواب و
اتفاقات دیشب افتادم
دل گرفت
آهی کشیدم و تخت رو مرتب کردم سریع موهام رو شونه
زدم لباسام رو عوض کردم که برم ببینم بهار داره چی
کار می کنه
از اتاق رفتم بیرون
بلند بهار رو صدا زدم : بهار؟ وروجک کجایی؟ بهار؟
باز از توی آشپزخونه صدا اومد حتما بهار داشت یه دسته

گلی به آب می داد
حدسم درست بود با دهن باز به آشپزخونه نگاه کردم کل
کابینت ها رو ریخته بود بیرون سر و صورتش آردی و
تخم مرغی شده بود
کل کابینت ها خیس بود کف زمین تمام پودر و آرد ریخته

591

بود
من رو که دید، خشکش زد منتظر بود ببینه چی کار می
کنم فکر کنم می خواست کیک درست کنه آخه بچه دو
ساله مگه این چیزا حالیش میشه؟
با تعجب گفتم : بهار چی کار کردی
لبخند دندون نمایی زد
آخه بچه تو رو چه به این کارا چی می خواستی درست-
می کنی؟؟

لبش رو لیس زد و گفت : به به
دمپایی هام رو پام کردم و جلو رفتم
شروع کردم به غرغر کردن : عزیزم این به به نیست اه
اهه الان پدر جد من میاد جلوی چشمم تا بخوام اینجا رو
تمیز کنم

خندید نگاهش کردم خنده هم داشت بدبختی من خنده هم
داشت

592

با احتیاط قدم بر می داشتیم که زمین نخورم
حالا کی می تونه اینارو جمع کنه-

با مزه خندید

سری از روی تاسف تکون دادم و خودم رو رسوندم بهش
حتی موهایش هم کثیف کرده بود

بغلش کردم و بردم سمت ظرفشویی خواستم دست و

صورتش رو بشورم، اما دیدم اینجوری همیشه

بردمش توی حموم لباس هاش رو در آوردم و نشوندمش

توی وان شیر رو تنظیم کردم و گفتم : خراب کاری نکن

تا پیام باشه؟

سر تکون داد

برگشتم تو آشپزخونه نگاهی زار به وضعی که درست

کرده بود انداختم

اگه می خواستم اول تمیز کنم بعد برم خیلی طول می کشید

تصمیم گرفتم اول بهار رو بشورم بعد پیام سروقت

593

آشپزخونه

رفتم توی اتاقم

لباس هام رو با یک تاپ و شلوارک ساده کالباسی عوض

کردم و رفتم توی حموم

بهار توی وان داشت آب بازی می کرد

خواستم درو ببندم که گفت : اسباب بازی اسباب بازی
چی؟-

اسباب بازی-

اسباب بازی؟-

سر تکون داد هوفی کردم و رفتم از اتاقش چند تا اسباب
بازی برداشتم و برگشتم
با دیدنم، دستاش رو به هم کوبید اسباب بازی ها رو توی
وان ریختم

همینکه روی چهار پایه نشستم، سر تا پام خیس شد
هین بلندی کشیدم و باعث شد بهار شروع کنه به قهقهه

594

زدن

شوکه نگاهش کردم یه ظرف کوچیک که نمی دونم از
کجا برداشته بود، پر آب کرد و ریخت روی سرم
عجب بچه ای بود با صدای جیغ مانندی گفتم : بهار می
کشمت وروجک

منم شروع کردم به آب پاشیدن

نوبتی به هم آب می پاشیدیم و می خندیدیم

یهو یاد آشپزخونه افتادم که توی چه وضعیته

بهار دستای کوچولوش رو آب کرده بود و آماده بود که

بریزه روم

دستاش رو از هم باز کردم با انگشت به سر بینیش زدم و
گفتم : دیگه بسه خوشگله باید بریم
دوباره دست هاش رو آب کرد و روم پاشید با دیدن قیافم
زد زیر خنده
بلند شدم و گفتم :دیگه واقعا بسه بلند شو وایسا می خوام

595

بشورمت

دستش رو به لبه ی وان گرفت و بلند شد
شامپو بچه رو برداشتم و تا جایی که مشتم جا داشت پرش
کردم تا حالا بچه نشسته بودم
شامپو رو ریختم روی موهاش و مشغول شستن شدم
اینقدر کف کرد که توی چشم هاش و گوش هاش هم رفت
شروع کرد به غر غر کردن
الان تموم میشه الان-

دوش رو برداشتم و گرفتم روی سرش یهو شروع کرد به
گریه کردن

شوکه شدم دستم رو بردم زیر شیر اینقدر داغ بود که
سریع کشیدم زدم تو صورتم و گفتم : خاک بر سرم
ببخشید خوشگلم

بیچاره بچه رو سوزوندم آب رو تنظیم کردم کف ها توی
صورتش بود وقتی مطمئن شدم دیگه داغ نیست مشغول

596

شستن موهاش شدم
فکر کنم بچه دیگه تا عمر داره با من حموم نیاد
بدنش رو هم تمیز با صابون شستم و شیر آب رو بستم
یادم افتاد براش لباس حاضر نکردم
قیافم جمع شد
از وان آوردمش بیرون گفتم یه گوشه وایسه تا برم براش
لباس بیارم
از حموم رفتم بیرون چون تمام هیکلم خیس شده بود، یهو
لرزم گرفت
بدو بدو رفتم توی اتاق بهار
بعد از کلی گشتن یه تاپ و شلوارک ست پیدا کردم و
براش بردم
موهای خیس رو از توی صورتم کنار زدم و مشغول
خشک کردنش شدم
لباس هاش رو تنش کردم و فرستادمش بیرون بهش گفتم

597

بشینه روی تختم تا منم یه دوش سرسری بگیرم
واقعا به حموم احتیاج داشتم
خودم رو گربه شور کردم و اومدم بیرون باید بعد از تمیز
کردم آشپزخونه دوباره می رفتم حموم
نهار هم هنوز درست نکرده بودم خونه داری چقدر سخت

بود

بهار روی تختم نشسته بود با لبخند بهش گفتم : آفیت باشه
خانم خانما

با لحن بچه گونه گفتم : مرسی

چشمکی بهش زدم و از توی کتو سشوار رو برداشتم
نشوندمش جلوی آینه و موهایش رو خشک کردم
رفتم از توی اتاقش دو تا کش مخملی، همرنگ لباس هاش
آوردم و موهایش رو از دو طرف بافتم
دو تا گل سر خوشگل هم براش زدم عین ماه شد با لذت
نگاهش کردم و گفتم : به به چه دختر خوشگلی

598

ذوق کرد لپش رو محکم و آبدار بوسیدم و گفتم : حالا برو
تو اتاق باز کن تا منم دسته گلت رو جمع کنم
سری تکون داد و رفت نگاهی به لباس هام انداختم یه
پیراهن تا وسطای رونم پوشیده بودم با شلوار نخ دیپا
یه روسری هم سرم کردم و رفتم توی آشپزخونه
با غصه سری تکون دادم آستینام رو بالا زدم طی
مخصوص آشپزخونه رو برداشتم کف زمین رو حسابی
برق انداختم بعد رفتم سراغ کابینت ها
وسایل رو سر جاش چیدم ظرف هایی که کثیف کرده بود
رو توی ظرفشویی ریختم روی میز و کابینت ها رو

دستمال کشیدم

جای انگشت های کوچیکش همه جا مونده بود وقتی
حسابی تمیز شد، رفتم سراغ ظرف ها
داشتم ظرف ها رو می شستم که هیراد اومد
یادم اومد نهار هم درست نکردم ن چی کردم و سرعتم رو

599

بردم بالا

مثل همیشه جلو اومد و اول اون سلام کرد
نگاهی سر سری بهش انداختم و جوابش رو دادم
همینجور که کتش رو در می آورد گفت : بهار کجاست؟
تو اتاقشه-

به این تکیه داد دست به سینه مشغول تماشام شد و گفت
خسته نباشی
ممنون-

دیدم داره میاد جلو آخرین بشقاب رو هم سر جاش گذاشتم
و شیر آب رو بستم
داشتم از کنارش رد می شدم که یه چیزی گرفت جلوم
یه جعبه مات مشکی بود دورش هم با نگین های ریز سفید
کار شده بود

نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم : این دیگه چیه؟
لبخند کجی زد و گفت : هدیه بگیرش

600

به چه مناسبت؟-

مناسبت نداره همینجوری-

گفتم:

ممنون نیازی ندارم

و از کنارش رد شدم این بار چندمی بود که غرورش رو

خرد می کردم هرچقدر هم کوچیک می شد بازم به پای

چیزی که من کشیدم نمی رسید

فکر می کرد با این کاراش می تونه دل من رو به دست

بیاره

می تونستم تصور کنم الان چه حالتی داره قطعا دستش تو

همون حالت خشک شده و داره دندوناش رو روی هم می

سابه

خواستم دوباره برم دوش بگیرم که یاد نهار افتادم از

همونجا داد زدم : نهار نداریم یه چیزی سفارش بده

و دوباره رفتم حموم

601

از حموم که اومدم بیرون، خوابم گرفت اما گرسنه هم

بودم

موهام رو بدون اینکه خشک کنم بافتم و روسری سر

کردم

از اتاق بیرون رفتم هیراد روی مبل نشسته بود نگاهم به
میزی که جلوش بود افتاد دو تا جعبه پیتزا روی میز بود
با دیدنشون آب دهنم راه افتاد
اما دلم نمی خواست باهاش سر یه میز بشینم بلاتکلیف
وسط سالن ایستاده بودم
سرش توی گوشیش بود، اما متوجه حضورم شد و گفت
من می خوام برم بخوابم بیا بشین غذات رو بخور
خودش فهمید نمی خوام کنارش بشینم از هیراد مغرور و
خودخواه این رفتار ها بعید بود
این همه بهش سرکوفت می زدم و غرورش رو خرد می

602

کردم اما بازم کوتاه میومد انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده
گوشیش رو دست گرفت و به سمت اتاقش رفت وقتی
خیالم راحت شد که نیست، به سمت پیتزا پرواز کردم در
جعبه رو باز کردم
یاد بهار افتادم صداش نمیومد بلند شدم و رفتم به اتاقش
سر زدم نبود
تو آشپزخونه و دستشویی هم نبود
نگران شدم رفتم دم اتاق هیراد و در زدم
طولی نکشید که در رو باز کرد
نگاهش کردم و گفتم : بهار کجاست؟

توی حیاط داره بازی می کنه-
با تعجب گفتم : حیاط؟ کدوم حیاط؟
پوزخند زد و گفت : معلومه به هیچ جا سرک نکشیدی
پشت خونه حیاط داریم
آها غذاش رو خورده؟-

603

آره-

باشه ای گفتم و به سمت غذام رفتم باید می رفتم یه سری
هم به حیاط می زدم حدس زدم درش پشت پرده ی سر تا
سری سالن باشه آخه اصلا خونه رو نگشتم
هیچ انگیزه ای نداشتم
به آخرین برش پیتزا نگاه کردم داشت چشمک می زد که
بخورمش، اما واقعا جا نداشتم
مونده بودم سر دو راهی که بخورم یا نخورم، حیف بود اگه
نمی خوردم باید می ریختمش دور
به هر زوری بود، با نوشابه آخریش رو هم فرستادم پایین
داشتم می ترکیدم
جعبه ها رو بردم انداختم توی سطل رفتم تو حیاط ببینم
بهار داره چی کار می کنه
داشت با توپش بازی می کرد کامل حیاط رو برانداز
کردم

604

یه حیاط بزرگ پر از درخت و گل دور تا دور حیاط گل
کاری شده بود
تک و توک درخت هایی با فاصله دیده می شد وسط حیاط
هم یه استخر کوچیک بود
گل های رز و شمعدونی واقعا جلوه ی زیبایی به حیاط داده
بود
کاشی کاری دور حیاط هم با رنگ کاشی های استخر ست
بود
نفس عمیقی کشیدم نسیم خنکی هم که می وزید حس و
حال بهتری ایجاد می کرد
بهار با دیدنم، توپش رو ول کرد و به سمت اومد دونه دونه
از پله های تراس بالا اومد تراس هم سرتاسری و بزرگ
بود
یه گوشه هم میز و صندلی چیده شده بود جون می داد
برای استراحت و کتاب خواندن
وقتی بهم رسید، روی زانو هام نشستم دستی به موهایم

605

کشیدم و گفتم : خوش گذشت؟
او هوم-

صورتش رو بوسیدم و گفتم : خب حالا وقت خوابه
دستم رو گرفتم جلوش دست ریزه میزش رو توی دستم

گذاشت و با هم رفتیم داخل
بردمش توی اتاق خودم رو سریم رو در آوردم و نشستم
روی تخت به بهار که داشت جلوی آینه خرابکاری می
کرد گفتم بیاد پیشم
از وسایل جلوی آینه دست کشید و اومد توی بغلم
روی تخت دراز کشیدیم توی بغلم گرفتمش تا بخوابه
کم کم چشمام داشت گرم می شد که از زیر دستم خزید و
رفت توی خواب و بیداری بودم واسه همین تکون
نخوردم

خاله بعار، خاله بعار-

606

به زور گفتم : هوم

پاشو-

تکونم داد

پاشو پاشو-

به زور لای یکی از چشم هام رو باز کردم و گفتم : چرا

پاشم؟

بریم-

دستی به چشم هام کشیدم کش و قوسی به بدنم دادم روی
تخت کنارم نشسته بود و منتظر نگاهم می کرد

گفتم : کجا بریم؟

به بیرون اشاره کرد

دو تقه به در خورد سریع بلند شدم رو سریم رو از سر

تخت برداشتم و انداختم روی سرم

صدام رو صاف کردم و گفتم : بله؟

نگاهش کردم یه تی شرت جذب سفید پوشیده بود با شلوار

607

مشکی جذب

بهار داره بهونه می گیره می خوام ببرمش بیرون بلند-

شو با هم بریم

ناخودآگاه اخم کردم

من نمیام-

بلند شو مثل بچه لج نکن-

بهار یکم نق زد هی می زد به بازوم یعنی بلند شو

بی توجه به هیراد، با مهربونی به بهار گفتم : خوشگل خانم

تو با بابا برو من می خوام برات شام خوشمزه درست کنم

انگار داشت خر می شد سریع گفتم : آفرین دختر خوب

بدو برو

آروم از تخت اومد پایین و به سمت هیراد رفت

چند لحظه، عمیق نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی بگه

دست بهار رو گرفت و رفت

اخم محوی روی صورتش نشست و گفت : چرا مثل

608

مجسمه ابوالهول شدی؟

خیلی نامحسوس پاستیل رو درسته قورت دادم، اما گیر کرد
توی گلوم و شروع کردم به سرفه کردن

از روز بعد، هیراد تقریباً صد و هشتاد درجه تغییر کرد
در حدی که دیگه سلام هم نمی کرد باز شده بود همون
مرد مغرور و خودخواه هرچند قبلش هم خیلی با هم هم
کلام نمی شدیم، اما باز سعی داشت یه جوری خودش رو
بهم نزدیک کنه

وقتی رفت، نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم از این
وضعیت راضی بودم وقتی نه پدرم نه مادرم از من دفاع
نکردن و حقم رو نگرفتن، خودم باید تلافی می کردم
روسریم رو روی شونه هام انداختم و از اتاق بیرون رفتم
رفته بودن خونه سوت و کور بود نگاهم به عکس صحرا

609

افتاد

آهی کشیدم و گفتم : چرا با خودت این کار و کردی؟
توی عکسش داشت لبخند می زد سری تکون دادم و نگاهم
رو از عکسش گرفتم و به آشپزخونه رفتم

تقریباً ساعت نزدیکای نه شب بود که برگشتن
روسریم رو پوشیدم و سرکی به هال کشیدم
هیراد دستش پر پلاستیک بود بهار هم توی بغلش، سرش
روی شونش خوابش برده بود
سریع برگشتم توی اتاق

از صدای قدم هاش فهمیدم که رفت توی اتاق بهار
باید می رفتم به غذا سر می زدم زرشک پلو درست کرده
بودم به لطف مادرم آشپزی رو خوب یاد گرفته بودم
باز یاد مامان افتادم دلم خیلی براش تنگ شده بود بغض
به گلوم چنگ زد اما نباید گریه می کردم با خودم عهد

610

کردم دیگه گریه نکنم
تا وقتی تلافی نمی کردم و به همه ثابت نمی شد که بی
گناهم، به خودم قول دادم گریه نکنم
هرچند کار ساده ای نبود و اختیار اشک هام دست خودم
نبود، اما باید تمام تلاشم رو می کردم
چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو سرکوب کنم دستی
به صورتم کشیدم و بیرون رفتم
هیراد نبود سریع رفتم توی آشپزخونه خرید ها رو روی
میز گذاشته بود

نگاهی به بیرون انداختم ولی خیالم راحت شد که نیست،
مشغول فوضولی توی پلاستیک ها شدم
یه پلاستیک پر چیپس و پفک بود یکی دیگه پر آبمیوه و
کیک یکی دیگه پر پاستیل و کاکائو با دیدنشون چشم هام
برق زد

من عاشق پاستیل بودم

611

هی خواستم اهمیت ندم و برم اما شیطونه نمی داشت
دست کردم توی پلاستیک بسته پاستیل نوشابه ای رو
برداشتم و بازش کردم همینکه اولین پاستیل رو توی دهنم
گذاشتم صداش اومد: پاستیل دوست داری؟
هول برگشتم سمتش و پاستیل رو پشتم قایم کردم
زل زدم بهش کوتاه خندید
دوباره گفت : دوست داری؟
نمی خواستم بدونم تو دهنم پاستیله
اگه شروع می کردم به جویدن که ضایع بود اگرم چیزی
نمی گفتم باز می فهمید
دیگه حتی یک ذره هم تلاش نمی کرد
کلا با هم حرف نمی زدیم
دقیقا هدفم همین بود فکر می کردم با این کارش راحت
می شم اما هیچ حس خاصی بهم دست نداد

از صبح یکم به خونه رسیدم، غذا درست کردم و با بهار

612

بازی کردم

هیراد از همیشه دیرتر اومد خونه تا اومد یکم با بهار وقت

گذروند و رفت توی اتاقش

منم کاری به کارش نداشتم

غذام رو با بهار خوردم، یکم فیلم دیدم و بهار رو به اتاقش

بردم تا بخوابونمش

ساعت از یک شب هم گذشت اما بهار نمی خوابید از

ساعت یازده داشتم باهاش عروسک بازی می کردم

هر وقت می خواستم ببرمش سمت تخت و بخوابه، باز

شروع به شیطنت می کرد

دیگه کلافه شدم ادای گریه در آوردم و گفتم : چرا نمی

خوابی وروجک

همون موقع شروع به مالیدن چشماش کرد و بلافاصله

خمیازه کشید

چشم هام برق زد بغلش کردم و همینجور که واسش شعر

613

لالایی می خوندم به سمت تخت صورتی کوچیکش رفتم

لای لالایی گل لالا-

مهتاب اومده بالا

موقع خوابه حالا
لای، لالایی گل نی نی
خوابای خوب ببینی
روی ابرا بشینی

روی تخت خوابوندمش و آویز های بالای تختش رو
چرخوندم

کنارش نشستم و براش لالایی خوندم تا بخوابه
کم کم چشم هاش خمار شد و خوابش برد نفسی از سر
آسودگی کشیدم و با قدم هایی آهسته از اتاق بیرون رفتم
از تو آشپزخونه صدا میومد اهمیت ندادم و به سمت اتاقم
رفتم

لباس هام رو با یه تی شرت نخی و شلوارک عوض کردم

614

موهام رو بافتم درو هم قفل کردم تا به آغوش خواب
بپیوندم

همینکه روی تخت نشستم، صدای گریه ی بهار رو شنیدم
با مشت زدم تو سر خودم دلم نیومد اهمیت ندیدم بلند شدم
دوباره شلوار و سارافون قبلیم رو پوشیدم و به اتاق بهار
رفتم

روی تخت نشسته بود و داشت گریه می کرد چه بابای
فروتنی هم داشت اصلا نیومد بهش سر بزنه

چراغ رو روشن کردم و جلو رفتم
کنار تختش و ایسادم و گفتم : چرا گریه می کنی خوشگلم؟
دستی روی صورتش کشید و گفت : مامان
مامان؟-

هوم-

مامانش رو می خواست دلم ریش شد بغلش کردم و
شروع کردم به راه رفتن

615

دوست داری من مامانت باشم؟-
سرس رو به علامت منفی تکون داد
دوباره با گریه گفت : مامان
الان که شبه، مامان خوابیده فردا می ریم پیشش خب؟-
چیزی نگفت فقط گریه می کرد
نچی کردم و گفتم : می خوای پیش من بخوابی؟
سر تکون داد
باشه اگه گریه نکنی می برمت پیش خودم-
کم کم آرام شد اشکاش رو پاک کردم، سرش رو بوسیدم
و به اتاق خودم بردم
دیگه چراغ رو روشن نکردم به جاش آباژور رو روشن
گذاشتم باز هم لباس هام رو عوض کردم و کنار بهار
روی تخت دراز کشیدم

کم کم گیج خواب شدم و اصلا نفهمیدم کی خوابمون برد

616

صحرا با لبخند جلو اومد و بچه رو داد دستم داشت عقب
عقب می رفت

نگاهش کردم و گفتم : کجا می ری؟ پس بچت چی؟
صداش رو از بین نور شنیدم : از این به بعد تو مادر بچه
ای

کم کم از نظرم محو شد و من موندم و بهار
با شنیدن صدای زنگ ساعت از خواب پریدم هراسون به
اطراف نگاه کردم

وقتی خیالم راحت شد خواب می دیدم، نفسم رو پر صدا
بیرون فرستادم و دوباره روی تخت ولو شدم
همینکه چرخیدم دیدم بهار با دهن بار کنارم خوابیده غرق
خواب بود

نگاهی به ساعت انداختم تازه هشت بود
چشمام رو بستم و به خوابی که دیدم فکر کردم
سعی کردم افکار بد و منفی رو از خودم دور کنم حتما

617

چون شب قبل بهار بهونه ی صحرا رو می گرفت و اسمش
اومد، منم خوابش رو دیدم

زیر لبی دعا کردم و خواب رو به فال نیک گرفتم
می خواستم بهار رو ببرم سر خاک صحرا خودم هم
دوست داشتم برم
از بعد مراسم دیگه موقعیت پیش نیومد که برم اونجا
می ترسیدم هیراد بعدا دعوا کنه که چرا بهار رو بردی
اونجا وقتی خودم سریع جواب خودم رو دادم
بهار تو الان مادر و سرپرست این بچه محسوب میشی-
پس کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده
با همون خیال های واهی خودم بلند شدم کتری برقی رو
روشن کردم و میز صبحونه رو چیدم
وقتی همه چیز حاضر شد رفتم با آرامش بهار رو بیدار
کردم
اولش هرچی می گفتم بیدار شو اهمیت نمی داد اما

618

همینکه اسم صحرا رو آوردم، به زور لای چشماش رو باز
کرد و روی تخت نشست
بغلش کردم و خودم دست و صورتش رو شستم با هم پشت
میز نشستیم
اول صبحونه بهار رو دادم و بعد خودم چند تا لقمه کره
مربا خوردم
به زور بهار منو کشوند تو اتاقتش تا امادش کنم خیلی

عجول بود

مجبور شدم ظرف ها رو همونجور بذارم توی ظرفشویی و

دنبالش برم

یه سارافون سبز لجنی و جوراب شلواری تنش کردم کلاه

آفتابی مشکی همرنگ ساق پاش هم روی سرش گذاشتم و

فرستادمش بیرون

خودمم به اتاقم رفتم نگاهی گذرا به کمد لباس هام انداختم

شال و شلوار مشکی و مانتویی قهوه ای رنگ تنم کردم

619

بدون اینکه چیزی بردارم یا آرایش کنم، کلید خونه رو

برداشتم و همراه بهار، بعد از چک کردم شیر گاز و

خاموش کردن چراغ ها، از خونه خارج شدیم

تا اون روز از خونه بیرون نیومده بودم خیابون برام ناآشنا

بود

ترسیدم گم شم همونجا جلوی خونه ایستادم از توی گوشیم

شماره آژانس رو گرفتم

طولی نکشید که رسید

روی صندلی عقب نشستیم و به سمت بهشت زهرا حرکت

کردیم

راننده یه پسر جوون بود از همون اول، نگاه خیرش رو

روی خودم حس می کردم

آخم غلیظی مهمون صورتم کردم و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم

وسطای راه بودیم که گفت : بچه خودتونه؟
نگاهش کردم می خواستم بگم به تو چه اما به جاش گفتم

620

بله:

از توی آینه داشت نگاهم می کرد
آها آخه اصلا شباهت ندارین-

یه جوری نگاهش کردم که حرفش رو خورد چشم غره
رفتم و روم رو برگردونم

خیلی داشت آروم می رفت جدی گفتم : آقا میشه یکم تند
تر برین؟

با لحن چندش آوری گفت : چشم شما امر کن
خوبه راننده آژانس بود شیطونه می گه زنگ بزن به خود
آژانس سیفون رو بکش روشن
سرعتش رو بیشتر کرد

خوشبختانه دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزد وقتی
رسیدیم سریع کرایش رو حساب کردم و پیاده شدم

صداش رو شنیدم که گفت : اگه می خواین صبر کنم تا
برگردین

621

بدون اینکه برگردم گفتم : نه آقا ممنون
 سرعت قدم هام رو بیشتر کردم حس می کردم از هرچی
 جنس مذکره بیزار شدم
 حتی پدرم هم طردم کرد دیگه چه توقعی باید از مردای
 دیگه داشته باشم؟
 سعی کردم فکرم رو روی پیدا کردن نشونی قطعه ای که
 صحرا اونجا بود متمرکز کنم
 پرسون پرسون، بعد از بیست دقیقه پیاده روی پیداش کردم
 از دور که دیدمش، سرعت قدم هام کم شد
 قبرش رو سنگ کرده بودن روی سنگ قبرش پر از گل
 بود گل رز و مریم
 انگار کسی قبل ما اونجا بود، چون سنگ قبرش خیلی تمیز
 بود
 کنار قبرش نشستم بهار هم توی بغلم بود با بغض گفتم
 اومدیم پیش مامانت

622

بهار به سنگ قبر نگاه کرد نمی دونم کار درستی کردم یا
 نه اما تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم و از صحرا بخوام
 خودش دل بچش رو آروم کنه
 بیخیال کثیفی شدم و روی زمین چهار زانو نشستم
 بغل گوش بهار گفتم : ببین، مامانت راحت اینجا لالا کرده

به من گفت مواظبت باشم تا از خواب بیدار شه
هیچی نگفت نگاهش کردم زل زده بود به عکس مادرش
شروع کردم به فاتحه خواندن
بعد از چند دقیقه، بهار از روی پام بلند شد و به سمت
عکس مادرش رفت با تعجب نگاهش کردم
عکس صحرا رو برداشت و بوسید همونجا روی سنگ
قبر نشست و مشغول بازی با گل ها شد
به خودم که اومدم، دیدم از پهنای صورت دارم اشک می
ریزم
با کف دست، تند تند اشک هام رو پاک کردم

623

زل زدم به بهار چقدر بچها معصوم بودن برعکس ما آدم
بزرگا
کل گل ها رو پر پر کرد و روی سنگ قبر ریخت
وقتی خسته شد، دستش رو به زانوش گرفت و بلند شد
بهش اشاره کردم که بیاد بغلم، دوید و خودش رو توی بغلم
انداخت محکم به خودم فشارش دادم و سرش رو بوسیدم
روی پام نشوندمش و خودم مشغول صحبت با صحرا شدم
ازش خواستم دل دخترش رو اروم کنه مطمئن بودم که می
تونست
دلم اروم گرفت مطمئن بودم بهار هم اروم شده

زدم به بازوش و گفتم : بریم بستنی بخوریم؟
دستاش رو به هم کوبید و گفت : آله (آره)
خندم گرفت

رو به صحرا گفتم: خودت یه کاری بکن این دخترت حرف
زدن هم یاد بگیره

624

:از روی پام بلندش کردم دستم رو جلوش گرفتم و گفتم
دستمو بگیر بلند شم

دستم رو گرفت و با تمام توان کشید خندیدم اصلا زور
نداشت خودم بلند شدم و گفتم : وای دخترت تو چقدر زور
داری

با غرور نگاهم کرد و جلو تر از من راه افتاد حتی نگاه
های مغرورش هم مثل باباش بود

خسته و کوفته بعد از دو ساعت برگشتیم خونه خوشبختانه
پاییز نزدیک بود و کمتر گرما اذیتمون می کرد اما باز هم
هوا گرم بود

بهار که با بستنی شکلاتیش تمام لباس هاش رو کثیف کرد
صورتش رو هم همینطور انگار نه انگار بچه ی
بالاشهری و باکلاسیه

یادمه خودمم وقتی بچه بودم، وقتی چیزی می خوردم،

625

بعدش حتما باید می رفتم حموم مامانم سر این قضیه خیلی
دعوام می کرد، اما دلم می خواست جوری غذا و خوراکی
بخورم که بهم بچسبه
با دیدنش یاد بچگی های خودم افتادم
هنوز غذا درست نکرده بودم باید بهار رو می بردم حموم
پشیمون شدم بردمش توی آشپزخونه دست و صورتش رو
تمیز شستم و بعد هم لباس هاش رو عوض کردم
فرستادمش تو اتاقش بازی کنه تا منم یه فکری واسه ی
نهار بکنم

مانتوم رو در آوردم و روی صندلی توی آشپزخونه
گذاشتم روسری سرم کردم تا مو توی غذا نیفته
می خواستم خورش فسنجون درست کنم نگران بودم
خراب شه، اما بالاخره که باید ریسک می کردم
اگه مامانم بود، الان بهم می گفت چی کار کنم
آهی کشیدم و سعی کردم به این چیزا فکر نکنم باید مستقل

626

بار می اومدم و می تونستم یه خونه رو اداره کنم

مشغول درست کردن غذا بودم که زنگ خونه به صدا در
اومد با تعجب به ساعت نگاه کردم تازه یک بود هیراد
سه، چهار به بعد میومد

مانتوم رو از روی صندلی برداشتم و پوشیدم و به سمت در
رفتم حدس زدم بهار نشنیده باشه چون مسئول در و تلفن
بود

از توی چشمی در نگاه کردم یه خانم بود با خیال آسوده
در رو باز کردم

یه خانم تقریبا مسن و چادری بود

خانمه با دیدنم، با روی باز سلام و احوال پرسسی کرد و
گفت : ببخشید آقا هیراد گفتن پیام واسخ نظافت خونه
تازه یاد حرفی که هیراد زد افتادم خونه نظافتچی داشت
با مهربونی گفتم: خوش اومدین بفرمایین

627

از جلوی در کنار رفتم

ولی چه جوری از در اصلی اومد داخل؟ من که درو بستم
با اجازه ای گفت و اومد داخل
قبل از اینکه بره پرسیدم : ببخشید خانم، چه جوری از در
اصلی اومدین؟

خانم آقا هیراد کلید اینجا رو به من دادن ولی گفتن شما-
تازه اومدین، قبل اینکه بخوام پیام تو خونه زنگ بزنم
آهان باشه بفرمایین-

وسایلش رو یه گوشه گذاشت قبل از اینکه شروع به کار
کنه، سریع بر اش آبمیوه بردم

تشکر کرد و گفت : خانم شما چرا؟ خودم می ریزم
تعارف نکنید منم مثل دخترتون چه فرقی می کنه-
با حالت خاصی نگاهم کرد چهره ی مهربون و شکسته ای
داشت معلوم بود سرد و گرم روزگار چشیده
لیوان رو از دستم گرفت منم رفتم سراغ غذام که معذب

628

نباشه و راحت به کارش برسه
یکم که گذشت دیدم داره با یه نفر حرف می زنه سرکی به
بیرون کشیدم بهار توی بغلش بود و داشت قربون صدقش
می رفت حدس زدم مدت طولانی باهاشون آشناست
لبخندی زدم و دوباره به آشپزیم مشغول شدم

کارم که تموم شد، دو تا چایی ریختم و رفتم توی سالن
اون خانمی که اسمشم رو هم نمی دونستم، داشت
گردگیری می کرد
سینی رو روی میز گذاشتم یه دستمال برداشتم و رفتم
کمکش

پشتش ایستادم و گفتم : خسته نباشید
برگشت

سلامت باشید خانم-

به من نگید خانم اسمم بهاره-

629

خب آخه زشته-

چه زشتی داره من اینجوری راحت ترم می تونم اسمتون-
رو بپرسم؟
نعیمه-

خوشبختم نعیمه خانم-

منم همینطور دخترم-

نگاهی اجمالی به خونه انداختم و گفتم : خب کجا مونده که
باید تمیز شه؟

نگاهی به دستمال توی دستم انداخت و گفت : وای خانم نه
خودم تمیز می کنم
باز که گفتین خانم بهار-
خندید

خودم تمیز می کنم بهار جان-

منم می خوام کمک بدم-

اینقدر اصرار کردم که گفت فقط روی میز ها و مجسمه

630

های روشن باید دستمال کشیده بشه

مانتوم رو در آوردم و گذاشتم توی اتاق روسریم رو شبیه
کارگرا سر کردم و رفتم کمک نعیمه خانم
بهار هم واسه خودش توی سالن می دوید و شعر می خوند

هر دو با هم کار گردگیری رو تموم کردیم
بهش گفتم بریم نهار بخوریم، اما قبول نکرد گفت شوهرش
مریضه و باید سر وقت بره دارو هاش رو بده
منم رفتم توی یه ظرف بزرگ برای خودش و شوهرش
غذا ریختم و گذاشتم روی میز تا بیاد
بهار رو صدا زدم تا بیاد نهار بخوریم
میز رو با سلیقه چیدم دو تا هم بشقاب واسه خودمون
گذاشتم

نشوندمش روی میز و پیش بندش رو بستم
واسه خودم و بهار غذا کشیدم و مشغول خوردن شدیم
وسطای غدام بودم که صدای باز و بسته شدن در و بعد هم

631

سلام و احوالپرسیش با نعیمه خانم اومد
بهار تا صدای باباش رو شنید با ذوق و دهن پر گفت : بابا،
بابا

خیلی نرم دعواش کردم : عه بهار با دهن پر حرف نزن
تند تند غذاش رو جوید و قورت داد و باز هیراد رو صدا
زد خندم گرفته بود

نمی خواستم باهاش سر یه میز بشینم، اما حال نداشتم بلند
شم و برم تو اتاق غدام رو بخورم
هیراد اومد توی آشپزخونه

اخم کردم خیلی سرد سلام کردم اونم مثل خودم جوابم رو داد

صورت بهار رو بوسید و با روی باز گفت : سلام عسل بابا خوبی؟

سر تکون داد

با لحن بچه گونه ای به کنارش اشاره کرد و گفت : بابا

632

بیشین بخول

هیراد سرش رو بوسید و گفت : چشم برم دستام رو بشورم بیانم خوشمزس؟

بهار باز سر تکون داد

دستی به سرش کشید و رفت تند تند غدام رو خوردم که تا اون میاد من تموم کرده باشم

آخرین قاشق رو هم خوردم و بلند شدم

همزمان با خروجم، وارد آشپزخونه شد

غذای نعیمه خانم رو دادم و راهیش کردم هیراد هم حقوقش رو باهاش حساب کرد خیلی خانم خوبی بود وقتی دیدمش

یاد مادرم افتادم

خواستم برم تو اتاقم که اف اف رو زدن نگاه کردم دیدم

نفسه

دکمه ی اف اف رو زدم
صدای هیراد از توی پذیرایی اومد
کیه؟-

نفس و آراد-

هیراد بلند شد و رفت توی اتاقش توی خونه همیشه با
رکابی مشکی می گشت حتما رفت لباس بپوشه
نگاهی به سر تا پام انداختم لباس هام خوب بود
اولین باری بود که بعد از ازدواجمون برامون مهمون میاد
پدر و مادر هیراد حتی یک بار هم نه سر زدن نه زنگ
پدر و مادر خودمم همینطور مامان گاهی پیام می داد و به
گوشیم زنگ می زد، منم تک و توک مختصر جواب می
دادم

چقدر غریب بودم

با شنیدن صدای نفس، از فکر و خیال خارج شدم و نگاهم
رو بهشون دوختم

نیلوفر و طاها هم بودن
سعی کردم عادی باشم و اصلا هیچی رو به روی خودم
نیارم

با لبخند با همشون سلام و احوال پرسى كردم و نيلو و نفس
رو به آغوش كشيدم

وقتي بغلشون كردم تازه فهميدم چقدر دلتنگشون بودم
طاها رو كه ديدم، ياد ياسين افتادم دلم گرفت دوست داشتم
هرطور شده ببينمش و باهاش حرف بزنم

هيرا د هم اومد جلو و باهاشون سلام و احوال پرسى كرد
رفتن توى سالن نشستن منم مستقيم رفتم توى آشپزخونه
به تعداد استكان توى سيني چيدم و چاى ريختم
داشتم آخرين استكان رو پر مى كردم كه صداشون رو از
پشت سرم شنيدم

نفس : چطورى خانم خانما؟

هنوز زندهم-

635

نيلو: انشالله صد و بيست سال زنده باشى

دعا كنين زودتر خلاص شم-

نفس نيشگونى از بازوم گرفت بى اختيار بلند آخ گفتم

نفس تهديد وار گفت : بار آخرت باشه از اين زرا مى

زنى

هوفى كردم و گفتم : باشه بيابن بريم تو سالن

هرسه با هم وارد سالن پذيرايى شديم

از آراد شروع كردم به تعارف كردن براى نفس و نيلو هم

چای بردم و رسیدم به هیراد
آخرین استکان رو برداشت و آروم تشکر کرد
جوابش رو ندادم
طاها گفت : اون یکی بهار کجاست؟
هیراد : تو اتاقشه
صداش زد : عسل بابا
سینی رو روی میز گذاشتم و کنار آراد، روی مبل تک

636

نفره نشستم
نگاهم به نفس افتاد داشت به هیراد چشم غره می رفت
از بعد اون ماجرا دل خوشی ازش نداشت
نیلوفر هم اخم کرده بود
هیراد رو به مردا گفت : چه عجب، یادی از ما کردین
آراد : ما به یاد شما هستیم، شما ما رو فراموش کردین
هیراد : به یادتون هستم درگیر کارم
آراد : گفتمی کار راستی چه خبر؟؟
شروع کردن به بحث کسل کننده ی تجاری
بلند شدم برم میوه بیارم نفس گفت : کجا؟
می رم میوه بیارم-
نیلو : کمک می خواهی؟
نه ممنون-

بهار از تو اتاقش اومد بیرون همه نگاه ها برگشت سمتش
رفت تو بغل هیراد همه سرگرم بهار شدن منم از فرصت

637

استفاده کردم و رفتم تا میوه بیارم
با حوصله میوه ها رو توی ظرف چیدم بشقاب و چاقو هم
آماده کردم و بردم
بشقاب ها رو چیدم
پشت سر من نیلوفر میگه تعارف کرد
تا نشستم، بهار از بغل آراد بلند شد و اومد تو بغل من
خودش رو جا کرد
نفس خندید و گفت : ببین چه جوری عین موش دوید اومد
پیش
لبخند زد سرش رو بوسیدم
آراد گفت : معلومه خوب با هم جی جی باجی شدین
آره چه جورم-
آراد چشمکی به نفس زد و گفت : دلم خواست
نفس اخم کرد و گفت : بیخود دلت نخواد

638

آراد قیافش رو آویزون کرد و رو به من گفت : می بینی
زن داداش؟ چه دوست بی معرفت و بدجنسی داری؟
وقتی بهم گفت زن داداش، ناخودآگاه نگاهم سمت هیراد

چرخید اونم داشت نگاهم می کرد
یه جوری شدم، هیچ چیزمون شبیه زن و شوهر نبود
رو به آراد گفتم : بذار رو سرت دیگه گیرت نمیاد
نفس : الهی قربونت بشم خوردی آقا آراد؟ هستش رو تف
کن

طاها : آقا کوتاه بیاین برین خونه هرچقدر خواستین بزنین
تو سر و کله ی هم
آراد : طاها صبح تا شب داره منو کتک می زنه تازه تهدید
می کنه می گه اگه بری شکایت کنی توی انباری چالت می
کنم

همه ریز ریز خندیدن نفس گوشه چشمی نازک کرد و
گفت : ما که با هم تنها می شیم

639

آراد حق به جانب گفت : بفرما اینم مدرک
هیراد : کم چرت و پرت بگو میوه ت رو بخور
نفس چشم و ابرو اومد گفت بریم تو اتاق
هر سه بلند شدیم بهار رو بغلم کردم و به سمت اتاق رفتیم
نفس درو بست و خودش رو روی تخت انداخت
نیلوفر هم کنارش نشست
بهار از بغلم اومد پایین نفس با ذوق گفت : بیا اینجا ببینمت
نبات من

بهار پشت من قائم شد و خندید
نفس زد پشت دستش و گفت : ای پدر صلواتی حالا دیگه
منو به سیندر لا می فروشی؟
باز خندید

فرستادمش برا تو اتاقش بازی کنه
تا رفت، نیلوفر گفت : خب تعریف کن
روی زمین نشستم زانو هام رو بغل گرفتم و گفتم : چی

640

رو؟

نفس : کلا بگو چه خبر؟ میونت با هیراد چطوره؟
سرد اصلا با هم حرف نمی زنیم-

نیلو : خب تا کی؟

اخم کردم و گفتم : تا هروقت نکنه توقع دارین برم دستشم
ماچ کنم بگم مرسی که منو
نفس : اهم

چشم غره ای نثارشون کردم و روم رو برگردوندم
نفس : خواهرم چرا جوش میاری فقط سوال کرد گفت تا
کی

با گستاخی گفتم : تا همیشه

نفس رو کرد به نیلوفر و ادام رو در آورد : فهمیدی؟ تا
همیشه

بخاطر مسخره بازیش هم خندم گرفت هم حرص می
خوردم

641

نیلوفر هوفی کرد و گفت : رابطتت با بهار خوبه؟
آره خیلی با هم خوبیم-

نفس : هیراد چیز که نکرد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم : چیز یعنی چی؟

نفس : می گم ازت چیز نخواست؟

نیلوفر : وا عین آدم حرف بزن خب چیز چیه

نفس : بابا میگم نگفت تو زنی و باید تمکینم کنی و از این

حرفا ؟ هی مجبور می کنین آدمو

نیلوفر : وای چقدرم که تو محجوب به حیایی

پشت چشمی نازک کرد و گفت : پس چی؟

گفتم : نه تو رو خدا بیاد بخواد چه توقع های بیجایی

نفس : همینو بگو

نیلوفر : بهار یعنی هیچ حسی به هیراد نداری؟

نه-

اما از اون نه ها نبود محکم نبود کوبنده نبود

642

نفس : بهار بیخیال هیراد و بقیه بیا مثل قدیما بریم بگردیم،

خوش باش دختر خیلی تغییر کردی واسه خودت زندگی

کن، عشق کن
خیلی دوست دارم واقعا دلم برای اون دوران تنگ شده-
اما انگیزه ندارم
نیلوفر : هنوز سی سالت هم نیست ولی مثل زنای پنجاه
ساله حرف می زنی
نفس : اشکال نداره هفته دیگه میاد عروسی، دوباره
موتورش رو راه مین دازیم
با تعجب گفتم : عروسی کی؟
نیلوفر با ناز و ادا دستی به موهاش کشید و گفت : با
اجازتون من و آقامون
یادم اومد نیلوفر و طاها هنوز عروسی نگرفته بود
خیلی براش خوشحال شدم
لبخند زدم و گفتم : جدی ؟ خیلی خوشحال شدم نیلوفر

643

انشالله خوشبخت شی
نیلوفر : ممنون سیندرلا از فردا هم باید بیای همراهم برای
خرید و عروسی و اینا
حال و حوصله نداشتم اما نیلوفر و نفس خیلی برام مهم
بودن برای همین قبول کردم
یاد یاسین افتادم سریع گفتم : نیلوفر از یاسین چه خبر؟
نیلوفر قیافش پکر شد با یکم مکث مشغول بازی با گوشه

شالش شد و گفت

خیلی تعریفی نداره اخلاقش صد و هشتاد درجه تغییر کرده نه با کسی رفت و آمد داره نه هیچی مامانش می گفت همش سر کاره

و قتایی هم که خونس توی اتاقشه با همه دعوا داره می گه یه وقتایی صدای گریه هاش رو از توی اتاقش می شنوم

بغض بدی به گلوم چنگ زد نفس هم چیزی نمی گفت

644

نیلوفر : دو سه بار می خواست بیاد سراغت که بگه چرا رفتی چی شد یهو بینتون شما قرار تالار داشتین براب بار دوم خرید عروسی رفتین

هر جور بود منصرفش کردیم

یاسین بهشون گفته اخلاقا تون با هم نمی سازه گفت این ازدواج به صلاحتون نیست

دیگه هیچی از اتفاق هایی که افتاد بهشون نگفته خیلی طول کشید تا پدر و مادرش رو آروم کردیم

آهی از ته دل کشیدم به زور جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم و گفتم: باید ببینمش باید باهاش حرف بزنم

نفس : ولی فکر نکنم کار درستی باشه اون الان داره با خودش کلنجار می ره که فراموشت کنه اگه دور و برش

نباشی بهتره

باید بفهمه من گناهی نداشتم من قربانی شدم نفس همش-
هم بخاطر اون مردی که الان خوش و خرم اون بیرون
نشسته حتی پدرم اسمم رو نمیاره من دختر یکی یه

645

دو نش بودم

نیلوفر اومد کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت
بوسه ای به گونم زد و گفت : غصه نخور سیندرلا ما
خودمون پشتتیم همه می دونیم که تو گناهی نداشستی
نفس : مطمئن باش هیراد تقاص این کارش رو پس می ده
نیلوفر : ولی بهار یکم واقع بین باش درسته آبروت رو
برد، بخاطرش خیلی عذاب کشیدی، اما سعی کن کم کم این
آتیش رو توی دلت خاموش کنی
یاسین دیر یا زود فراموشت می کنه و به زندگی عادیش بر
می گرده تو هم که دوستش نداشستی و چند سال تمام فکر و
ذکرت هیراد شد حالا که زنش، سعی کن اگه می تونی
ذره ذره دلت رو صاف کنی

پوزخند زدم و گفتم : فکر و ذکرم بود دیگه نیست

نیلو : عشقی که بین شما دو تا بود، بعید می دونم به این
راحتیا از بین رفته باشه

646

راحت نبود خیلی هم سخت بود خیلی-
نفس : حق داری می دونم ولی نیلوفر هم راست می گه
به حرفاش فکر کن
چند لحظه هر سه سکوت کردیم بعد نفس گفت : حالا که
دیگه شوهرته و صحرا هم نیست، بذار یه چیزایی رو بهت
بگم
از روی تخت بلند شد و او مد کنار ما روی زمین نشست
تو فکر کنم از وقتی از هیراد جدا شدی، دیگه خبر نداری-
چه اتفاقاتی افتاد
منتظر نگاهش کردم
اگه پدر هیراد مریض نبود، مطمئن باش هیچ وقت زیر-
بار اون ازدواج نمی رفت دکترا گفته بودن وضع باباش
وخیمه، خیلی عجیب بود که شفا گرفت
هیراد چند بار به قصد اینکه به پدرش بگه به هیچ وجه
حاضر نیست تو رو از دست بده رفت سراغش، اما هر بار

647

یه چیزی شد که نتونست بگه
یا حال باباش بد شد، یا پدرش از آخرین آرزو هاش گفت
بالاخره باباش بود هیچ کس حاضر نیست پدرش آرزو به
دل بمیره
نفس : بعد از کلی بی خوابی کشیدن و اذیت شدن، تصمیم

رو گرفت برای اینکه به خواسته ی پدرش عمل کنه،
تصمیم گرفت با دختری که اون انتخاب کرده ازدواج کنه،
اما فقط تا زمانی که زندس چون دکترا تقریبا قطع امید
کرده بودن به تو هم نگفت، که اگه به هر دلیلی نشد،
شرمندت نشه

باورت میشه تا روز عروسیشون اصلا صحرا رو ندید؟
هیراد هیچ کس رو جز تو نمی دید
از همون موقع هیراد تقریبا هر روز با من حرف می زد
تنها زنی بودم که بعد مادرش بهش نزدیک بودم
مثل خواهر روم حساب می کرد و بی پرده و بی غرور

648

باهام درد و دل می کرد
از وقتی وارد خونشون شدن، با صحرا اتمام حجت کرد و
گفت اصلا به عنوان یه شوهر روش حساب نکنه چون
موندگار نیست و این ازدواج اجباریه
صحرا هیراد رو دوست داشت و سعی می کرد با هر
شگردی که شده، قلب شوهرش رو به نام خودش کنه، اما
موفق نمی شد
هیراد اصلا طرفش نمی رفت صبح زود می رفت و شب
دیر میومد اصلا باهاش هم کلام نمی شد
همه خودشون رو آماده کرده بودن که به زودی، خبر فوت

پدرش رو بشنون، اما حالش روز به روز بهتر شد و اسه
ی هممون عجیب بود چون حتی دکترا هم امیدی به زنده
موندنش نداشتن
روزی که خبر سلامتی پدرش رو شنید، هم بهترین روز
زندگیش بود هم بدترین
بهترین، چون پدرش زنده مونده بود، و بدترین، چون نقشه

649

هاش برای رسیدن به تو بهم خورده بود
یه مدت کلا نبود نمی دونیم کجا رفته بود
بعد حدودا یک ماه برگشت آروم تر شده بود کمتر حرف
می زد
کاری به کار کسی نداشت
بعد از مدتها دوباره اومد باهام درد و دل کرد از تو پرسید
گفت می خواد همه چی رو بهم بزنه دیگه نمی تونه این
شرایط رو تحمل کنه
باهاش حرف زدم گفتم بهار داره فراموشت می کنه تو
زن داری، صحرا هم گناه داره کوتاه بیا
اما گوش نکرد
باز دو سه روزی رفت و پیداش نشد وقتی بر می گرده،
به صحرا می گه وسایلش رو جمع کنه و این میشه که
هیراد تصمیم می گیره و اسه همیشه بره کانادا تا دور باشه

و بتونه فراموشت کنه چون دیگه فقط صحرا نبود، پای یه
بچه هم وسط بود خواست دور باشه تا نبینه، نشنوه البته
بماند که باز هم هفته ای چند بار با من زنگ می زد و از

650

تو می پرسید

هر بار که زنگ می زد، می گفت هنوز تصویرت واضح
جلوی چشماشه می گفت صدات، چشمات، خاطره هاتون
اصلا از جلوی چشمش کنار نمی ره هر جا می ره تو رو
می بینه

هیراد تو این چهار سال هم نتونست فراموشت کنه
ولی کم کم دیگه صحبت هاش درباره ی تو کمتر و کمتر
شد تا جایی که دیگه توی مکالمات سمت رو نمیآورد
همه فکر کردیم فراموشت کرده و خیالمون راحت شد
ولی وقتی فهمید تو نامزد کردی و می خوای با یاسین
ازدواج کنی، باز شروع کرد به دیوونه بازی در آوردن
در صورتی که دیگه بهش ربطی نداشت
طولی نکشید که برگشت ایران هیراد برای همیشه رفته
بود ولی طاقت نیاورد و بخاطر تو برگشت شاید باروت
نشه، ولی هیراد به من التماس می کرد که هر جور شده
این ازدواج رو بهم بزنم هرچی هم باهش حرف می زدم

651

اصلا انگار نمی شنید
با تقه ای که به در خورد، حرفش نصفه موند
بدون اینکه بفهمم صورتم خیس شده بود تند تند اشکم رو
پاک کردم نیلو رفت درو باز کرد آراد بود
سرکی به داخل کشید و گفت : خانما نمی خواین از اتاق دل
بکنین؟

نفس اخم کرد و گفت : تو رو سننه برو داریم حرف می
زنیم

آراد نوچ نوچی کرد و رفت

نفس : مریض

خندم گرفت

نیلوفر مشتاق گفت : خب ادامش رو بگو

نفس خندید و گفت : تو که اینا رو می دونی

نیلو : قصه ی قشنگیه آدم سیر نمی شه بگو

نفس رو کرد به من و ادامه داد: خلاصه که تو این چهار

652

سال همش به یاد تو بود اصلا هم به صحرا نزدیک نشد
اینو خود صحرا هم به من گفت

چند باری هم سر همین موضوع با هم دعواشون شد
صحرا دیگه خسته شده بود بالاخره اونم زن بود دلش
محبت می خواست مخصوصا که هیچ کس رو نداشت

صحرا می گفت یه وقتایی می دیدم نشسته تو اتاق، مدتها
زل می زنه به عکس بهار و یه آهنگ غمگین گوش می
ده

صحرا هم فقط آه می کشید و حسرت می خورد
یه بار هم که علنا هیراد بهش گفت هنوز تو رو دوست داره
و اصلا به صحرا فکر نمی کنه صحرا اینو خوب می
دونست ولی تا حالا مستقیم از زبون خودش نشنیده بود
این آخرا که اومده بودن ایران، صحرا گفت هم من دارم
عذاب می کشم هم هیراد کاش یه اتفاقی بیفته که تو و
هیراد بهم برسین روز خاکسپاریش همش این حرفش تو

653

سرم بود

شاید قسمت بود که این اتفاقا بیفته تا تو و هیراد بتونین بعد
سالها کنار هم باشین
واقعا صحرا دعا کرد من و هیراد مال هم شیم؟ یعنی اینقدر
دلش پاک بود که دعاش گرفت؟ شاید هم آه کشید و این بلا
ها سر من اومد

نفس : اینگونه بود ببین من هنوز هم بعد اون اتفاق با
هیراد سر سنگینم کارش قابل بخشش نیست ولی خیلی
فکر کردم باعث شد شما دو تا مال هم شین حتما قسمت
بود راه های دیگه ای هم بود ولی احتمالش خیلی کم بود

تازه هیراد تو حال طبیعی نبوده یعنی واقعا حکمتی توش
بوده تو هم که الان زن کسی شدی که خودش این کارو
کرد پس باید سعی کنی کم کم گذشته ها رو فراموش کنی
و زندگی جدیدت رو بایه مرد گنده ی غد و دختر فسقلیش
شروع کنی بی دلیل نیست که بهار
کوچولو اینقدر باهات خوبه
مطمئن باش روح صحرا هم به آرامش می رسه

654

حرفاش واقعا تاثیر گذار بود همیشه فکر می کردم هیراد
خیلی زود فراموشم کرده که اینقدر زود حاضر شد با
صحرا از دواج کنه و بره کانادا مخصوصا وقتی شنیدم
بچه دار هم شده فکر می کردم خیلی خوشبخته و اصلا به
من فکر نمی کنه
نیلوفر دستش رو روی شونم گذاشت و گفت : می دونم الان
داری به چی فکر می کنی، شاید هم از دست ما دلخور شی
که چرا بهت نگفتیم، اما نباید می گفتیم تا بتونی فراموشش
کنی وگرنه خیلی بیشتر اذیت می شدی
حق با اونا بود همه ی این اتفاق ها باید میفتاد تا من و
هیراد به هم برسیم اما به قیمت مرگ یه زن عاشق و
شکستن دل یه مرد تموم شد اینا تاوان داشت منم هنوز از
هیراد دل چرکین بودم زمان می برد تا بتونم با خودم کنار

بیام

نفس: منتظر بودم حال روحیت بهتر شه تا اینا رو بهت
بگم مطمئنا الان بهتر از یک یا دو ماه پیش تصمیم می

655

گیری و اینو بدون اگه با یاسین ازدواج می کردی، هیچ
کدومتون خوشبخت نمی شدین، چون تو دوستش نداشتی و
این می شد خیانت

خودت رو بسیار به خدا و سعی کن دلت رو صاف کنی
حالا هم پاشو بریم بیرون تا صدای مردا در نیومده
با بغض گفتم: مرسی که هستین بچها

نفس: نگران نباش، به زودی حساب می کنیم با هم
حرفش باعث خنده ی هرسه مون شد

از نیلوفر جدا شدم و گفتم: حرفاتون درسته، اما فکر کنم
به یه زمان طولانی احتیاج دارم که با خودم کنار بیام نمی
دونم دقیقا چقدر فقط می دونم الان وقت آتش بس نیست
هیراد نه تنها در حق من و خودش، بلکه در حق صحرا هم
بد کرد

دوستش نداشت و باهاش ازدواج کرد آخرشم سهم خاک

656

شد

نفس آهی کشید و چیزی نگفت

نیلو : دیگه این حرفا بسه پاشین بریم بیرون
به تبعیت از حرف نیلوفر، بلند شدیم و از اتاق بیرون

رفتیم

نگاه مردا به سمتون چرخید بهار تو بغل هیراد نشسته
بود نگاه هامون تو هم گره خورد حس عجیبی داشتم
نمی دونم چی بود حالتی شبیه زمانی بود که برای اولین
بار توی ویلا دیدمش

دست نفس که روی شونم نشست، نگاهم رو از هیراد
گرفتم و رفتیم کنارشون نشستیم

نیم ساعت بعد، بلند شدن و رفتن نیلوفر کارت عروسیش
رو بهم داد و خیلی تاکید کرد که از فردا هر لحظه باید
آماده باشم تا با هم بریم بیرون
به طاها هم تبریک گفتم و براش آرزوی خوشبختی کردم

657

خیلی خوب بود که اتفاقی که برام افتاده رو به روم
نمیاوردن

تا دم در با هیراد بدرقشون کردیم
مشغول جمع کردن بشقاب ها شدم هیراد هم بهار رو برد
توی اتاق خودش و دیگه بیرون نیومد
حرف های نفس دربارہ ی صحرا و هیراد از سرم بیرون

نمی رفت هی به خودم میومدم می دیدم یا وسط پذیرایی
وایسادم و رفتم تو فکر، یا روی مبل نشستم، یا توی
آشپزخونم
باید حسابی فکر می کردم و یه تصمیم عاقلانه می گرفتم
هیراد باید ادب می شد هرچند که تا الان حسابی خودش
عذاب کشیده
یادم باشه از نفس بیپرسم اون مدتی که تو بیمارستان بودم
چه خبر بود

658

هنوز جای بخیه ها روی بدنم مونده بود
سرم رو به طرفین تکون دادم تا افکار مزاحم دست بردارن
و سریع تر آشپزخونه رو جمع و جور کنم

از روز بعد با نیلوفر و نفس رفتم خرید بهار هم با
خودمون بردیم نیلوفر می خواست یکم لباس و خورده ریز
بگیره
گفت یکم از جهازش هم مونده که دوست داره ما هم
باهاش باشیم و نظر بدیم
حدس زدم با این حساب یک هفته ای هر روز درگیر
باشیم
بهار بعد دو سه ساعت خسته شد و شروع کرد به بهونه

گرفتن حق هم داشت هوا تقریبا گرم بود
بین اون همه جمعیت ما هم کلافه شدیم چه برسه به اون

بچه

659

نفس و نیلوفر گفتن از فردا نیارمش ولی خب پیش کی می
داشتمش؟

تو خونه هم که نمی تونستم تنها ولش کنم هیراد هم که می
رفت سر کار

همینا رو بهشون گفتم، نفس گفت : می بریمش پیش مادر

شوهرمون جاری جون

حس خوبی پیدا نکردم

چون حتی روز عقدم نبودن بعد اون روز هم هیچ خبری
ازشون نشد نمی دونم من چه هیزم تری بهشون فروخته

بودم

تا نفس مارو برسونه خونه همش ذهنم درگیر این چیزا بود

اینکه چرا پدر هیراد با من لج بود چرا پدرم به همین

راحتی محکوم کرد؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟

وقتی رسیدیم خونه، با خستگی بهار رو بردم توی اتاقش

لباس هاش رو عوض کردم و بهش غذا دادم

660

خیلی خسته بود واسه همین وقتی غذاش رو خورد زود

خواب رفت منم دوست داشتم خرید کنم، اما چون بهار
بغلم بود و بهونه می گرفت، سختم می شد
قرار شد دفعه بعد یه فکری واسه بهار بکنم بعد باهاشون
برم

وقتی بهار خواب رفت، رفتم به سمت اتاق تا یه دوش
بگیرم و لباس هام رو عوض کنم
هنوز وارد اتاق نشده بودم که تلفن خونه زنگ خورد
نوجی کردم و تغییر مسیر دادم ماشالله خونه اینقدر بزرگ
بود که تا می رسیدم به تلفن قطع می شد
قبل از اینکه قطع بشه بدون نگاه کردن به شماره جواب
دادم
الو؟-

صدای مردونش توی گوشی پیچید
سلام خوبی؟-

661

صدام رو صاف کردم سعی کردم ابهتم رو حفظ کنم
سلام ممنون-
منم خوبم-

کم نیاوردم و با پرویی گفتم : می دونم
نفس صدا داری کشید و گفت : چه خبر؟
هیچی-

خرید کردین؟-

ما نه بهار بهونه می گرفت-

بهار کلا خرید دوست نداره باید خودم باهاش باشم-

ممنون که خیلی زود بهم گفتی-

ریز خندید صداش رو شنیدم اما سعی داشت جلوی من

خودش رو بگیره گفت : خواهش می کنم

دلَم یه جوری شد نباید می شد

از فردا زودتر میام نگهش می دارم برین خرید-

خیلی آروم گفتم : ممنون

چند لحظه هیچی نگفتم داشتیم به صدای نفس های هم

662

گوش می دادیم

به خودم اومدم و گفتم : باید برم

برو فعلا-

گوشی رو قطع کردم دستم رو گذاشتم روی قلبم چرا تند

تند می زد؟ چرا بیقرار شده بود؟ غلط می کرد بی قرار

بشه هنوز خیلی زود بود خیلی

مسیر پذیرایی تا اتاق رو طی کردم یه دست لباس پوشیده

برداشتم و رفتم حموم

پنج روز مثل برق و باد گذشت دو روز مونده بود به

عروسی هر روز یا نفس یا نیلوفر میومدن دنبالم و با هم
می رفتیم خرید
خوشبختانه دیگه روزای آخر رو می خواست با طاها بره
خرید
هیراد از روز بعد به حرفش عمل کرد و ساعت دو اومد

663

خونه
بچها هم ساعت چهار پنج عصر میومدن و تا آخر شب
درگیر خرید بودیم
جنازم می رسید خونه از بس که طبقه های پاساژ رو تشنه
و گشنه بالا و پایین می شدیم
منم یه لباس شب سرخابی خریدم آستین هاش بلند بود
یقاش هم کاملا بسته بود خیلی پوشیده و سرسنگین بود
منجوق دوزی و گل کاری های روش خیلی توجهم رو
جلب کرد و باعث شد بدون مکث بخرمش
دیگه چیزی نخریدم چون تا نیلوفر خریداش رو بکنه واقعا
خسته می شدم دیگه به چیزی توجهی نداشتم
هنوز یکم وسیله نیاز داشتم می خواستم شال و کیف و
کفش ست لباسم بخرم
ولی کسی نبود که باهاش برم باید تنها می رفتم

664

نیلوفر که درگیر خرید بود نفس هم گفت می خواد با آراد
بره می خواستم دکتر زنان هم برم عادت ماهانن خیلی
عقب افتاده بود باید می رفتم ببینم چی شده
تو اتاق کاسه چه کنم دست گرفته بودم که در زده
شد

بلند شدم درو باز کردم
هیراد و بهار آماده جلوی در بودن نگاهی به سر تاشون
انداختم
گفت : دارم بهار رو می برم پارک چیزی واسه خونه
لازم نداری؟
نه-

باشه خدافظ-

پشتش رو بهم کرد و رفت
باید بهش می گفتم که می خوام برم بیرون
قبل از اینکه خیلی دور بشه گفتم: من یکم خرید دارم می

665

رم پاساژی که دو تا خیابون بالاتره تا شما بیاین منم میام
چرخید سمت بهار رو توی بغلش جا به جا کرد یه تای
ابروش رو بالا انداخت و گفت : چه خریدی؟
برای عروسی هنوز باید یکم چیز میز بگیرم-
خب حاضر شو با هم می ریم-

گفتم : نه خودم می رم
ولی "نه" ای که گفتم خیلی از ته دل نبود انگار منتظر
همین حرف بودم
بی توجه به حرفم گفتم : تو ماشین منتظرم
و رفت

چقدر پرو بود
ایشی کردم و برگشتم توی اتاق شروع کردم به حرف زدن
با خودم : حالا نه اینکه از خدات نیست؟ کلاس هم می
ذاری؟ زود باش حاضر شو
تکلیفم با خودمم معلوم نبود نمی دونستم حسن بهش دقیقا

666

چی به آیا بخشیده بودمش؟ دلم صاف شده بود؟
بعید می دونستم
هوفی کردم و مشغول تعویض لباس هام شدم

جلوی پاساژی که قبلا با هم رفته بودیم نگه داشت دقیقا
همونجایی که لباس عروس پسندیدیم و
با یاد آوریش، آهی کشیدم نگاه گذرایی بهش انداختم و
پیاده شدم

یه قدم عقب تر ازش حرکت کردم چند قدم که رفتیم
وایساد دستاش رو جلوم دراز کرد و گفت : بهار رو بده

من

بهار هم خودش رو کشید سمتش بچه رو دادم بغلش و با
هم وارد پاساژ شدیم
خیلی بی تفاوت داشتم ویتترین مغازه ها رو نگاه می کردم
هیچی چشمم رو نمی گرفت

667

هیراد پرسید : چی می خوای بخری؟
کیف، کفش، شال-
اوکی-

قدم هاش رو تند تند کرد و به سمت دیگه ی پاساژ رفت
اونجا فقط کیف و کفش بود
تا الان تک و توک مغازه ی کیف و کفش فروشی به چشمم
می خورد

با دقت بیشتری مشغول دیدن مغازه ها شدم
سعی کردم خیلی معطل نکنم چون بهار دوست داشت بره
پارک

یه جا که کیف و کفش رنگ لباسم به چشمم خورد، به
هیراد گفتم وایسه

پشت ویتترین وایسادم و یکم نگاهش کردم
گفت : لباست چه رنگیه؟

سرخابی-

668

به همون سستی که چشمم رو گرفته بود اشاره کرد و گفت
اون چطوره؟
نظر خودمم همونه-
خب بریم داخل-
یاد حرفش افتادم که گفت تو اینور خط من اینور خط چه
زود یادش رفت
کیف و کفش رو حساب کرد و از مغازه اومدیم بیرون
گفت : خب مونده شال
آره-

دوباره من رو برد یه جایی که فقط شال و روسری بود
انتخاب سخت بود رنگارنگ بودن و خوش طرح
دو تا شال و یه روسری خریدم و از پاساژ اومدیم بیرون
دیدم زشته تشکر نکنم به ماشین که رسیدیم، قبل از اینکه
سوار شیم گفتم : ممنون بابت خرید
یکم نگاهم کرد خیلی آروم گفت : خواهش می کنم

669

سوار ماشین شدیم بهار رو نشوند عقب همونجور که
کمر بندش رو می بست گفت : خب، حالا عسل بابا رو
ببریم پارک

بهار دستاش رو بهم کوبید و گفت : یوهو
برگشتم و با لبخند نگاهش کردم

وقتی به حالت عادی برگشتم، صدای نازش رو شنیدم
خاله بعارم میاد؟

نتونستم مخالفتی کنم دل بهار از دل من مهم تر بود واسه
همین گفتم : آره عزیز دلم میام
بهار بازم هورا کشید و دستاش رو به هم کوبید
هیراد چیزی نگفت زیر چشمی نگاهش کردم لبخند خیلی
خیلی محوی کنج لبش بود
نفس عمیقی کشیدم و روم رو برگرداندوندم

کنار همون پارکی که همیشه با هم می رفتیم پارک کرد با
670

دیدن پارک، دلم هری ریخت
خاطراتمون از جلوی چشم رد شد چه روزایی داشتیم
از ماشین پیاده شدم در عقب رو باز کردم و بهار رو بغل
کردم
هیراد در ماشین رو قفل کرد و با هم به سمت پارت رفتیم
به پارک که رسیدیم، بهار رو گذاشتم زمین شروع کرد به
دویدن

من و هیراد همزمان با هم گفتیم : ندو می خوری زمین
یه چیزی تو دلم تکون خورد هر دو به هم نگاه کردیم
لبخند محوی زد و نگاهش رو از من گرفت منم سعی

کردم حواسم به بهار باشه
نمی دونم چرا سر انگشتم یخ کرد
دستم رو توی جیب مانتوم کردم
شونه به شونه ی هم دنبال بهار می رفتیم
خیلی عادی گفت : یادته چقدر میومدیم اینجا؟

671

جوابش رو ندادم مثلا می خواستم بگم برام مهم نیست
ادامه داد : من قایم می شدم و تو از ترس نمی دونستی چی
کار کنی، گاز نوشابه رو می گرفتم رو موهات و صدای
داد و هوار بلند می شد امکان نداشت یه بار بریم دم
آبخوری و با لباسای خیس برنگردیم همیشه وقتی
حرفاش داشت خنجر به قلبم می کشید پریدم وسط حرفش
و گفتم : گذشته ها گذشته
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم بی اختیار شالم
رو کشیدم جلو تر
گذشته می شه تداعی شه مگه نه؟-

حرفاش دقیقا قلبم رو نشونه گرفته بود
رسیدیم به زمین بازی به بهونه ی بهار، جلو تر رفتم
دستش رو گرفتم و بردمش سمت سرسره ها
مثلا داشتم با بهار بازی می کردم اما تمام حواسم پیش
حرفاش بود

672

حس دلتنگی عجیبی ته دلم داشت بیدار می شد
اون روز ها بهترین روز های زندگیم بود دلم می خواست
صبح تا شب با هیراد باشم، فقط با اون
تا وقتی که باهش بودم خسته نمی شدم، نه حرف مردم
برام مهم بود نه اولویت های زندگیم شاید چون اولویت
زندگیم بود
بهار گوشه ی مانتوم رو کشید فکر کنم خیلی وقت بود
داشت اون کارو می کرد
گفتم : ببخشید عزیزم بریم
کمکش کردم از پله ی سرسره بره بالا دستش رو به میله
ی آهنی گرفت منم تا وسطای راه همراهش رفتم که بچها
هولش ندن
البته پارک خلوت بود رفتم کنار سرسره ایستادم یکم شیب
داشت
دو دل بود که بیاد یا نیاد

673

دستم رو وسط سرسره گرفتم و گفتم : بیا نترس نمی
گیرمت اروم نشست روی سرسره و با مکث سر خورد
با دستم، سرعتش رو کم کردم
خیلی خوشش اومد با ذوق دوباره به سمت پله ها رفت
اصلا نمی دونستم هیراد کجاست چشم چرخوندم ببینم

پیداش می کنم یا نه
کنار یه درخت، دست به سینه ایستاده بود و داشت
نگاهمون می کرد
البته عینک آفتابی داشت و نمی دونستم نگاهش به منه یا
نه

اما از زاویه سرش می شد تشخیص داد
دوباره حواسم رو به بهار دادم
داشتم بهار رو تاب می دادم که صداش رو بغل گوشم
شنیدم : خسته شدی، بیا کنار من تاب بدم
برگشتم نگاهش کردم و گفتم : نه خسته نشدم

674

برو کنار، معلومه خسته شدی-
از اینکه حرف حرف خودش بود حرصم گرفت
طلبکارانه گفتم : می گم خسته نشدم
بی توجه به لحنم، عینک دودیش رو در آورد و روی جیب
پیراهنش آویزون کرد
آروم منو کشید کنار و خودش جام رو گرفت
با دهن نیمه باز نگاهش می کردم خوشبختانه پارک خیلی
شلوغ نبود
بدون اینکه اعتنایی به نگاه خیرم داشته باشه مشغول تاب
دادن بهار بود

با حرص به سمت نیکمت خالی رو به روی تاب رفتم
نشستم روی نیکمت و پاهام رو روی هم انداختم
تا دیدم داره نگاهم می کنه سریع روم رو برگردوندم
پرو هرچی می گفتم حرف خودش رو می زد

675

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم نت رو روشن کردم تا
تلگرامم رو چک کنم مامان پیام داده بود سریع بازش
کردم

عکس فرستاده بود زدم دانلود شه با دیدن عکس خودم
کنار مامان بابا، بدجوری دلم گرفت

عکس تولد هفده سالگیم بود عکس رو روی صورت بابا
زوم کردم چقدر تو این چند سال شکسته شده بود
رفتم روی مامان اون هم همینطور دلم خیلی براشون
تنگ شده بود

اما همچنان روزه سکوت گرفته بودم و باهاشون حرف
نمی زدم حدس زدم مامان هم خیلی دلتنگ بود که این
عکس رو فرستاده بود

خب پس چرا نمیومد خونم؟ چرا سراغی ازم نمی گرفت؟
شاید بابا نمی داشت

باید همه جوانب رو در نظر می گرفتم
دلم خیلی گرفت دیگه حوصله نکردم برم بقیه رو چک

676

کنم

آهی کشیدم و گوشیم رو گذاشتم توی کیفم
سایش روم افتاد سرم رو بلند کردم نشست کنارم
زل زد به بهار رد نگاهش رو گرفتم، هنوز داشت تاب می
خورد

گفت : دیدم گوشیت رو چک کردی پکر شدی، چیزی شده؟
باید می گفتم به تو مربوط نیست اما نیاز داشتم با یکی
حرف بزنم
چیز جدیدی نه مامانم بود-

اولین باری نبود که ازم تعریف می کنه چقدر بی جنبه شده
بودم

دیدم بهار زل زده بهم خودم رو جمع و جور کردم و
مشغول درست کردن موهایم شدم
موهایم رو بالا بستم و تیغ ماهی بافتم می خواستم مدل بدم
ولی وقت نبود

677

جلوی موهایم چتری بود
قشنگ برایش اتو کشیدم و ریختم توی صورتش گل سر
های هم رنگ لباسش هم برایش زدم و با رضایت نگاهش
کردم

به به چه خانم قشنگی خودتو تو آینه ببین-

برگشت خودش رو نگاه کرد

گفتم: خوبه خانم زیبا؟

سر تکون داد محکم لپش رو بوسیدم و گفتم : قربونت برم
الهی بدو برو بیرون پیش بابا منم الان میام
چشمی گفت و رفت مثل دختر خودم دوستش داشتم هر
روزی که می گذشت، وابستگیم بهش بیشتر می شد
نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم جلوی موهام یکم بهم
ریخته بود

گل سرم رو در آوردم شالم رو روی شونه هام انداختم،
موهام رو شونه زدم، داشتم دوباره شالم رو سر می کردم

678

که صدایش رو شنیدم : امشب ازم دور نشو
مثل جت برگشتم سمتش ضربان قلبم بالا رفت
باز به سمت آینه برگشتم تا آبرو ریزی نکنم حس می کردم
صورتم گل انداخته
آروم آروم جلو اومد محکم و با اقتدار راه می رفت، توی
هر حالتی و زمانی

تکیه داد به میزی توالت دقیقا کنارم بود
خودم رو با شالم مشغول کردم سنگینی نگاهش باعث شد
نگاهش کنم با یه لبخند ملیح داشت نگاهم می کرد
تا خواستم حرف بزنم، دستش اومد جلو شالم رو از روی

موهام برداشت و آرام و با احتیاط، دوباره روی موهام
انداخت

یه پر شال رو گرفت و انداخت روی شونم، بعد با دستش
مشغول مرتب کردنش شد
هیچ حرکتی نمی کردم، کلا انگار قفل کرده بودم

679

کارش که تموم شد، نگاهی به سرتا پام انداخت و دوباره به
صورتم رسید

با آرامشی عجیب گفت: وقتی خجالت می کشی خواستنی
تر می شی تو ماشین با بهار منتظریم زود بیا
در برابر نگاه متحیرم، با همون قدم های محکم، از اتاق
بیرون رفت

پاهام داشت می لرزید کل تنم گر گرفت
بعد از بیست دقیقه رسیدیم تالار خوشبختانه خیلی دور
نبود

وقتی خواستم پیاده شم، هیراد گفت: جایی نری صبر کن
منم پیام

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم
از ماشین پیاده شدم یه گوشه منتظر ایستادم تا ماشین رو
پارک کنه و بیاد

یاد عروسی نفس افتادم بهار از جاهای شلوغ خوشش

680

نمیاد

خدا خدا می کردم که اذیتمون نکنه تصمیم داشتم یه شب
بدون هیچ فکری خوش باشم
اما با یادآوری اینکه یاسین هم توی عروسیه، کلا برنامه
برای خوش بودن دود شد رفت هوا
حتی وقتی اسمش میومد، حالم بد می شد
به خودم تشر زدم

بهار تو هیچ گناهی نکردی، نیاز نیست خودت رو عذاب
بدی

اونم مثل بقیه حقو به هیراد داد هیچ کدوم حرفت رو باور
نکردن پس تو هم بیخیال باش
با همین حرف ها یکم دلم رو آروم کردم
خیلی طول نکشید تا هیراد اومد بچه رو ازم گرفت و پا به
پای هم وارد تالار شدیم
بازم یاد یاسین افتادم و استرس به جونم افتاد دست خودم

681

نبود نمی دونم چرا توی عروسیا باید با ترس و لرز پا می
داشتم

تازه مامان و بابا هم بودن و قطعاً با اونا هم در رو می
شدم

قبل اینکه بریم داخل از هیراد پرسیدم : پدر مادرت هم

هستن؟

اخم کرد

آره-

وا اخمش دیگه برای چی بود؟ اینم خود درگیری داشت
بدتر از من

از بین جمعیتی که نمی شناختیم گذشتیم و رفتیم داخل

بینشون فقط پدر مادر طاها و نیلوفر آشنا بودن

رفتیم جلو و بهشون تبریک گفتیم اونا هم با روی باز

ازمون استقبال کردن و فرستادنمون داخل

عروس و دوماد هنوز نیومده بودن هیراد به یه میز اشاره

682

کرد و با هم به سمتش رفتیم

سریع رفتم نشستم تا با کسی چشم تو چشم نشم

دقیقا عروسی نفس داشت برام تداعی می شد، با این

اختلاف که دفعه پیش نگران رو به رو شدن با هیراد بودم،

ولی الان به عنوان همسر رو به رو نشسته بود

خوشگل ندیدی؟-

با حرفش به خودم اومدم خیلی ضایع خیره شده بودم بهش

بهار رو کنارم روی صندلی نشوندم و چیزی نگفتم

:چشماش سرخ سرخ بود خم شد و آروم زیر گوشم گفت

فقط منتظرم برسیم خونه

در برابر نگاه ترسیده و متحیرم، مچ دستم رو محکم گرفت
و به سمت تالار کشوند
تقریبا داشتم دنبالش می دویدم چون قدم هاش رو بلند بر
می داشت
آروم، جوری که ضایع نباشه با حرص گفتم : دستم

683

شکست، ولم کن این وحشی بازیا واسه چیه؟
بدون اینکه نگاهم کنه، به راهش ادامه داد و گفت : هنوز
مونده تا وحشی شدنم رو ببینی
اگه دروغ نگم، یه لحظه واقعا ترسیدم، ولی خودم رو
نباختم و گفتم :اگه همین الان دستم رو ول نکنی آبروت رو
می برم

سرعتش رو کم کرد و با حرص مچ دستم رو ول کرد
لبخند پیروز مندانه ای زدم، اما سریع از روی لبم محو شد
اصلا دلیل این کاراش چی بود؟ خودم جواب خودم رو
دادم، قطعا دیده بود با یاسین حرف می زدم
شونه ای بالا انداختم، جرم نکردم که
رسیدیم به میز مون

نفس داشت بچه رو می چرخوند بهار باز داشت گریه می
کرد

آراد با دیدن ما گفت : جون هرکی دوست دارین این دختر

684

جیغ جیغو رو ببرین
 هیراد با همون اخم غلیظی که مهمون صورتش بود،
 نشست و جوابش رو نداد
 نفس نگاهش با تعجب بین من و هیراد می چرخید
 رفتم جلو و گفتم: بچه رو بده به من
 بهار تا اومد بغلم ساکت شد
 وقتی داشتم بچه رو ازش می گرفتم، آروم گفتم: هیراد
 چشمه؟ چرا این شکلی شده؟
 نگاهی به انداختم مثل عصا قورت داده ها نشسته بود و
 سرش توی گوشیش بود
 به نفس اشاره کردم یکم بریم اون طرف تر تا بهش بگم
 خوشبختانه ما جزو میز های آخر بودیم و دیگه اطرافمون
 میز ها خالی بود

685

نفس: چرا چی کار کردی مگه؟
 هوفی کردم و گفتم: رفتم با یاسین حرف زدم فکر کنم
 دید خوبه به مامان گفتم حواست باشه
 نفس: خاک تو سرت مگه بهت نگفتم بیخیال؟
 اولاً جرم نکردم، دوماً به اون ربطی نداره، سوماً الان-
 آروم ترم
 روانی اون شوهرته-

جوش آوردم : بس کن نفس چه شوهری؟ چقدر زود همه
چی یادتون رفت

نفس : نه يادمون نرفت ولی هرچی باشه الان شوهرته،
دوست داره، روت غيرت داره اين کارا طبيعیه اينقدر هم
اون بچه رو تکون نده دل و رودش بهم ريخت
از حرص داشتم بهارو بالا و پايين می پروندم
ديگه تکونش ندادم

با خشم گفتم : تازه تهديدم می کنه پسره ی پرو

686

نگاهم به نگاهش گره خورد

ديگه اخم نداشت خیلی خنثی داشت نگام می کرد با چشم
غره سرم رو چرخوندم

نفس : سعی کن آرومش کنی ديگه کشش نده الانم بيا بریم
يکم برقصيم حرصت خالی شه بعدا هم بهم بگو ياسين چی
گفت

همينطور که به سمت ميزمون می رفتيم، با بی حوصلگی
گفتم : من نمی رقصم ولم کن
نفس ديگه چیزی نگفت

آراد و هيراد داشتن با هم حرف می زدن که با حضور ما،
صحبتشون رو قطع کردن

تا آخر عروسی دیگه باهام حرف نزد هر بارم که نگاهم
می کرد، اخم داشت
یه روانی به تمام معنا بود اونوقت آقا توقع داشت وقتی با

687

یاسین نامزد بودم و باهام حرف می زد و پیشم بود، یاسین
هیچی نگه
پدر و مادر شوهرمم دیدم اما به روی خودم نیاوردم دیگه
حوصله ی یه بامبول جدید رو نداشتم
چند باری هم با یاسین چشم تو چشم شدم اونم منو دید، اما
تا نگاهش می کردم، سرش رو بر می گردوند
دعا کردم که حرفاش درباره ی ازدواج واقعی باشه،
اینجوری یکم از عذاب وجدانم کم می شد
وقت عروس گردون شد قبلش به نفس گفتم من نمی خوام
با هیراد برم، یه فکری بکنه
اونم با آراد حرف زد، قرار شد من و نفس با ماشین آراد
بریم

تو ماشین که نشستیم، نفس گفت : بهار فعلا به هیچی فکر
نکن سعی کن خودتو تخلیه کنی و لذت ببری یک دو سه
که گفتم شروع کن به جیغ کشیدن
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : مگه دختر شونزده سالم؟

688

چه ربطی داره؟ خوش باش بابا اون فسقلی هم که بیخ-
ریش باباشه

دیگه چیزی نگفتم دلم می خواست خوش باشم و مثل قدیما
انرژی رو تخلیه کنم، اما حوصله نداشتم

نفس تا راه افتادیم، صدای ضبط رو زیاد کرد و شروع
کرد به بالا پایین پریدن و هو کشیدن
اینقدر به من گیر داد که فقط واسه اینکه ساکت شه و غر
زنه یکم همراهیش کردم
عمدا هی می کشید جلوی ماشین هیراد و همون موقع منو
مجبور می کرد که تخلیه انرژی کنم
می خواست حرص هیراد رو در بیاره البته تا آخرین
لحظه نفهمیدم داره این کارو می کنه
بعد از کلی گشتن توی خیابون و سر و صدا کردن، بالاخره
عروس و دوماذ پیچوندن و ما هم رفتیم خونه

689

نفس تا دم خونه اومد و اونجا از هم جدا شدیم گفت هرچی
کمتر ببینمش بهتره شاید آروم تر بشه
منم با پرویی می گفتم آروم بشه یا نشه مهم نیست بدم
جوابش رو بدم
اما ته دلم زلزله بود

جلوی در، هیراد بهار رو داد بغل نفس و گفت: فردا میام
دنبالش

آراد عکس العمل خاصی نشون نداد معلوم بود با هم حرف
زدن

اما نفس تعجب کرد بالاخره بچه رو گرفت و گفت: باشه
مشکلی نیست چیزی که نشده؟

هیراد: نه نگران نباش برین به سلامت
نفس با دو دلی خداحافظی کرد و رفتن

هیراد: خب، اگه مادرت بود که نباید ناراحت شی
حرفاش بد تر عصبیم می کرد فقط سرم رو چرخوندم و

690

چند لحظه نگاهش کردم اولش نگاهم نمی کرد، ولی بعد
اونم سرش رو چرخوند

نگاهش بین چشمام می چرخید آهی کشیدم و سرم رو
:انداختم پایین شروع به حرف زدن کردم

بابام هنوز یه زنگ به دختر یکی یه دوش نزده مامانم
هنوز خونت نیومده

پرید وسط حرفم: خونمون

چیزی نگفتم

ادامه داد: درک می کنم اینکه همش تقصیر منه و من
مقصرم هم این مدت زیاد شنیدم ولی

نگاهش کردم

بهت قول می دم جبران کنم اگه بخوای، اگه کوتاه بیای-
اگه دوباره مثل قبل شیم
هیچ چیز مثل قبل نمیشه هیراد گذشته هیچ وقت تکرار-
نمی شه

691

ولی می تونه بهتر شه نه؟-

لرز به تنم افتاد

قصر آرزو هامون رو که باهم ساخته بودیم فرو ریخت-
قبول ولی می تونیم دوباره بسازیمش تنهایی نمی شه من
سازنده ی این قصرم و تو معمارش تا معماریش درست
نباشه و فرمون داده نشه این قصر سر پا نمی شه
سرم رو انداختم پایین مشغول بازی با گوشه ی شالم شدم
گفت : می شه مگه نه؟

بغض داشتم به زور کنترلش کردم و گفتم : زمان می
خوام

قطره اشکی از گوشه چشمم روی مانتوم چکید

فکر کنم دید چون گفت : می شه گریه نکنی؟

یه جور خاصی گفت دستی به صورتم کشیدم بعد هم

بلافاصله بلند شد و رفت

حالا راحت تر می تونستم خودمو خالی کنم بی صدا شروع

692

کردم به اشک ریختن عهدم رو برای بار چندم شکستم
انگار دوباره عشقش داشت توی دلم جوونه می زد شاید
هم اصلا از بین نرفته بود و درخت خشکیده ی قلبم،
دوباره داشت شکوفه می داد
هیراد بهار رو از روی تاب برداشت و به سمت اومد
سریع اشک هام رو پاک کردم کیفم رو روی دوشم انداختم
و بلند شدم
بهار چشماش رو مالید گفتم : دستت کثیفه به چشمت نزن
لب و لوچش آویزون شد
هیراد لبخند کجی زد و چیزی نگفت
حدس زدم از اینکه که بهار توجه دارم خوشش اومده
هیراد: خب بریم؟
بهار سر تکون داد معلوم بود خسته شده
با هم به سمت خروجی زمین بازی رفتیم

693

بهار سرش رو گذاشت روی شونه ی پهنش چشماش خمار
شده بود
هیراد به جای اینکه به سمت خروجی پارک بره، مسیر
عکس رو انتخاب کرد
گفتم : چرا داریم این طرفی می ریم؟
دلم واسه یه جاهایی تنگ شده-

حدس زدم کجا رو میگه دل منم واسه اون نیمکت
همیشگی، دکه بستنی فروشی، مسیر باریک سر سبز،
آبشار و حوض پارک تنگ شده بود
واسه همین مخالفتی نکردم مستقیم به سمت همون نیمکت
رفت

حیف یه دختر و پسر روش نشسته بودن جفتمون وقتی
دیدیم پره و ایسادییم
هیراد : ببین جامون رو تصرف کردن
اینجا رو خریدی که ولی آره حیف-

694

حیف نداره فقط نگاه کن-

رفت جلو رو به روشون و ایساد نمی دونم چی بهشون
گفت که برگشتن نگاهم کردن و با لبخند بلند شدن رفتن یه
جای دیگه نشستن

چشمکی حوالم کرد و بهم اشاره کرد که پیام
خندم گرفت ولی نخندیدم و اقتدارم رو حفظ کردم
صبر کرد منم پیام، بعد نشست

کنارش نشستم و گفتم : چی بهشون گفتی؟
فوضولی نکن فقط لذت ببر-

چشم غره رفتم و چیزی نگفتم
چه روزایی بود-

عمدا سعی داشت هی تجدید خاطرات کنه تا من نرم شم
گفتم که گذشته ها گذشته-

یاد روزی افتادم که هیراد تنها اومد اینجا، بعد منم پشت
سرش اومدم و دیدمش

695

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و نگم، اما طاقت
نیاوردم و گفتم

اون روزی که اومدی شرکت، بعد دعوا من شد رو یادته؟
برگشت نگاهم کرد اخم کرد و گفت : فقط خاطرات بد
یادت می مونه؟

ادامه دادم : تو بعدش اومدی اینجا
کم کم نگاهش رنگ تعجب گرفت ابرویی بالا انداخت
منتظر نگاهم کرد

منم اومدم دیدم اینجا، ولی نداشتم منو ببینی سیگارم
کشیدی تازه

کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد و برق زد خندید
آره یادمه خب دیگه چیا هست که نمی دونم؟-

اخم کردم و جدی گفتم : دیگه پرو نشو پاشو بریم خستم
همین الان اومدیم-

گفتم خستم، شام هم درست نکردم-

696

شام از بیرون می گیریم-
خوبه ولی بازم خستم بریم-
هوفی کرد و بلند شد نمی خواستم خیلی باهاش هم کلام
شم هنوز باید جذبم رو حفظ می کردم

با غرور، نگاهی به خودم انداختم بعد از مدتها دوباره به
خودم رسیده بودم
لباسی که خریده بودم کاملا فیت تنم بود کیف و کفش
سرخابیم هم خیلی بهش میومد
آرایشم که ترکیب سرخابی و آجری بود، خیلی به صورتم
میومد

رژ سرخابی مات، با سایه ترکیب آجری و سرخابی رژ
گونه آجری گونه هام رو برجسته نشون می داد
ابرو هام رو رنگ کرده بودم و باعث شده بود سنم بالا تر
به نظر بیاد مو هام رو ساده بالای سرم بستم و بافتم و کج

697

روی صورتم ریختم
آرایشگاه نرفتم با نیلوفر هم حرف زدم و گفتم مستقیم میام
تالار واقعا حوصله ی آرایشگاه رو نداشتم
اولش یکم باهام کل کل کرد ولی به شوخی بود شرایطم
رو درک می کردن

نگاهی به لاکم انداختم دو بار پاک کردم و دوباره زدم
اینقدر اعصابم ضعیف شده بود که دستم هی می لرزید و
خراب می شد

همه چیزم رو چک کردم آماده بودم فقط باید کفش می
پوشیدم و شال سر می کردم
لباس های بهار رو تنش کردم و دادمش به هیراد نگهش
داره تا من حاضر شم
باید موهایش رو درست می کردم شالم رو سر کردم و
رفتم بیرون

از توی اتاق هیراد، صداشون میومد

698

بهار جیغ می کشید و غر می زد، هیراد هم هی می خندید
و می گفت ببخشید

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم ببینم داره با بچه چی کار
می کنه

در اتاق نیمه باز بود درو باز کردم و نگاهش کردم
داشت موهایش رو درست می کرد

کش موی بهار لای لبش بود و سعی داشت موهایش رو با
جمع کنه، اما اینقدر بد داشت این کارو می کرد که بچه هی
دردش می گرفت

رفتم جلو و گفتم : کشتی بچه رو، بدش به من

تازه متوجه حضورم شد
رفتم جلوی و بچه رو از روی میز تحریرش برداشتم
سنگینی نگاهش رو حس کردم خیره شده بود بهم
خوشگل شدی-

معذب شدم چیزی نگفتم و

699

سریع از اتاق رفتم بیرون
گرم شد بهار رو بردم توی اتاق و نشوندمش روی
تختش

شروع کردم به باد زدن خودم
مگه من چه هیزم تری به باباش فروختم که باهام-
اینجوری رفتار می کنه؟

نه تو کاری نکردی مشکل اصلیش هیراده حالا بعدا-
دربارش حرف می زنیم
چشم چرخوندم و گفتم : چرا نمی بینمشون؟
احتمالا اون پشت مشتتا نشستن-

نگاهم تو نگاه هیراد گره خورد
همون موقع، بهار شروع کرد به نق زدن
از روی صندلی برش داشتم و نشوندمش روی میز اراد
گفت : بفرستش این طرف ببینم این جقله رو
کمکش کردم بره پیش اراد

700

هیراد گفت : شما نمی خواین دست به کار شین؟ من می
خوام عمو شم
آراد هم جوابش رو داد : مگه شما دو تا دست به کار شدین
که ما بشیم؟

سرم رو انداختم پایین نمی خواستم باهاش چشم تو چشم
شم
نفس گفت : هنوز یه ماه هم نگذشته آقا آراد شما فوضولی
نکن

آراد خندید و دوباره مشغول بازی و حرف زدن با بهار
شد

یعنی واقعا شدنی بود؟ بچه ی من و هیراد
با صدای سوت و دست، از جامون بلند شدیم بهترین
دوستم هم عروس شد از صمیم قلب برایشون خوشحال
بودم

ما بهترین روزای زندگیمون رو با هم داشتیم حتی توی
ویلا معلوم نبود اگه اونا نبودن من اونجا دووم میآوردم یا

701

نه
از دور داشتن میومدن با دیدنش، لبخندی روی لبم نشست
لباسش کاملا پوشیده بود و دیگه شنل نداشت سرشم کلاه
گذاشته بود

لباس عروسی هم خیلی ساده و ناز بود
طاها هم کت شلوار سفید پوشیده بود موهایش هم بلند شده
بود و از پشت بسته بود
از بین جمعیت گذشتن و توی جایگاه عروس و دواماد که
شکل کالسه بود نشستن، دور تا دورشون هم گل کاری
شده بود

اینقدر هول بودم که اصلا ندیدم چی پوشیده
پشت سر هم چند نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم هنوز
دست و پاهام می لرزید، اما کم کم قابل کنترل شد
کیفم رو برداشتم برای بار دوم به خودم عطر زدم و از
اتاق رفتم بیرون

702

چراغ ها رو خاموش کردم گاز رو هم چک کردم
همه چیز درست بود

تو ماشین نشسته بود و بهار روی پاش بود قایمکی نگاهش
کردم
موهایش رو داده بود بالا، کت و شلوارش مشکی بود،
چون از نیم رخ بود نتونستم پیراهنش رو ببینم
باید اعتراف می کردم که مثل همیشه خوشتیپ و جذاب
شده بود

بلا فاصله این بیت شعر اومد تو ذهنم
"لعنت به این دل که به صد بند نمی گیرد پند"

واقعا وصف حال من بود

در خونه رو بستم و رفتم سوار ماشینش شدم
کیفم رو گذاشتم عقب و رو بهش گفتم : بهار رو بده به من

703

بدون حرف، گذاشتش روی پام زیر چشمی نگاهش کردم
پیراهنش رنگ لباس من بود

نمی دونم چرا احساس غرور کردم خل بودم
روی موهای بهار رو بوسیدم و نگاهم رو به رو به رو
دو ختم

یکم که مسیر پیش رفت، گفت: بهار؟

هم من هم بهار کوچولو گفتیم : بله؟

نگاه کوتاهی بهمون انداخت و خندید

چی کار کنیم با این تشابه اسم-

با لحن حق به جانبی گفتم : از خودت بپرس

دل این حرفا حالیش نیست-

دلم قبیلی ویلی رفت لعنت به من تو دلم گفتم الان باید اخم

کنم و دیگه هم جوابش رو ندم، اما

باید اسم دوم برای بهار انتخاب کنیم که از همین الان همه-

عادت کنن

704

گفتم : فکر نمی کنی یکم دیره؟
 دیر که هست، اما چاره ای نیست-
 دیگه تا رسیدن به مقصد، حرفی بینمون رد و بدل نشد
 هنوز غرور سابق رو داشت
 پا پیش می داشت، اما منتظر عکس العمل هم می موند
 حاضر نبود خیلی خودش رو کوچیک کنه
 نفس و آراد رو دیدم که دارن وارد می شن و سلام و
 احوال پرسی می کنن
 ما رو که دیدن، به سمتمون اومدن بلند شدیم و سلام
 کردیم
 نفس یه لباس شب زرد پوشیده بود تا پایین پا که بغلش یه
 چاک ریز داشت
 کلاه مجلسی هم رنگ لباسش هم سرش بود
 آرایششم ترکیب زرد و صورتی بود خیلی ناز شده بود
 آراد هم کت و شلوار زرشکی پوشیده بود با پیراهن سفید

705

اونم جذاب شده بود مثل همیشه
 سر یه میز نشستیم نفس سریع خم شد و بغل گوشم گفت
 باورت نمی شه وقتی کنار هم دیدمتون چقدر ذوق کردم
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : تو همونی بودی که می
 گفتمی هیراد رو فلان و فلان می کنم؟

عه با هم حرف زدیم دیگه دیگه بحث رو وسط نکش-
چه خبر جاری جون؟
داداشا داشتن با هم حرف می زدن
گفتم : هیچی سلامتی تو چه خبر؟
منم هیچی صبح تا شب تو خونه بیکارم خونه داری هم-
سخته ها هنوز نتونستم باهاش کنار بیام
الهی بمیرم برات، چقدر هم که تو خونه داری می کنی-
هر هفته میان خونتو مثل دسته گل می کنن می رن
خب حالا اونقدر ا هم بی خاصیت نیستم کلی کار می کنم-
تو خونه

706

آخی بالاخره از پرنسس بابا شدی کوزت خونه ی آراد-
نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت : کم شکر بخور
برات ضرر داره
یاد یاسین و مامان بابای هیراد که افتادم بحث رو عوض
کردم آروم گفتم : یاسین رو ندیدی؟
نگاهی به اطراف انداخت و گفت : نه ندیدمش تا الان
آرایشگاه پیش نیلوفر بودم اونا که رفتن آتلیه ما اومدیم
پدر و مادر شوهرت چی؟-
فکر کنم اومدن پدر شوهر و مادر شوهر تو هم هستن-
مگه هیراد نرفت سلام کنه؟

نه اصلا به روی خودشم نیاورد-
از بس غده البته حق داره-
باهاشون رفت و آمد داری؟-
آره ولی نه خیلی-
درباره ی من چیزی نمی گن؟-

707

مادرش چرا می پرسه، ولی دور از چشم باباش-
همینکه که خواستم بشینم با یاسین چشم تو چشم شدم اونم
داشت نگاهم می کرد
یه چیزی تو دلم تکون خورد نگاهش مثل همیشه نبود
فرق داشت، خیلی
هیراد وقتی دید خشکم زده، رد نگاهم رو گرفت و برگشت
خیلی تیز بود تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت
سریع نشستم و شالم رو مرتب کردم هیراد با اخم زل زد
بهم باد بزنم رو از توی کیفم برداشتم و شروع کردم به باد
زدن خودم
نفس فهمید آروم کنار گوشم گفت : خودتو بگیر اینقدر هم
حساس نباش خب؟
به زور فقط سر تکون دادم
بهار محکم زد تو گوش آراد
آرادم قیافش رو جمع کرد و رو به هیراد گفت : دخترتم

مثل خودت تخسه بگیر نخواستم
هنوز داشت نگاهم می کرد نگاهش رو ازم گرفت و بهار
رو نشوند روی پاش زل زده به نقطه ی نامعلوم، معلوم بود
تو فکره

چشم ازش گرفتم و بی اختیار دوباره به پشت سرش نگاه
کردم خیلی نا محسوس، یکم خم شدم تا بتونم ببینمش
سرش پایین بود اونم انگار تو این دنیا نبود تو دلم گفتم
آماده باش که امشب هم قراره عروسی زهر مارت بشه

نیم ساعتی نشستیم تا دور عروس و دوماد خلوت شه بعد
هم چهار تایی باهم رفتیم برای تبریک
از توی کیفم، سرویسی که برای نیلوفر خریده بودم رو در
آوردم و با خودم بردم
از نزدیک دیدمش خیلی خوشگل شده بود
بغلش کردم و براش آرزوی خوشبختی کردم

نفس و مردا هم نوبتی جلو اومدن و تبریک گفتن
کادو هاشون رو دادیم و نشستیم
نگاهم رو کنترل کردم تا باز نبینمش
ولی خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزنم

اگه حرف نمی زدم خیالم راحت نمی شد
فقط منتظر فرصت بودم هیراد هم اینقدر بد و با غضب
نگاهم می کرد که هیچ کاری نمی تونستم بکنم
داشتم مثلا بی تفاوت به مهمون ها نگاه می کردم که با
مامان چشم تو چشم شدم
واقعا دلم بر اش تنگ شده بود اصلا کلا همه چی یادم
رفت

رو به هیراد گفتم : می رم پیش مامانم
برگشت پشت سرشو نگاه کرد وقتی مامان رو دید خیالش
راحت شد و گفت : برو منم میام
از جام بلند شدم و به سمت میزشون رفتم، اما وقتی بابام

710

رو دیدم، سر جام ایستادم
مامان منتظر بود برم پیشش بابا هم حواسش بهم نبود
به مامان اشاره کردم که بیاد بیرون
بعد هم راهمو کج کردم و رفتم بیرون
یه گوشه وایسادم تا بیاد داشت دنبالم می گشت
صداش زدم یکم گشت تا پیدام کرد
با دیدنم، نگاهش دوباره رنگ دلتنگی گرفت و با قدم هایی
بلند به سمتم اومد
بهم که رسید، بی هوا بغلم کرد و با بغض گفت : آخ بهارم،

دختر بی معرفتم نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود
بغضم رو قورت دادم وقت گریه و زاری نبود
به زور از هم جدا شدیم آرامش آغوشش وصف نشدنی
بود حس امنیت رو به وجودم تزریق می کرد
اشک هاش رو پاک کرد و زل زد بهم کم کم لبخند زد و

711

گفت : خوشگل بودی، خانم تر و خوشگل تر هم شدی

چیزی نگفتم سرم رو انداختم پایین

نمی دونستم باید چی بگم، از کجا شروع کنم

باید گله می کردم؟ یا ابراز دلتنگی

گفتم : بابا چگونه؟

آهی کشید و گفت : جسمی خوبه، اما روحی نه اونم دلش

برات تنگ شده، اما نشون نمی ده تو بگو، همه چی خوبه؟

با هیراد مشکل نداری؟ چرا زنگ می زنی و پیام می دم

جواب نمی دی؟

دلم خیلی گرفته بود گفتم : به جای زنگ و پیام نمی

تونستی یه بار بهم سر بزنی ببینی مردم یا زنده؟

جایی که ایستاده بودیم خیلی رفت و آمد بود دست مامان

رو گرفتم و گفتم : بیا بریم یه جای دیگه و ایسیم اینجا

شلوغه

مخالفتی نکرد و با هم به اون سمت در تالار رفتیم

گفت: من می خواستم پیام، ولی بابات نداشت

712

دل شکست

یعنی دخترش اینقدر برایش بی ارزش شده؟-

مرده، پدرو درکش کن-

مامان خوب می دونی من گناهی نداشتم و ندارم چرا باید-

تقاص اشتباه هیرادو من بدم؟ یعنی حرف هیراد براتون

بیشتر از حرف من ارزش داره؟

سر جاش ایستاد انگار دلش به حال سوخت

بدون هیچ حرفی برگشت دنبالش رفتم

کلا از تالار بیرون رفت منم همراهش رفتم

قبل رفتن به مامان اشاره کردم که حواسش باشه

سر تکون داد دست به سینه یه گوشه ایستاد نگاهم نمی

کرد با اخم سرش رو انداخت پایین و گفت: می شنوم

کلا یادم رفت چی می خواستم بگم از کجا باید شروع می

کردم؟

از خدا کمک خواستم کلمات پشت سر هم خودشون ردیف

713

شدن

نمی خوام قسم بخورم یا خیلی حرف بزنم و دلیل و مدرک-

بیارم، صادقانه می خوام بگم که من تقصیری نداشتم

چرا شایدم داشتیم نباید بهت دروغ می گفتم و اصلا نباید
به اون سفر می رفتم
اما اتفاقی که اونجا افتاد تقصیر من نبود من نمی خواستم
اینجوری شه هیچ نقشه ای هم در کار نبود این چند وقت
به اندازه ی چند سال عذاب کشیدم
فقط ازت می خوام حلالم کنی من هرچقدر هم بهت بد
کردم، ولی می دونی که اهل این چیزا نبودم و نخواهم بود
صورتتم باز خیس شده بود سرش رو بلند کرد چند لحظه
تو چشمام نگاه کرد و گفت : حلالت می کنم، چون دارم
ازدواج می کنم
دیگه بهت فکر نمی کنم همه چی تموم شد امیدوارم
خوشبخت شی

714

می شی، چون کنار کسی هستی که دوشش داری
خدافظ
رفت نمی دونستم حرفاش واقعی بود یا نه، اما یکم آروم
شدم
یکم همونجا قدم زدم و به زور جلوی ریزش اشکام رو
گرفتم
وقتی آروم شدم، رفتم داخل وارد تالار شدم قبل از اینکه
از راهروی تالار رد بشم، یهو یکی بازوم رو گرفت با

دیدن هیراد، قلبم اومد تو دهنم
با اخم داشت نگاهم می کرد
دستم درد گرفت گفتم : آخ ولم کن، چی کار می کنی؟
چشماش سرخ بود خم شد و آروم زیر گوشم غرید : فقط
منتظر باش بریم خونه
بهار تو پنهون کردی، نگفتی ما رو محرم خودت-
ندونستی

715

یاسین گفت رفتین پزشک قانونی و ثابت شده، وقتی هیراد
هم تایید کرد ، کلا همه چیز خراب شد منم نتونستم بابات
رو منصرف کنم
سر همین قضاوت نا عادلانتون، من خرد شدم، داغون-
شدن مامان داغون
تا خواست حرفی بزنه گفتم : دیگه گذشت ول کن این بحث
رو، خودت خوبی؟
بغض داشت گفتم : گریه نکنی گفتم ول کن الان همه چی
خوبه
به زور خودش رو کنترل کرد : خدا روشکر هر روز
برات دعا می کنم
به چهره ی مهربونش نگاه کردم خوشگل بود با آرایش
خوشگل تر هم می شد

اما آثار شکستگی توی صورتش کاملا نمایان بود
فقط منی که بیست و هشت سال دخترش بودم اینو درک

716

می کردم
این بار من توی بغل کردن پیش قدم شدم هرچقدر هم ازش
دلخور بودم، باز مادرم بود
اون گناهیی نداشت
تو آغوشش بودم، که دیدم یاسین از تالار اومد بیرون
قلبم مثل گنجشک می زد
سریع از مامان جدا شدم بی هوا گفتم : یاسین
مامان با تعجب گفت : یاسین؟ یاسین چی؟
خیره شده بودم بهش داشت با تلفن حرف می زد
گفتم: باید باهات حرف بزنم
رد نگاهم رو گرفت و گفت : چه حرفی؟
خیلی حرفا حرفای نگفته زیاده باید حتما امشب برم-
پیشش

اگه بری، هیراد-

717

پریدم وسط حرفش : مامان حواست باشه اگه هیراد اومد
بهم بگو البته به اون ربطی نداره
اینجوری همیشه باید مفصل باهات حرف می زنم-

داشت می رفت تو سریع رفتم سمتش
سر انگشتم یخ کرده بود بار چندمی بود که برای رو به
رو شدن باهش استرس داشتم
دو سه قدم مونده بود بهش برسم که رفت داخل
اما قبل اینکه دور بشه، دویدم سمتش و گفتم : یاسین
برگشت سمتم اولش ماتش برده بود
استرسم بیشتر شد
به زور گفتم : می شه بیای بیرون؟ باید باهات حرف بزنم
:انگار تازه به خودش اومد اخم کرد و خیلی خشک گفت
ببخشید بهار خانم، ولی ما حرفی با هم نداریم
یه زمانی خانم صدام می زد
:داشت می رفت تو که با عجز برای آخرین بار گفتم

718

خواهش می کنم
سر جاش ایستاد انگار دلش به حال سوخت
بدون هیچ حرفی برگشت دنبالش رفتم
کلا از تالار بیرون رفت منم همراهش رفتم
قبل رفتن به مامان اشاره کردم که حواسش باشه
سر تکون داد دست به سینه یه گوشه ایستاد نگاهم نمی
کرد با اخم سرش رو انداخت پایین و گفت : می شنوم
کلا یادم رفت چی می خواستم بگم از کجا باید شروع می

کردم؟

از خدا کمک خواستم کلمات پشت سر هم خودشون ردیف شدن

نمی خوام قسم بخورم یا خیلی حرف بزنم و دلیل و مدرک-
بیارم، صادقانه می خوام بگم که من تقصیری نداشتم
چرا شاید داشتم نباید بهت دروغ می گفتم و اصلا نباید
به اون سفر می رفتم

719

اما اتفاقی که اونجا افتاد تقصیر من نبود من نمی خواستم
اینجوری شه هیچ نقشه ای هم در کار نبود این چند وقت
به اندازه ی چند سال عذاب کشیدم

فقط ازت می خوام حلالم کنی من هرچقدر هم بهت بد
کردم، ولی می دونی که اهل این چیزا نبودم و نخواهم بود
صورتتم باز خیس شده بود سرش رو بلند کرد چند لحظه
تو چشمام نگاه کرد و گفت : حلالت می کنم، چون دارم
ازدواج می کنم

دیگه بهت فکر نمی کنم همه چی تموم شد امیدوارم
خوشبخت شی

می شی، چون کنار کسی هستی که دوستش داری
خدافظ

رفت نمی دونستم حرفاش واقعی بود یا نه، اما یکم آرام

شدم

یکم همونجا قدم زدم و به زور جلوی ریزش اشکام رو

گرفتم

وقتی آروم شدم، رفتم داخل وارد تالار شدم قبل از اینکه

720

از راهروی تالار رد بشم، یهو یکی بازوم رو گرفت با

دیدن هیراد، قلبم اومد تو دهنم

با اخم داشت نگاهم می کرد

دستم درد گرفت گفتم : آخ ولم کن، چی کار می کنی؟

چشماش سرخ بود خم شد و آروم زیر گوشم غرید : فقط

منتظر باش بریم خونه

:چشماش سرخ سرخ بود خم شد و آروم زیر گوشم گفت

فقط منتظرم برسیم خونه

در برابر نگاه ترسیده و متحیرم، مچ دستم رو محکم گرفت

و به سمت تالار کشوند

تقریبا داشتم دنبالش می دویدم چون قدم هاش رو بلند بر

می داشت

آروم، جوری که ضایع نباشه با حرص گفتم : دستم

شکست، ولم کن این وحشی بازیا واسه چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه، به راهش ادامه داد و گفت : هنوز

مونده تا وحشی شدنم رو ببینی

721

اگه دروغ نگم، یه لحظه واقعا ترسیدم، ولی خودم رو
نباختم و گفتم :اگه همین الان دستم رو ول نکنی آبروت رو
می برم

سرعتش رو کم کرد و با حرص مچ دستم رو ول کرد
لبخند پیروز مندانه ای زدم، اما سریع از روی لبم محو شد
اصلا دلیل این کاراش چی بود؟ خودم جواب خودم رو
دادم،قطعا دیده بود با یاسین حرف می زدم
شونه ای بالا انداختم،جرم نکردم که
رسیدیم به میزمون

نفس داشت بچه رو می چرخوند بهار باز داشت گریه می
کرد

آراد با دیدن ما گفت : جون هرکی دوست دارین این دختر
جیغ جیغو رو ببرین
هیراد با همون اخم غلیظی که مهمون صورتم بود، نشست
و جوابش رو نداد

722

نفس نگاهش با تعجب بین من و هیراد می چرخید
رفتم جلو و گفتم :بچه رو بده به من
بهار تا اومد بغلم ساکت شد
وقتی داشتم بچه رو ازش می گرفتم، آروم گفت: هیراد
چشه؟ چرا این شکلی شده؟

نگاهی به انداختم مثل عصا قورت داده ها نشسته بود و
سرش توی گوشیش بود

به نفس اشاره کردم یکم بریم اون طرف تر تا بهش بگم
خوشبختانه ما جزو میز های آخر بودیم و دیگه اطرافمون
میز ها خالی بود

نفس : چرا چی کار کردی مگه؟

هوفی کردم و گفتم : رفتم با یاسین حرف زدم فکر کنم
دید خوبه به مامان گفتم حواست باشه

نفس : خاک تو سرت مگه بهت نگفتم بیخیال؟

اولا جرم نکردم، دوما به اون ربطی نداره، سومالان-

723

آروم ترم

روانی اون شوهرته-

جوش آوردم : بس کن نفس چه شوهری؟ چقدر زود همه
چی یادتون رفت

نفس : نه یادمون نرفت ولی هرچی باشه الان شوهرته،
دوست داره، روت غیرت داره این کارا طبیعیه اینقدر هم
اون بچه رو تکون نده دل و رودش بهم ریخت
از حرص داشتم بهارو بالا و پایین می پروندم
دیگه تکونش ندادم

با خشم گفتم : تازه تهدیدم می کنه پسره ی پرو

نگاهم به نگاهش گره خورد
دیگه اخم نداشت خیلی خنثی داشت نگام می کرد با چشم
غره سرم رو چرخوندم
نفس : سعی کن آرومش کنی دیگه کشش نده الانم بیا بریم
یکم برقصیم حرصت خالی شه بعدا هم بهم بگو یاسین چی

724

گفت

همینطور که به سمت میزمون می رفتیم، با بی حوصلگی
گفتم : من نمی رقصم ولم کن
نفس دیگه چیزی نگفت
آراد و هیراد داشتن با هم حرف می زدن که با حضور ما،
صحبتشون رو قطع کردن

دو ماه از ازدواجمون گذشت تو این مدت، رفتارمون با هم
خیلی تغییر نکرده بود
من همونجور ساکت بودم و کمی سرد هیراد هم خیلی پا
پیچم نمی شد
دیگه مثل قبل نبودم و سر یه میز غذا می خوردیم
گاهی با هم فیلم می دیدیم و بهار رو می بردیم بیرون
دیگه کاری با هم نداشتیم

725

با بهار، حسابی سرگرم می شدم و حوصلم سر نمی رفت
نیلوفر هم که رفت سر خونه و زندگیش و خوشبختانه
مشکلی نداشت

تو این مدت، یک بار مامان اومد پیشم اونم تاکید کرد که
حتما وقتی هیراد نبود بهش خبر بدم
به اندازه ی چند سال با هم حرف داشتیم
هیچ خبری از مامان بابای هیراد هم نبود
هر بار می خواستم از نفس بیرسم که چرا با من مشکل
دارن، یه چیزی می شد که نمی تونستم بیرسم
احساس تنهایی می کردم با اینکه نفس و نیلوفر بهم سر
می زدن، اما باز حس می کردم خیلی تنهام
دلتم تنوع می خواست

نمی دونم از شانس خوبم بود یا بدم که همون شب، هیراد
اومد و شام خونه ی آراد اینا دعوتیم
اولش می خواستم ناز بیارم، اما دیدم من که آخرش می

726

رم، پس بیخیال
اول بهار رو آماده کردم و بعد هم خودم مشغول شدم
یه مانتوی زرشکی با شلوار و شال مشکی پوشیدم
کیف چرم مشکی دستیم رو هم برداشتم و گوشیم رو گذاشتم
توش یکم عطر زدم و از اتاق رفتم بیرون

بهار داشت تو پذیرایی برای خودش می دوید و شعر می
خوند خبری هم از هیراد نبود
منتظر نشستم تا بیدار، صدایش رو که شنیدم از روی مبل
بلند شدم
بریم؟-

وقتی نگاهم بهش افتاد، دلم یه جوری شد
همون پیراهنی که من چند سال پیش براش خریده بودم رو
پوشیده بود یه پیراهن جذب صورتی کالباسی، که آستیناش
روداده بود بالا

موهایش رو یکم ریخته بود توی صورتش و شلوار جذب

727

مشکی هم پوشیده بود
بهار گوشه مانتوم رو کشید و گفت : بریم؟ بریم؟
با تلنگر بهار به خودم اومدم بغلش کردم و هول گفتم : آره
آره عزیزم بریم

از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم بوی عطرش
همون عطری بود که من عاشقش بودم

در طول راه، تو دلم با خودم حرف زدم واقعا هنوز
دوستش داشتم؟

حاضر بودم به عنوان همسر قبولش کنم

و همه ی اتفاقات رو فراموش کنم یا نه
اصلا می تونستم بذارم و برم؟
اما برای هیچ کدوم جواب قاطعی نداشتم یه لحظه می گفتم
آره، هنوزم دوستش دارم
هنوزم با نگاهش دلم بیقرار می شه و با صداش آروم می

728

شم
هنوزم روش غیرت دارم و دوست دارم فقط من نگاهش
کنم
اما همون لحظه می گفتم نه کاری که هیراد کرد، چند تا
خانواده رو بهم ریخت هنوز خیلی زود بود تا آتش بس
اعلام کنم
رسیدیم خونه ی نفس اینا طبق معمول شروعش با سلام و
احوال پرسسی و ماچ و بوس گذشت
وقتی نشستیم، نفس برامون شربت آورد
داداشا که مشغول صحبت شدن، ما هم شروع به حرف
زدن کردیم بهار هم گوشی من رو گرفت و یه گوشه
مشغول بازی شد

آراد و نفس اینقدر اصرار کردن که رفتیم دکتر

729

نفس موند خونه پیش بهار و آراد بردمون در مانگاه
بعد از ویزیت شدن، دکتر گفت احتمالا مسمومیته و برای
جفتمون سرم تقویتی نوشت
من رفتم بخش تزریقات خواهران دیگه نمی دونم هیراد
کجا رفت

روی تخت دراز کشیدم هیچ کس نبود چند دقیقه بعد،
پرستار اومد و برام سرم رو وصل کرد
چشمام رو بستم تا یکم استراحت کنم حس کردم یکی اومد
توی اتاق چشمام رو باز کردم دیدم هیراد داره سرک می
کشه

وقتی دید کسی نیست اومد داخل سرمش هم دستش بود با
تعجب بهش که داشت میومد داخل نگاه کردم
گفتم : واسه چی اومدی اینجا؟
:همینجور که به سمت تخت رو به روم می رفت گفت
هماهنگ کردم

730

خیلی راحت نشست روی تخت کیسه سرم توی دستش بود
دستش رو صاف کرد و گذاشت روی پاش
ریلکس زل زد بهم منم خیره خیره نگاهش می کردم
گفتم : جا قحط بود که اومدی اینجا؟
با پرویی جواب داد : نه اتفاقا تختا همه خالی بود

اونوقت می شه بیرسم چرا اومدی اینجا؟-
لبخند ژکوندی تحویل داد و گفت : دلم خواست
سری تکون دادم، روم رو به دیوار کردم و گفتم : آها
کاملاً قانع شدم
دیگه چیزی نگفت یاد آراد افتادم و گفتم : آراد کجا رفت؟
پیچوندمش-

چشمام گرد شد گفتم : واسه چی؟
نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به پنجره دوخت
دم دمای پاییزه هوا دو نفرس گفتم یکم قدم بزنیم-

731

نباید خودم رو می باختم اخم کردم و گفتم : بیخود من
تمایلی به قدم زدن باهات ندارم
به تمایلت میارم-
با چشم از حدقه بیرون زده گفتم :جان؟
جونت بی بلا-
خیلی پرویی-
می دونم-
چشم غره ای رفتم و سریع روم رو برگردوندم تا خندم رو
نبینه
دوباره چشم غره رفتم و رو به دیوار کردم تو دلم داشتن
قند می ساییدن

به خودم تشر زدم : ای بی جنبه خودتو جمع و جور کن
چه زود وا دادی
دوباره صداش اومد: نازتو خریدارم سیندرلا
خوشبختانه همون موقع سرم تموم شد نشستم روی تخت

732

و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : به من نگو سیندرلا
چشم سیندرلا-

باز با غیض نگاهش کردم
بلند خندید و گفت : عصبانیتتم خواستتیه
دل بی جنبه داشت بی قراری می کرد توپیدم بهش : اولاً
شعور داشته باش اینجا بیمارستانه، نباید با صدای بلند
بخندی دوما فکر نکن با این حرفات خر می شم
عه پس اون دو تا گوش مخملی بالا سرت چی می گن؟-
حرصم گرفت لنگه کفشم رو از روی چهار پایه برداشتم و
پرت کردم سمتش

جا خالی داد و بهش نخورد از شانس خوبم، همون لحظه
پرستار اومد داخل

با دیدن ما هینی کشید و گفت : زن و شوهرین؟
هیراد سینه سپر کرد و گفت : بله

چپ چپ نگاهم کرد و رو به هیراد گفت : پس خدا

733

صبرتون بده

ریز ریز شروع کرد به خندیدن

چشمام رو واسه پرستاره ریز کردم

اومد سرمم رو در آورد و رفت سراغ هیراد همچنان با

خشم نگاهش می کردم دختره ی ایکبیری

وقتی سرمش رو در آورد، هیراد دستش رو روی سینش

گذاشت و مودبانه گفت : خیلی ممنون خانم

دختره هم با ناز خندید و گفت : خواهش می کنم امیدوارم

بهتر باشید

و رفت

مثل گرگی که در کمین طعمشه، به مسیری که رفت خیره

شده بودم

با خنده ی بلندش به خودم اومدم

خوردی بدبخت رو-

عصبانیم کرده بود تقریبا داد زدم : اگه خیلی نگرانشی

734

برو مواظب باش جرش ندم

با حرص از روی تخت اومدم پایین یه کفشم رو پام کردم

خواستم اون یکی رو بپوشم که دیدم نیست

همه ی حرکاتم تند و عصبی بود خنده های ریز ریز

هیرادم عصبی ترم می کرد

وقتی راه می رفتم، پاهام رو محکم رو زمین می کوبیدم
لنگه کفش روی تخت پشت سرش افتاده بود
کنارش ایستاده بودم بی توجه بهش، خم شدم تا لنگه کفشم
رو بردارم
با دست مخالفش، مچ دستم رو گرفت نگاهش کردم فاصله
صورت هامون میلی متری بود
خیره بودیم به هم نمی دونستم نگاهم رو ازش بگیرم
قدرت کوچکترین حرکتی نداشتم
آروم آروم دستم رو ول کرد نگاهش رو ازم گرفت و
خودش چرخید و کفشم رو برداشت

735

از روی تخت پایین اومد و جلوم زانو زد کفشم تو دستش
بود گرفت جلوی پام منتظر بود تا من پام رو ببرم جلو
قلبم داشت از دهنم می زد بیرون وقتی دید حرکتی نمی
کنم، خودش پام رو توی دستش گرفت و کفشم رو پام کرد
بلند شد و رو به روم ایستاد سرم رو بلند کردم تا بتونم
:ببینمش آرامش خاصی داشت لبخند قشنگی زد و گفت
خوشحالم که افتخار پوشوندن لنگه کفش سیندرلا نصیب من
شد

انگشتای دستش رو توی انگشتم قفل کرد و گفت : بریم
واسه یه قدم زدن دو نفره

رو ابرا بودم بدون اینکه اختیاری روی حرکاتم داشته باشم
دنبالش رفتم

وقتی به خودم اومدم که داشتیم کنار خیابون با هم می
رفتیم

736

دستم هنوز تو دستش بود اینقدر محکم گرفته بود که سر
انگشتم سر شد شاید می ترسید در برم
خواستم دستم رو بکشم و ازش فاصله بگیرم، اما واقعا دلم
نیومد

حس عجیبی داشتم، دقیق نمی دونستم اسمش رو چی بذارم،
نمی دونم کدومش بود، عشق، امنیت، آرامش، خلا
هوا ابری بود، یه جوری که هر لحظه ممکن بود بارون
بگیره

نگاهم رو به قدم هامون دوختم با هم هماهنگ بود، فقط اون
خیلی محکم تر از من راه می رفت
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به رو به رو دوختم
سنگینی نگاهش رو حس کردم، اما سرم رو بلند نکردم که
نگاهش کنم

یه دفعه وایساد، چون دستم تو دستش بود، کشیده شدم و
مجبور شدم و ایسم

737

رو به روم و ایساد دستش رفت سمت شالم موهام رو
مرتب کرد و شالم رو کشید جلو
گفتم : چی کار می کنی وسط خیابون؟
اولا وسط خیابون نیستیم و کنار خیابونیم دوما، وقتی-
موهای خوشگلت رو از من قایم می کنی، بقیه هم حق
ندارن ببین تازه اگه از منم قایم نکنی بازم حق ندارن ببینن
در برابر نگاه متحیرم، دستم رو گرفت و گفت : خب بریم
دهن نیمه بازم رو بستم و دنبالش رفتم
هنوزم کلامش جادوم می کرد
رسیدیم به یه فضای سبز، هیراد راهو رو کج کرد و ادامه
مسیرو از اونجا رفتیم
خیلی یهویی گفت : خوبی؟
آره خوبم-
دیگه حالت تهوع نداری؟-
نه تو چی؟-

738

فکر کنم از اینکه حالش رو پرسیدم خوشحال شد
آره عالی-
رعد و برق زد هر دو از لای شاخ و برگ درخت ها به
آسمون نگاه کردیم
دستم رو فشرد ، دلم لرزید نگاهش کردم، اما اون همچنان

خیره به آسمون بود
دقایقی بعد، بالاخره بغض آسمون شکست و نم نم شروع به
باریدن کرد
در کمال تعجب، هیراد شروع به خوندن کرد : بیار
بارونو، دلم داغونو، نمی خوام عشق بدون اونو
چشمام رو براش گرد کردم با دیدنم خندید و گفت : چیه
بهم نمیاد؟
سری تکون دادم و گفتم : خیس شدیم زود برو
چه بی احساس هوای عاشقانه، دو نفره، بارونی، زود-
بریم؟

739

تو هم که منبع احساس اصلا بازوهات رو با احساس باد-
کردی
بده هیگلم رو فرمه؟ آرزوی هر دختریم من-
وای خدا آسمونت رو سوراخ کرد این بندت با اعتماد به-
نفسش
خندید بلند و از ته دل فکر کنم سرش به جایی خورده
بود
عه زشته چرا مثل هیولا می خندی؟-
مگه بده حالم خوبه؟-
نه بخند ما که بخیل نیستیم-

خندش قطع شد لحنش تغییر کرد : زخم بعد مدتها داره باهام
می گه و می خنده، خوشحال نباشم؟
دلَم برای بار هزارم ریخت سرم رو انداختم پایین و لبم رو
گزیدم
آروم گفت : قربون خجالت کشیدنات

740

همینجور داشتیم خیس می شدیم کم کم کل لباس هام خیس
خیس شدن
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و شالم رو مرتب کردم
گفت : می گن زیر بارون هر دعایی کنی مستجاب می
شه منم می خوام دعا کنم
بی تفاوت گفتم : خب دعا کن
زل زد بهم
به برکت همین قطره های بارون، از خدا می خوام هیچ-
وقت از پیشم نری
دیگه حال دست خودم نبود نمی تونستم نگاهم رو ازش
بگیرم خیره به هم داشتیم می رفتیم
قلبم داشت از سینم می زد بیرون یهو نمی دونم چی شد
هیراد سکندری زد
کلا همه چی یادم رفت و پقی زدم زیر خنده
اون رو زمین دنبال مانع می گشت و من می خندیدم

741

نگام کرد و گفت : رو آب بخندی
رو کرد به آسمون و گفت : ای خدا، آخه انصافه وسط حس
و حال عاشقونه ضایع می کنی؟
خندم رو خوردم و گفتم : نیتت پاک نبود، خدا زد پس
سرت

اتفاقا خیلی پاک بود عرش خدا لرزید-
ریز ریز خندیدم و گفتم : بریم دیر شد
دوباره به راهمون ادامه دادیم ازش کند قدم جلو تر بودم
خیلی سریع خودشو بهم رسوند و دستم رو توی دستش
گرفت

با اینکه خیلی حرفا زده بودم، اما دوست نداشتم حال و هوا
مون رو خراب کنم داشتم خودمو گول می زدم هنوز هم
مثل قدیما دوستش داشتم خیلی زیاد

گُلوم خشک خشک بود حس کردم ته گُلوم می سوزه

742

با عطسه ای که همون موقع کردم، حدس زدم که مریض
شده باشم

اینم تقصیر هیراد بود

هوفی کردم از روی تخت بلند شدم به زور شالم رو
سرسری روی موهام انداختم و رفتم بیرون

حس کردم صدای ناله میاد، کورکورانه دنبال صدا گشتم
یکی از چراغ‌ها رو روشن کردم
هیراد روی کاناپه خوابیده بود و داشت ناله می‌کرد تغییر
مسیر دادم و رفتم پیشش
تو خودش جمع شده بود روی پیشونیش عرق نشسته بود
با مکت و تردید، دستم رو روی پیشونیش گذاشتم داشت تو
تب می‌سوخت
هذیون هم می‌گفت اینقدر نا مفهوم بود که اصلاً نمی
فهمیدم چی میگه
صداش زدم : هیراد؟ هیراد؟

743

بیدار نشد
رفتم تو آشپزخونه سرفم گرفت منم مریض شده بودم
یه کاسه آب کردم و با یه دستمال کهنه بردم
کنارش روی زمین نشستم دستمال رو خیس کردم و وقتی
حسابی چلوندمش، گذاشتم روی پیشونیش
یکم تکون خورد باز صداش زدم اما بیدار نشد باز خوبه
بهار خواب بود
دستمال سریع داغ شد دوباره خیسش کردم و گذاشتم روی
پیشونیش
خودمم مدام سرفه می‌کردم دیدم خیلی داره ناله می‌کنه،

بازم صداش زدم
هیراد؟ هیراد بیدار شو داری هذیون می گی تبت بالاس-
وای آ م-
اصلا معلوم نبود چی میگه باید تکونش می دادم

744

بهم نگاه کرد
گفتم : داری تو تب می سوزی
دست گذاشت روی پیشونیش و همزمان سرفه کرد
سرما خوردم-
هنوز کلافه بودم
نه قورمه سبزی خوردمی سرما خوردی دیگه منم سرما-
خوردم دست گل توئه
اداش رو در آوردم
قدم بز نیم قدم بز نیم بیا اینم نتیجش-
دیدم داره با سرفه می خنده
بیشتر حرصم گرفت کوسن مبل رو پرت کردم سمتش و
جیغ جیغ کنان گفتم : می خندی؟ ای حناق، درد، مرض
تبت کنگو بگیری ایشالله
مثل مامان بزرگا همش غر می زنی-
باز سرفه کرد این بار خیلی شدید دلم شور افتاد سرفش

745

بند نمی اومد نکنه نفرینم گرفت ؟
بلند شدم رفتم بر اش آب آوردم، اما وقتی اومدم، دیدم
رنگش مثل گچ دیوار سفید شده و لبش کبوده
هین بلندی کشیدم دستام شروع کرد به لرزیدن
با ترس گفت : هیراد چته؟ بگیر این آبو بخور
سرش رو به علامت منفی تکون داد و به اتاقش اشاره
کرد

هول گفتم : چی می خوای؟ خب آب بخور
دستم جوری می لرزید که نزدیک بود آب از لیوان سر
ریز شه

خیلی نامفهوم و آروم یه چیزی گفت
لیوان رو گذاشتم روی میز و گوشم رو به لبش نزدیک
کردم

چی؟ دوباره بگو-

بریده بریده گفت : اسپری،

746

آسم تو اتاق روی پا پاتختیه
الان الان میارم-

سریع به سمت اتاقش رفتم اینقدر هول بودم که وقتی
رسیدم توی اتاق یادم رفت چی می خواستم
زدم تو سر خودم و گفتم : خاک بر سرت با این حافظت

آها اسپری

چراغ رو روشن کردم و به سمت پا تختی رفتم
سریع اسپری رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم
شالم افتاد روی شوئم اعتنا نکردم
رسیدم بهش روی مبل دراز کشیده بود، تند تند نفس می
کشید

درش رو برداشتم و بردم سمت دهنش
هیرا دهنش رو باز کن-

اسپری رو از دستم گرفت و گذاشت روی میز
کم کم کبودی لبش بهتر شد زل زده بودم بهش، چشم ازش

747

بر نمی داشتم

چشمای نیمه بازش بسته شد هیچ تکونی نمی خورد
با وحشت شروع کردم به تکون دادنش
هیراد؟ هیراد خوبی؟-

جواب نداد

داشت گریم می گرفت

هیراد؟ خدایا غلط کردم هیراد-

اما دریغ از یه تکون کوچیک

به دو طرف صورتش سیلی زدم

تکون نخورد

اشکم در اومد تقریبا داشتم بلند بلند گریه می کردم
لیوان آب رو برداشتم و کم کم آب پاشیدم تو صورتش کم
کم که چه عرض کنم، اینقدر هول بودم که نزدیک بود همه
رو یه جا بریزم روی صورتش
صورتش خیس خیس شد

748

وای خدا هیراد من غلط کردم، تو بهوش بیا من قول می-
دم باهات خوب شم
بی فایده بود خودمم نمی فهمیدم چی میگم
انگار برق دویست و بیست ولت بهم وصل کردن، عین
آدمای برق گرفته داشتم به چشمای باز و شیطونش نگاه می
کردم
نه رنگش پریده بود، نه نفساش نا منظم بود یه لبخند
حرص درار هم روی لبش بود
خودت اعتراف کردی-

زبونم تو دهنم نمی چرخید نمی دونستم باید جیغ بکشم،
فوشش بدم، بزمنش، لیوان رو توی سرش خورد کنم، یا با
شالم دارش بزمن
موهای پریشونم رو از صورتم کنار زدو با آرامشی غیر
قابل توصیف گفت: خدا هم اون بالا مشاهده که گفتی قول
می دی خوب شی

749

دوست داشتم دونه دونه موهاش رو بکنم
مثل شیری که نعره توی گلوش گیر کرده، چشمام رو بستم
و با غیض گفتم : تا اطلاع ثانوی ریختت رو نبینم فقط
جلو چشمم نباش
ریز ریز خندید، باز سرفش گرفت نفس هام حرصی بود
پسش زدم و بلند شدم
با حرص گفتم: هر بلایی سرت بیاد حفته سو استفاده گر
عه همین الان داشتی می گفتمی غلط کردم-
غلط کردم که گفتم غلط : کاسه رو برداشتم و رو بهش گفتم
کردم خوبه؟
چشم غره ای نثارش کردم و به آشپزخونه رفتم صدای خنده
هاش میومد
خیلی ترسیدم واقعا خدا روشکر که بخیر گذشت پسره ی
دیوونه سکتتم داد

750

از توی یخچال، مسکن برداشتم و خوردم
یکی هم واسه هیراد بردم باز داشت ناله می کرد
با توپ پر بالا سرش نشستم و گفتم : بگیر بخور اینو
لیوان آب رو دادم دستش یکم نیم خیز شد و خورد
خواستم بلند شم برم که گفت : سردمه
از رنگ و رو و صدایش معلوم بود واقعا حالش خوب

نیست

گفتم : بلند شو برو روی تخت بخواب پتو بکش رو خودت
مخالفت نکرد و بلند شد لیوان و قرص رو بردم توی
آشپزخونه خواستم برم تو اتاقم، ولی دلم نیومد
مسیرم رو تغییر دادم و به اتاقش رفتم
روی تخت خوابیده بود و پتو رو تا گردنش بالا کشیده بود
رفتم بالا سرش چشماش بسته بود
آروم دست گذاشتم روی پیشونیش هنوز داغ بود
آروم گفتم : هیراد؟

751

جواب نداد

باز حرصم گرفت

هیراد الان وقت مسخره بازی نیست-

خیلی قشنگ اسمم رو صدا می زنی دلم می خواد هی-

صدام کنی

جدی گفتم : تب داری، داری

هذیون می گی پاشو بریم دکتر

الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی-

چشماش نیمه باز بود

بس کن می گم بلند شو-

امشب شب مهتابه، حبیبم رو می خوام، حبیبم اگر خوابه،-

طیبیم رو می خوام
جدی جدی داشت هدیون می گفت
گفتم : هیراد پاشو حالت خوب نیست
تو که کنار می حالم خوبه-

752

نه خوب نیستی-
بنشین کنارم ای دلبر مو مشکلی-
داشت خندم می گرفت
چی؟-
بنشین-

گفت : من حالم هرچقدر هم
بد باشه، حتی اگه فراموشی بگیرم، حتی اگه همه رو یادم
بره، وقتی تو کنار می همه حواسم به توئه
ای کاشمی تونستم سرش داد بزنم، پر خاش کنم، اخم کنم و
با دعوا از اتاق برم بیرون، اما نمی تونستم
حاضر بودم بیخیالش بشم و برم؟ می تونستم رهاس کنم؟
نه-

لبخند مهربونی زد و گفت : چی نه قشنگ من؟
قند تو دلم آب شد، بلند فکر کردم
هیچی-

753

بهار؟-

دلَم شروع به بی تابی کرد

بله؟-

می شه بازم دلت به نام من شه؟ می شه باز مثل قدیما-

شیم؟

جوابم قطعا "بله" بود اما زبونم نمی چرخید که به زبون

بیارمش

سرم رو انداختم پایین

گفت:

ببین، این قلب برای تو اینجوری می زنه سالهاست که این

قلب تو سینه ی منه، اما برای تو می زنه

سرفش گرفت نگران نگاهش کردم، جلوش رو گرفت چند

تا نفس عمیق کشید و گفت:

می شه بازم بشی آرامشم؟ می شه؟

و باز هم سکوت

754

این آدمی که داره ازت خواهش می کنه هیراده، کسی که-

از پدرش هم خواهش نمی کنه

جواب ندادم

می شه بهار؟ نگام کن-

نگاهش کردم

میشه؟-

گفتم : دیر وقته می

رم بخوابم چیزی خواستی صدام کن
بلند شدم یه جوری صدام زد که نتونستم برم
بهار؟-

برگشتم

می شه؟-

نمی دونم چی شد که گفتم: فردا جوابت رو می گیری-
بدون اینکه چیز دیگه ای بگم، شب بخیر گفتم و از اتاقش
خارج شدم

755

سریع به اتاقم رفتم درو بستم و تکیه دادم بهش حالم یه
جوری بود صداسش تو سرم بود، لحنش، نگاهش،
خواهشاش

بعد از ساعتی سیر کردن در هیروت، بالاخره به سمت
تخت خوابم رفتم همچنان بدن درد داشتم، اما قرصه اثر
کرد و یکم بهتر شدم

روز بعد، هیراد نرفت سر کار خودمم حالم زیاد تعریفی
نداشت نمی دونستم پرستاری اونو کنم یا خودم رو بهار
هم هر دقیقه یه چیزی می خواست

یه بار می گفت تشنمه، یه بار می گفت گشنمه، یه بار
حوصلش سر می رفت دیگه دلم می خواست بشینم زار
زار گریه کنم
از صبح بلند شدم، سوپ بار گذاشتم، بهار رو ترو خشک
کردم، به هیراد دارو دادم، خونه رو جمع و جور کردم،
دیگه تا ظهر جون برام نمود

756

هیراد هم که از جاش تکون نخورد اونوقت می گن زنا
سوسولن، صد رحم به زنا
هرچند واقعا حالش خوب نبود ظهر نیلوفر بهم زنگ زد،
یکم حال واحوال کردیم، وقتی فهمید جفتمون مریضیم،
گفت میاد بهار رو می بره تا ما حالمون بهتر شه
خوبیش این بود بهار تا سه چهار روز اگه جایی غیر خونه
می موند بهونه نمی گرفت فقط باید سرگرم می شد
اولش یکم تعارف کردم، ولی واقعا از خدام بود
یه کیف برداشتم و یکم لباس و وسیله و اسباب بازی براش
گذاشتم بهار رو هم آماده کردم تا نیلوفر اومد
ساعت نزدیکای چهار بود که نیلوفر اومد دستش پر
پلاستیک بود
برامون کمپوت و آبمیوه خریده بود
با دیدنش گفتم : دستت درد نکنه، کی این همه آبمیوه رو

همینجور که نفس نفس زنون به سمت آشپزخونه می رفت
گفت : نگران نباش هیراد همه رو می خوره
راست می گفت هیراد خوش اشتها بود، البته اون همه
عضله و پر و پاچه نیاز به تقویت هم داشت
همه چی رو گذاشت سر جاش هرچی هم گفتم خودم می
ذارم گوش نکرد
بعد هم رفت سراغ بهار
از پشت بغلش کرد و گفت : سلام جوجه بسه چقدر با
گوشی بازی می کنی؟
بهارم که تو بهر بازی بود، یهو اعصابش خورد شد و جیغ
کشید

جیغ هاش بدتر از یه چیزی فرا بنفش بود
نیلوفر سریع نشوندش روی مبل و همینجور که گوشش رو
می مالید گفت : اوه اوه خدا بخیر کنه خدا به داد شوهرش

برسه

خندیدم و گفتم : عه نگو، بچم به این خوبی
نیلو : والا گوشم کر شد، فردا پس فردا دو تا داد سر
شوهرش بکشه سه طلاقش می کنه

بیخود می کنه-

من دیگه حرفی ندارم هیراد تو اتاقشه؟-
آره-

به در اتاق نگاه کرد و گفت : خوابه؟
نمی دونم فکر نکنم طاها کجاست؟-
سر کار-

آروم تر گفت : میونتون چطوره؟
بد نیست حالا مفصل با هم حرف می زنیم تو همین-
روزا یه روز بریم بیرون
من که از خدامه هماهنگ می کنیم می ریم بیرون به یاد-
قدیما خب من برم یه سرم به هیراد بزنم

759

باشه برو-

نیلوفر که رفت، منم رفتم سراغ سوپ گذاشتم توی آرام پز
که حسابی جا بیفته
از بو و رنگ و روش معلوم بود که خوب شده
در دیگ رو گذاشتم و رفتم پیش بهار
کنارش روی مبل نشستم داشت انگری برد بازی می کرد
گفتم : خوشگلم، خاله نیلوفر اومده تو رو ببره خونشون
اخم کرد یه لحظه حس کردم هیراد جلوم نشسته
خندیدم و محکم لپش رو بوس کردم

خاله می خواد ببرت گردش مواظب خودت باش و-
حسابی خوش بگذرون ولی اذیت نکن خب؟
چشماتش رو مالید و گوشه‌ی رو گذاشت کنار کلا خیلی کم
حرف می زد انگار خوابش میومد
صدای نیلوفر اومد که داشت با هیراد خدافظی می کرد
اومد پیش ما و گفت : خب، بده من این وروجکو ببرم

760

چیزی نباید برایش ببرم با خودم؟
چرا الان می رم کیفش رو میارم-
نیلوفر بهار رو بغل کرد منم رفتم کیفش رو آوردم
گفتم : بذار تا پایین بیارم برات
کیف رو ازم گرفت و گفت : نه نمی خواد تو فقط استراحت
کن بچه پیش شما بمونه مریض می شه
خدا خیرت بده خیلی لطف کردی-
وظیفس تعارف معارف نکن که عادت ندارم-
خندیدم و دیگه چیزی نگفتم تا جلوی در باهاش رفتم کفش
خودش و بهار رو پوشوند و رفت

داشتم سوپ ها رو توی ظرف می کشیدم که صداش رو
شنیدم
خسته نباشی خانم-

آروم گفتم:

761

ممنون

صدای نزدیک شدن قدم هاش اومد
از شدت دستپاچگی، جای اینکه لیوان رو ببرم زیر
مخزن یخچال، قاشق رو گرفتم زیرش
محکم کوبیدم توی صورتم دیگه ته ابرو ریزی و سوتی
بودم من

زیر چشمی نگاه کردم ببینم هیراد منو دیده یا نه
وقتی دیدم حواسش بهم نیست و با لبخندی پت و پهن داره
به سمت میز می ره، خیالم راحت شد
لیوان رو پر آب کردم و یه نفس سر کشیدم
رفتم سر میز نشستم
زیر چشمی داشت نگاهم می کرد منم مثلا حواسم بهش
نیست

هنوزم ریز ریز می خندید اصلا حواسم نبود که داغه
قاشق اول رو گذاشتم دهنم، جیگرم آتیش گرفت

762

قاشق رو انداختم توی بشقاب و شروع کردم به باد زدن
خودم
هیراد با شیطننت گفت : آخی سوختی؟

نمک پاش رو برداشتم و پرت کردم سمتش
از شانس خوب یا بدم، صاف خورد وسط پیشونیش
آخی گفت و دست روی پیشونیش گذاشت
رگ بدبحنسیم گل کرده بود هم دلم خنک شد برایش و هم
سوخت

قیافه ای حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم : حفته تا تو
باشی منو مسخره نکنی
همینجور که پیشونیش رو می مالید گفت : وحشی بخیل
پروی غول-

763

بالاخره بعد از مدت ها، به یاد قدیما موفق شدیم سه تایی
بریم بیرون
دلم برای دوران مجردیم که هر روز با نفس و نیلوفر می
رفتم بیرون خیلی تنگ شده بود
بزرگترین غصم اون دوران این بود که طرح استاد رو
کامل نکشیدم، یا واسه امتحانم درس نخوندم
اما الان

افکار منفور رو از خودم دور کردم و از اتاق خارج شدم
هیراد روی کاناپه نشسته بود و داشت فیلم می دید بهار هم

خواب بود

پشت سرش ایستادم و گفتم : من دارم می رم
بدون اینکه بر گرده گفت : کجا؟
با بچها می رم بیرون-
کجا می ری؟-

نمی دونم بام، فرحزاد، رستوران، دربند، یه جا می ریم-

764

ظرف تخمه رو گذاشت روی میز و بلند شد اومد رو به
رو ایستاد البته با دو قدم فاصله
از نوک پام شروع کرد و رسید به مانتوم یکم اخم کرد و
گفت : مانتوت تنگه

نگاهی به مانتوم انداختم از نظر خودم اصلا تنگ نبود
گفتم : تنگ نیست

می گم تنگه عوضش کن بعد برو-

داشت حرصم می گرفت طلبکارانه چرخ زدم و گفتم
کجای این مانتو تنگه؟

دست به سینه و ایساد و گفت : همه جاش زود برو عوض
کن

با لج بازی نوچی کردم و گفتم : نمی کنم
برگشتم تا به سمت در برم، اما بازوم اسیر دست قدرتمندش
شد

برم گردوند سمت خودش و گفت : یا همین الان لباست رو

765

عوض می کنی، یا کلا نمی ری
اخم کردم و گفتم : اصلا به تو چه؟ دو بار به روت خندیدم
فکر کردی همه کار می؟ هنوزم میونمون شکرابه
پوزخند حرصی زد و گفت : آها، عمه ی من بود یه هفته
پیش گفت فردا جوابتو می گیری؟ یادم نرفته
گفتم جوابتو می گیری، نگفتم هرچی تو بگی-
خب من الان جواب می خوام-

هوفی کردم و گفتم : نیلوفر پایین منتظره باید برم
جواب، مانتو، بعد به سلامت-

کلافه هوفی کردم و پاهام رو مثل بچه ها کوبیدم زمین و
گفتم : هیراد ولم کن بذار برم دستم ول کن شکست
دستم رو ول کرد، متفکرانه چونش رو خاروند و گفت
البته یه راه دیگه هم داره
ابرویی بالا انداختم و گفتم : چه راهی؟
بوسم کن-

766

محکم به بازوش کوبیدم و گفتم: برو بابا، پرو الان می رم
عوض می کنم
خندید و گفت : خسیس

به سمت اتاق رفتم و جوابش رو ندادم
همینجور که غر می زدم، مشغول گشتن لای مانتو هام
شدم
پسره ی پرو، دو بار به روش خندیدم پرو شد، چپ می-
ره راست میاد میگه بوسم کن بوسم کن
هیراد از توی پذیرایی داد زد : غیبت کنی حلال نمی کنم
منم مثل خودش داد زدم : تو روتم می گم
یه مانتوی گشاد از لای مانتو هام در آوردم
همون موقع گوشیم زنگ خورد قطع به یقین نیلوفر بود
تند تند مانتوم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم
داشتم می رفتم سمت در که صداش رو شنیدم : صبر کن

767

دندونام رو روی هم فشار دادم دلم می خواست دونه دونه
موهایش رو بکنم
برگشتم و منتظر شدم ببینم چی میگه
رسید بهم نگاهش رفت سمت موهام شالم رو گرفت و
کشید جلو
خودش موهام رو با حوصله مرتب کرد، نگاهی به سر تا
پام انداخت و گفت : حالا خوب شد شالت هم تا فرق سرت
نره
ته دلم از اینکه بهم توجه داشت، حس خوبی شکل گرفت

ولی خودم رو نباختم

خدافظ-

به اصرار نفس رفتیم دربند خیلی وقت بود نرفته بودم
وقتی پام به اونجا رسید دلم هوای هیراد رو کرد
قرار بود یه روز دو نفری با هم بیایم، ولی قسمت نشد

768

اهی کشیدم و دنبال بچه ها رفتم
با بچه‌ها روی یکی از تخت های خالی رستوران نشستیم
فضا نیمه باز بود و کمی سرد
ولی کم کم گرم شد

تا سفارشمون رو بیارن، نفس رو به من گفت : چه خبر
سیندرلا؟ با پرنس دو متری چه می کنی؟
نیلوفر خندید چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : می گذرونیم
نفس با شیطنت گفت : می دونم می گذرونین، اینکه چه
جوری می گذرونین مهمه
نیلوفر: رنگ و روش وا شده، معلومه داره خوش می
گذره

ایشی کردم و گفتم : شما یه روز سر به سر من نذارین
روزتون شب همیشه نه؟

نیلوفر : نه دیگه، تو سیندرلایی، من آناستازیا، اونم (به

769

نفس اشاره کرد) درزیلا، باید ادیتت کنیم
نفس قیافش رو کج و معوج کرد و گفت : شوخی بسه
دیگه، بگو ببینم چه کردی؟ آتش بس اعلام شده یا هنوز
میونتون شکرابه؟
آهی کشیدم و گفتم : دیگه مثل قدیم دلخور نیستم ازش، ولی
خب هنوز ته دلم یه چیزی هست که اجازه نمی ده همه چی
رو فراموش کنم
نیلوفر : به اون یه چیزی بگو خفه شه دهنشم ببنده
نفس : معنی جفتش یکیه انیشتین من
:نیلوفر چهره ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت
خواستم تاکید کرده باشم
نفس بهش چشم غره رفت و رو به من گفت : این حس
طبیعیه، ولی خیلی خوبه که دیگه مثل قدیم نیستی امیدوارم
دوباره بینتون عشق جاری شه
جاری شده بود شاید هم اصلا چشمه عشق بین من و هیراد

770

از بین نرفته بود
براشون یکم از کلکل هامون گفتم و اونا هم خندیدن
وقتی خنده هاشون تموم شد، رو به نفس گفتم : قرار بود
درباره پدر شوهر و مادر شوهرت برام بگی
نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: مثل اینکه جاری هستیما

ولی من تا حالا وجودشون رو حس نکردم، حتی یه بار-
هم بعد ازدواج ندیدمشون پس ادعایی هم ندارم
نفس پوفی کرد و گفت : قبلا هم گفتم، اونا با تو مشکل
ندارن مشکلشون با هیراده تازه فقط پدرشه که مشکل
داره، مینا خانم بیچاره حرفی نداره
نمی دونی مشکلشون با هم چیه؟-

نفس : اونطور که آراد گفتم، هیراد کلا سر سر سخته و
لجبار، ولی همیشه مطیع حرف خانوادش بود،
اما بعد اون قضیه ازدواج اجباری کلا با پدر و مادرش
کات کرد

771

پدرش خیلی دلخور و دلگیره، و الان هم فکر می کنه تو
باعث جداییشونی یه جور حسادت پدرانه
می گن معلوم نیست با هیراد چی کار کردی که بخاطر تو
کلا دور خانوادش رو خط کشید
نیلوفر با حرص گفت : چه تفکرات بچه گانه و مسخره ای
ببخشیدا خیلی معذرت می خوام، اما اگه اون پدر شعور
داشت،

هیچ وقت پسرش رو مجبور به ازدواج با کسی نمی کرد
که می دونست باهش خوشبخت نیست
نفس : اتفاقا هیراد هم به پدرش رفته، یه دنده و سرتق

اصلا دلم نمی خواست مانع جدایی یه پسر از پدر و
مادرش باشم

با اینکه در اصل گناهی نداشتم، اما به وقتش باید تلاشم
رو می کردم تا این کدورت ها از بین برن

772

نفس : تو هیروت نباش، با ما باش
سعی کردم بحث رو کلا عوض کنم
بهار : خب حالا شما بگین، میونتون با همسران گرام
چطوره؟

نفس : من و آراد که مثل موش و گربه ایم، یا داریم دنبال
هم می کنیم، یا داریم شوخی خرکی های هم دیگه رو تلافی
می کنیم، یا قهریم، البته فقط برای چند دقیقه
خندیدم و گفتم : چه زوج سرزنده ای، کودک درونتون بیش
فعاله

نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و گفت : بر عکس ما خیلی
با هم خوبیم

نفس : به پا چشم نخورین تازه اولشه البته من و آراد از
اولم موش و گربه بودیم

رو به نفس گفتم : تصمیم ندارین بچه دار شین؟
سریع گارد گرفت : برو بابا، من هنوز بچم خودم یکی
باید منو بزرگ کنه

773

نیلوفر : داره سی سالت می شه بچه ای؟
نفس با ناز گفت : عزیزم سن یه عده
خندیدم و گفتم : اون برای وقتیه که می خوان تفاوت عقلی
و سنی رو مقایسه کنن تو علنا داری به خودت توهین می
کنی

نفس : حالا تو هم ایراد بنی اسرائیلی نگیر چرا گیر دادی
به من؟ به اون نیلو بگو

نیلو : بابا بذار مهر عقد نامه ما خشک بشه بعد بگو بچه

نفس : پایه این چند تا عکس بگیریم؟

نیلوفر : باز این عکاس شروع کرد

نفس : لیاقت ندارین که اگه من نبودم الان از هیچ جا

عکس یادگاری نداشتین

گفتم : بگیر دخترم بگیر

ساعت یازده رسیدم خونه هم ترافیک بود، هم نفس و

774

نیلوفر نداشتن زودتر برم

می گفتن بعد مدتها سه تایی اومدیم بیرون، حیفه زود از هم

جدا شیم

نیلوفر هم واسه آخر هفته دعوتمون کرد

تا درو باز کردم، بهار سریع اومد چسبید بهم

دل‌م‌ و‌ اسش‌ تنگ‌ شده‌ بود‌ بغلش‌ کردم‌ یه‌ گاز‌ محکم‌ از‌ لپش‌
گرفتم‌ و‌ گفتم‌ :‌ چطوری‌ قشنگ‌ من‌؟
خوبم‌ کجا‌ بودی‌؟-

مثل‌ خودش‌ با‌ لحن‌ بچه‌ گونه‌ گفتم‌ :‌ رفته‌ بودم‌ ددر
چرا‌ منو‌ نبردی‌؟-

شما‌ خواب‌ بودی‌ خوشگلم‌ دفعه‌ دیگه‌ با‌ هم‌ می‌ ریم‌ خب‌؟-
سر‌ تکون‌ داد‌ یه‌ ماچ‌ محکم‌ از‌ لپش‌ گرفتم‌ و‌ گذاشتمش
زمین

هیراد‌ رو‌ ندیدم

با‌ بهار‌ رفتم‌ تو‌ آشپزخونه‌ نشوندمش‌ روی‌ میز‌ و‌ همینجور

775

که‌ آشپزی‌ می‌ کردم‌ به‌ کارم‌ ادامه‌ دادم‌ اما‌ فکرم‌ همش
پیش‌ هیراد‌ و‌ حرفایی‌ که‌ بهش‌ زدم‌ بود
از‌ روز‌ بعد،‌ هیراد‌ دوباره‌ باهام‌ سر‌ سنگین‌ شد،‌ حق‌ هم
داشت‌ برای‌ چندمین‌ بار،‌ بدجور‌ غرورش‌ رو‌ شکستم
هرچقدر‌ هم‌ بد‌ بود،‌ ولی‌ شکستن‌ غرور‌ مردی‌ مثل‌ اون
تاوان‌ داشت

جوری‌ شده‌ بود‌ که‌ حتی‌ دیگه‌ برای‌ نهار‌ و‌ شام‌ هم‌ نمیومد
یا‌ غذاش‌ رو‌ توی‌ اتاقش‌ می‌ خورد،‌ یا‌ می‌ گفت‌ گشتم
نیست،‌ یا‌ می‌ گفت‌ یه‌ چیزی‌ خوردم
تا‌ شیش‌ هفت‌ عصر‌ سر‌ کار‌ بود،‌ بعد‌ اونم‌ توی‌ اتاقش

گاهی هم چند ساعتی می رفت پیش بهار و باهانش بازی
می کرد

خلاصه که دیگه جلوم آفتابی نمی شد
حس می کردم یه چیزی گم کردم، یه چیزی توی زندگیم
کمه

776

اصلا حس خوبی نبود، آرامش نداشتم انگار به خودش و
شوخیاش عادت کرده بودم تحمل سردیش برام سخت شده
بود

ولی ظاهرم رو حفظ می کردم و به روی خود نمیاوردم
مقصر من بودم که اونجوری باهانش حرف زدم، اما
غرورم اجازه نمی داد برم منت کشی
نگران بودم بد عادت شه
چقدر هم پرو بودم من

تو آشپزخونه نشسته بودم و داشتم سالاد می خوردم که
اومد

نگاهی سرسری بهم انداخت و رفت سمت یخچال
دوست داشتم باهام حرف بزنه خیره خیره داشتم نگاهش
می کردم

دلَم یه لحظه واسه قد و قامتش ضعف رفت، به قول خودش

777

واقعا آرزوی هر دختری بود
مخصوصا وقتی می خندید
لیوان رو آب کرد و سر کشید، یهو پرید تو گلوش و به
سرفه افتاد پشتش به من بود
از بس خیره شدم بهش انگار چشم خورد
خندم گرفت

چند بار با مشت به سینهش کوبید
خواستم سر صحبت رو باز کنم
گفتم : خوبی؟

زیر چشمی نگاهم کرد و سر تکون داد
لیوان آب رو گذاشت توی سینک و رفت سراغ گاز
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : گوشت و مرغ و میومون
تموم شده

خیلی خشک و جدی گفت : می خرم
یکم خوراکی هم واسه بهار بگیر-

778

باشه-

از اینکه یه کلمه ای جوابم رو می داد حرصم گرفت
گفتم : آخر این هفته خونه نیلوفر دعوتیم
می دونم-

برگشتم نگاهش کردم داشت واسه خودش غذا می کشید و

اصلا بهم توجه نداشت
بهار اومد تو آشپزخونه، دور لبش و روی لباساش
کاکائویی شده بود
بهش بستنی داده بودم همونجور که به سمت هیراد می
رفت گفت : بابا
بر خلاف تصورم، هیراد خیلی صمیمی و با روی باز گفت
جانم عسل بابا قربون اون صورت ماه کثیفت:
ته دلم شروع کرد به قل قل کردن یکم حسودیم شد ولی
اصلا بر نگشتم سمتشون
از برخورد چنگال به ظرف سالاد می شد فهمید چقدر

779

عصبیم تند تند می خوردم
داشت همینجور قربون صدقه دخترش می رفت و بهش
وعده و عید خرید و پارک و گردش می داد
دیگه خیلی حرصم گرفت، چنگال رو محکم کوبیدم توی
ظرف و از آشپزخونه بیرون رفتم
از زبان #هیراد
خیره شده بودم به مسیری که طی کرد برای خودمم سخت
بود، اما برای اینکه بهار به خودش بیاد، واقعا نیاز بود اون
کارو بکنم
با بهار نشستیم و از ماکارونی خوشمزه ای که بهار درست

کرده بود خوردیم اینکه اسم زن و بچت یکی باشه هم
معظلی بود

باید زودتر یه فکری می کردم
یکم با بهار توی اتاقش بازی کردم وقتی خسته شد، واسش
سی دی گذاشتم و رفتم تو اتاقم
روی رکابی مشکیم، یه تی شرت جذب لجنی و شلوار

780

جذب مشکي پوشيدم
از ادکلن هميشگيم هم زدم عینک آفتابيم رو به چشمم زدم
ساک ورزشيم رو چک کردم، سویچ و گوشيم رو برداشتم
و از خونه زدم بیرون

جلوی در باشگاه نگه داشتم همیشه برای ماشینم جای پاک
بود واسه همین بیشتر اوقات از پارکینگ استفاده نمی
کردم

ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا
موزیک پر انرژی از جاستین بیبر در حال پخش بود
بعد از کارت زدن جلوی در، مستقیم به سمت رختکن رفتم
توی مسیر، با چند نفر سلام و احوال پرسي کردم
چندین سال بود که اونجا باشگاه ثابتم بود واسه همین خیلیا
رو می شناختم

به سمت کمد همیشگیم رفتم و ساکم رو داخلش گذاشتم

781

تی شرتم رو در آوردم
شلوارم رو با شلوارک مشکی ورزشیم عوض کردم، بعد
از چک کردم خودم تو آینه و گرفتن چند تا فیگور، از
رختکن خارج شدم
بعد از اینکه یکم گرم کردم، رفتم سراغ دمبل ها
جلوی آینه قدی ایستادم و شروع کردم
بهار مدام جلوی چشمم بود، خیلی دلم می خواست بر اش یه
چیزی بخرم و از دلش در بیارم، اما واقعا نباید این کارو
می کردم
دمبل رو روی زمین گذاشتم و رفتم سراغ کیسه بوکس
خوشبختانه هر وقت که من می یومدم، کسی سمت کیسه
بوکس نبود
مجال ندادم و بی وقفه شروع کردم به مشت زدن
تو دنیای خشن خودم غرق بودم که دستی روی شونم

782

نشست

نفس نفس زنون برگشتم سمتش
کامبیز بود، یکی از دوستای قدیمیم توی باشگاه
مشتمون رو بهم زدیم

وقتی رنگ و روم رو دید گفت : احمق تو آسم داری، نباید
ورزش سنگین کنی ببین رنگتو
سرم رو به نشونه ی اینکه مهم نیست بالا انداختم واقعا
برام مهم نبود

به زور منو کشوند همراه خودش و گفت
الان پس میفتی، گول هیکل چهار شونت رو نخور
با هم به سمت رختکن رفتیم کدم رو بهش نشون دادم
نفس کشیدن همینجور برام سخت تر می شد
وقتایی که عصبی نبودم، اینقدر زود حالم بد نمی شد
معمولا یک ساعت یا بیشتر ورزش می کردم این بار
خیلی زود کم آوردم

783

اسپریم رو داد دستم دو تا پیس که زدم کم کم حالم خوب
شد

خیلی دلم می خواست شونه ای از روی بی تفاوتی بالا
بندازم و بگم باشه، اما رگ فوضولیم گل کرد
دست به سینه و ایسادم و گفتم : این چه مهمونی ایه که من
باید خودم رو تو اتاق حبس کنم؟
لبش رو به نشونه ی بی تفاوتی آویزون کرد و گفت
برای من فرقی نمی کنه، واسه خودت گفتم، فکر نکنم خیلی

استقبال کنی ازش

دیگه داشتم از فوضولی می ترکیدم لبخند حرص دراری
زدم و گفتم : خب من این آقای محترم رو می شناسم؟
آقا نیست-

:دلم هری ریخت کم کم اخمی مهمون صورتم شد و گفتم
آقا نیست؟ یعنی چی؟

784

دست به سینه جلوم ایستاد و گفت : خب مثل اینکه مفصل-
باید برات توضیح بدم ببین ما کلا دو جنس داریم، یکی
مونث و یکی مذکر یا همون آقا به قول تو البته این وسط
یه سریا هم هستن که ترکیبی زدن ولی وقتی می گیم آقا
نیست یعنی چیه؟ یعنی خانمه
اگه نفهمیدی بگو واضح تر با رسم شکل توضیح بدم
هنوز جمله ای که "آقا نیست" رو هضم نکرده بودم،
اونوقت داشت مسخرم کرد
کم مونده بود از سرم دود بلند شه دندونام رو با حرص
:روی هم فشار دادم و گفتم
بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی
معلوم بود به زور جلوی خندش رو گرفته
با پام رو زمین ضرب گرفتم و با حرص گفتم : حالا کی
هست این خانم محترم؟ قرار کاری؟

یکم فکر کرد و گفت : شاید بشه اسمش رو قرار کاری

785

گذاشت

داشت دیوونم می کرد آتیش حسادت درونم شعله ور شده
بود و داشت وجودم رو می سوزوند

بهار کجا موندی پس؟ زشته دیر شد-

اومدم-

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم و رفتم بیرون
بهار بغل هیراد بود خیلی ناز شده بود یه لحظه دلم
خواست گازش بگیرم

اینقدر محو بهار شده بودم که کلا هیراد رو یادم رفت
با لبخند پت و پهنی رفتم سمتش و بچه رو ازش گرفتم
لپش رو یه گاز کوچولو گرفتم و جاش رو بوسیدم
چقدر ناز شدی قشنگم-

بهار با ذوق خندید داشتم همینجور نگاهش می کردم که

786

هیراد تک سرفه کرد

برگشتم نگاهش کردم اخم کرده بود طلبکارانه گفت : یه
نره غول هم اینجا زیر پاش علف سبز شد
خیلی سریع بر اندازش کردم کت تک یشمی پوشیده بود،

با شلوار و تی سرت سفید
عالی شده بود

ولی باز به روی خودم نیاوردم و گفتم : ببخشید، بریم
از کنارش رد شدم نگاهش دنبالم میومد
معلوم بود تو دلش داره فحشم می ده
توقع داشت ازش تعریف کنم
خندم رو خوردم و از خونه بیرون رفتم

با دیدن ماشین یاسین توی پارکینگ، ضربان قلبم بالا رفت
دعا دعا می کردم که اون نباشه
با اینکه صمنی با هم نداشتیم و همه چیز تموم شده بود، اما

787

هنوز هم یه چیزی اذیتم می کرد
پس چرا پیاده نمی شی؟-
قبل از اینکه سرم رو برگردونم، رد نگاهم رو گرفت و
رسید به ماشین یاسین
با اینکه صورتش رو نمی دیدم، اما می تونستم حدس بزنم
چه شکلی شده
کم کم روی صورتش اخم می نشست و دندوناش رو روی
هم می سایید
برگشت نگاهم کرد و گفت : ببینم با این پسره هم کلام

شدی، خب؟

تو دلم عزا گرفتم، هنوز هیچی نشده شروع شد
بدون اینکه چیزی بگم، اخم کردم و با بهار پیاده شدم
صبر کردم تا هیراد هم بیاد و با هم بریم بالا
توی آسانسور هر دومون با اخم به نقطه ای نا معلوم زل
زده بودیم و چیزی نمی گفتیم

788

از همون لحظه مشخص بود قراره مهمونی چه جوری
سپری شه
نباید از نیلوفر توقع می کردم، چون بالاخره پسر عموی
شوهرش بود
طاها جلوی در ایستاده بود سعی کردم نقاب بیخیالی به
چهره بزنم و بی توجه به یاسین و اخم و تخم های هیراد،
کنار دوستانم خوش باشم
جلوتر از هیراد رفتم و با طاها سلام و احوال پرسیدم
طاها تا منو دید گفت : به به سلام سیندرلا خانم چه عجب
ما شما رو دیدیم
خندیدم و گفتم : سلام، دیگه گفتم گناه دارین خیلی وقته منو
ندیدین دلتون تنگ می شه
طاها خندید و گفت : عجب بده من اون وروجک رو
بچه رو دادم بغل طاها، کفشام رو در آوردم

خواستم برم داخل که دستم رو گرفت

789

با نگاهش بهم فهموند صبر کن با هم بریم
تا آخر مهمونی، همه گفتن و خندیدن حتی هیراد و یاسین
با مبینا هم آشنا شدم دختر بدی نبود فقط زیادی پز می داد
همه چیز داشت خوب پیش می رفت، تا اینکه وقت رفتن
رسید

آخر مهمونی، قبل از اینکه بریم یاسین جلوی همه گفت: اگه
اشکالی نداره می خوام چند دقیقه با بهار خانم صحبت کنم
من موندم و نگاه های خیره و فک منقبض شده ی هیراد
خیلی زشت بود که قبول نکنم، از طرفی هیراد هم گفته بود
باهاش هم کلام نشم

چاره ای نبود

بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو پایین انداختم و به سمت
اتاق نیلوفر اینا رفتم

تا آخرین لحظه، نگاه خیره ی هیراد رو روی خودم حس
می کردم

790

یاسین هم اومد داخل و درو بست استرسم بیشتر شد
چسبید به در دو دستش رو کرد توی جیبش و شروع به
صحبت کرد

این بار اخمو نبود، سرد و خشک هم نبود
حالا که کسی نیست راحت تر می تونم باهات صحبت-

کنم

سرش رو پایین انداخت، یکم مکث کرد و دوباره تو چشمام
زل زد

بهار من از اولم همه چیز رو می دونستم می دونستم تو-
تقصیری نداشتی، واسه این اون کارو کردم که تو بدون
عذاب وجدان بری

تظاهر کردم که شاید حال خودمم خوب بشه
گفتن شاید اینجوری حد اقل از من بدت بیاد، از اول هم
عشقی نبوده، البته از جانب تو، اما همیشه معلوم بود
بخاطر دل مهربونت دلت نمیداد ترکم کنی

791

همیشه حس می کردی نسبت به من مسئولی، دینی به
گردننه، واسه همین هم باهام موندی و تو اون موقعیت
سعی داشتی خودت رو توجیه کنی

تو خیلی پاکی، بودی و هستی و قطعاً خواهی بود الان هم
واقعاً آرامش دارم، چون دیگه نگران از دست دادنت نیستم
همیشه از این هراس داشتم که یه روزی یکی تو رو از من
بگیره، بزرگترین ترسم هیراد بود اما دیگه نگران نیستم
چون می دونم کنار هیراد حالت خوبه، این چیزا بهونه ای

شد تا تو به عشقت بررسی
بعد از دواج شما دو تا تازه به معجزه ی عشق پی بردم که
چه جوری دو تا عاشق رو به هم می رسونه
از بچها شنیدم روزای اول چقدر حالت بد بود، خودت رو
مقصر می دونستی، شاید الان برای گفتن این حرف ها یکم
دیر باشه، اما بدون تو به هیچ وجه عفتت لکه دار نشد
چون دلت پاکه، چون تو نخواستی که اینطور شه، اصلا

792

باید این اتفاق میفتاد تا تو به عشقت هیراد بررسی
از خدا ممنونم واقعا که نشد، چون ما با هم خوشبخت نمی
شدیم، دوسم نداشتی
به اجبار و ایسادم تا اونم سلام و احوال پرسیش رو بکنه و
کفشاش رو در بیاره
نیلوفر هم اومد جلوی در، تا منو دید، با ذوق بغلم کرد و
گفت : سلام سیندر لای من
واقعا درک نمی کردم چرا بهم می گن سیندر لا
منم محکم بغلش کردم و گفتم : سلام آناستازیای من
من درزیلا نبودم؟-

یادم نمیاد-

ازم جدا شد و گفت : کدوم بدجنس تره؟
درزیلا-

خب نه پس من نبودم-

خندیدم و گفتم : جلوی در چه بحثی هم می کنیم

793

نیلوفر : خل و چلیم دیگه بیاین تو

نیلوفر با هیراد هم سلام و احوال پرسسی کرد و اومدیم

داخل

بهار بغل طاها بود و داشتن با هم کل کل می کردن

هیراد دستم رو محکم گرفت

خیلی کوتاه برگشتم و نگاهش کردم، اما اون نگاهش رو با

غرور به مهمونا دوخته بود

رفتیم جلو، از نفس شروع کردم

موقع حال و احوال مجبور بود دستم رو ول کنه

:نفس منو کشوند تو بغلش و بغل گوشم با شیطنت گفت

جوری دستت رو گرفته بود که انگار تو رو شکار کرده و

می ترسه در بری

آروم خندیدم و گفتم : بخاطر یاسینه

اخه چرا به من اطلاع نمی دین؟ همیشه باید غافلگیر شم؟

نفس : والا من خودمم قربانی ام

794

آراد : ای بابا بسه دیگه، انگار یوسف و زلیخا بعد بیست

سال هم دیگه رو دیدن

نفس سریع ازم جدا شد و باز پرید به آراد
یوسف و زلیخا عاشق بودن، ما رفیق صد بار گفتم مثال-
بی ربط نزن ملت فکر می کنن خلی
دلیم به حالش می سوخت نفس درسته قورتش می داد
پا در میونی کردم و گفتم : نفس بار آخرت باشه با برادر
شوهر من اینجوری حرف می زنی
آراد نگاه پر غروری بهم انداخت و گفت : دمت گرم زن
داداش، مگه اینکه تو حریف این مادر فولاد زره بشی
یکم با هم کل کل کردیم و رفتم سراغ بقیه مهمونا
البته فقط یاسین مونده بود و
با دیدن دختری که کنارش بود، چند لحظه مکث کردم و با
هیراد دوباره رفتم جلو
نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم صحرا اونجا کنار یاسین

795

ایستاده

رو به روشن ایستادیم هیراد و یاسین مردونه با هم دست
دادن و خیلی جدی و رسمی سلام کردن
یاسین بر خلاف تصورم، خیلی گرم و محترمانه باهام سلام
و احوال پرسید کرد
سلام بهار خانم خوبین؟-
خودم رو جمع و جور کردم و منم بهش سلام کردم

به دختره نگاه کردم یاسین دستش رو گذاشت پشت دختره
و گفت : معرفی می کنم، بهار مبینا نامزد بنده، مبینا بهار
دستم رو بردم جلو و با لبخند گفتم : سلام عزیزم خوشبختم
دختره هم خیلی مهربون گفت : سلام بهار جون خوشبختم
از این همه صمیمیتش جا خوردم، ولی منم مثل خودش
گفتم: همچنین عزیزم

هیراد هم رو به دختره کرد و سلام کرد
گفتم : تبریک می گم انشالله به پای هم پیر شین

796

هیراد : منم تبریک می گم
یاسین : ممنون شما هم همینطور
مبینا هم تشکر کرد
قلبم همچنان تند تند می زد نیاز داشتم بشینم
به نقطه ای نا معلوم خیره شده بودم زد پشتم و گفت : رو
به راه نیستی چته؟
چیز جدیدی نیست-
با عیال دعوات شده؟-
یه جورایی-

خیلی دلم می خواد بدونم این دختر خانم کیه که اینجوری-
پوزه ی هیراد ما رو به خاک مالیده
چپ چپ نگاهش کردم دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا

آورد و با خنده گفت : شوخی کردم بخدا
سرم رو انداختم پایین یه دستم رو زدم زیر چونم، دست

797

دیگم رو هم عمود گذاشتم روی پام
ببین من تو این یه مورد تخصص دارم خودتم می دونی-
بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم
کامبیز کم و بیش از زندگیم خبر داشت تقریباً همه چی رو
بهش می گفتم

خیلی خلاصه براش تعریف کردم چی شده
حالت متفکرانه به خودش گرفت و گفت : حسادت
ابرویی بالا انداختم و گفتم : چی؟
باید حسادتش رو تحریک کنی-

ادای این فیلسوف ها رو در آورد و گفت : طبق تجربیات
کثیر بنده، زنا یه چیزی تو وجودشون هست که هر چند
وقت یه بار نیازه قلقلکش بدی
حس حسادت زنانه که ویران کننده هم هست یعنی فقط
کافیه یه دختر احساس خطر کنه اونوقته که قادره دودمانت
رو به باد بده

798

البته من چون دورم پر از حوری رنگارنگه، و چون جونم
رو دوست دارم، به هیچ وجه سمت این حسشون نمی رم

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و سری از روی تاسف
براش تکون دادم
سر تکون نده برادر، من دارم تو رو نجاتت می دم-
ممنون غریق نجات-

آهی کشید و گفت : باید این حرف ها رو بهت می زدم
روزای اول حال خودمم تعریفی نداشت دیگه هم قسمت
نشد درست و حسابی ببینمت توی عروسی هم وقتی
دیدمت حالم دوباره خراب شد واسه همین نتونستم باهات
حرف بزنم
به هر حال برات خوشحالم، مبینا هم دختر خوبیه، امیدوارم
که در کنار هم خوشبخت بشیم، آجی

799

با کلمه ی آخر جملش، اشک از چشمم سرازیر شد یاسین
واقعا مرد بود، ما قسمت هم نبودیم اما هرکی باهات
ازدواج می کرد امکان نداشت که خوشبخت نشه
به زور، جلوی بغضم رو گرفتم و گفتم : واقعا نمی دونم
چی بگم، هرچی بگم الان باز کمه، از ته دل آرزو می کنم
خوشبخت شی
لبخند مهربونی تحویل داد، چند لحظه نگاهم کرد و از اتاق
رفت بیرون

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم نکشنه اشکام رو پاک
کردم و رفتم بیرون
بی توجه به نگاه های هیراد، بچه رو از نفس گرفتم، از بقیه
خداحافظی کردم و رفتم بیرون

جلوی در و ایسادم تا ماشین رو از پارکینگ بیاره بیرون
بهار رو خوابوندم عقب و خودم نشستم جلو

800

خیره به رو به رو، اخم و حشمتناکی روی پیشونیش نشسته
بود

تا درو بستم، ماشین با صدای جیغ لاستیک ها از جاش
کنده شد

با ترس نگاهش کردم، خیلی عصبانی بود ولی دیگه داشت
خیلی تند می رفت

منم مثل خودش اخم کردم منتظر بودم سرعتش رو کم
کنه، اما انتظار سودی نداشت

نگاهی به عقب انداختم و گفتم: یواش تر برو، مگه دنبالت
کردن؟ یه ترمز بزنی بچه پرت می شه
عشق سابقتون چی می گفت؟-

فقط نگاهش کردم واقعا فکر می کرد من یاسین رو دوست
داشتم؟

البته تا حالا حرفی از حسی که به یاسین داشتیم نگفته بودم
نگاهم کرد

801

داری فکر می کنی چی سر هم کنی آره؟-
جوش آوردم، سری از روی تاسف برایش تکون دادم و گفتم
واقعا برات متاسفم هیراد خیلی بچه ای:
داد زد : من بچم؟
به عقب نگاه کردم، خوشبختانه بیدار نشد
بچه خوابه می فهمی؟-

نه من هیچی نمی فهمم، بگو اون شازده چی می گفت؟-
برامون آرزوی خوشبختی می کرد-
مشتی روی فرمون کوبید و از لای دندوناش غرید : یک
ساعت توی اتاق آرزوی خوشبختی می کرد؟
حرف منو باور نداری می تونی از خودش بپرسی-
احمق اون نامزد کرده، دیگه با من چی کار می تونه داشته
باشه؟

بهار دیوونم نکن بگو چی گفت؟ اصلا غلط کرد که-
باهات حرف خصوصی داشت

802

غیرتش بدجوری قلقلک داده شده بود
همون موقع چرا این حرفا رو نزدی؟ دق و دلیت رو فقط-

بلدی سر من خالی کنی؟

چون منتظر بودم جنابعالی بگی ما هیچ حرفی با هم-
نداریم، هه، اما انگار خودت مشتاق تر بودی، تا گفت

سریع پرواز کردی سمت اتاق

با بهت نگاهش کردم چقدر تصوراتش با من فرق داشت
می دونستم این حرفاش فقط از روی عشقه، اما حق نداشت
اینجوری قضاوتم کنه

رسیدیم جلوی خونه، قبل پیاده شدن حرف هایی که یاسین
زد رو براش تعریف کردم، منتظر جواب نمودم و پیاده
شدم

بهار رو بغل کردم و رفتم خونه

توی اتاق خوابوندمش

اروم جوری که بیدار نشه، لباس هاش رو عوض کردم،

803

پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون

همینکه از اتاق بهار اومدم بیرون، هیراد از در اومد تو،

کوتاه نگاهش کردم و رفتم تو اتاقم و درو کوبیدم

با اینکه از دستش عصبانی بودم، اما ته دلم آروم بود نمی

دونستم به غیرتی شدن هیراد مربوط بود، یا خوب بودن

حال یاسین

حرفاش باعث شد عذاب وجدانی که یقم رو سفت چسبیده

بود ولم کنه
لباس هام رو تعویض کردم و پریدم روی تخت
پتو رو نصفه کشیدم روم رو چشمام رو بستم

روز بعد نفس بهم زنگ زد و گفت چند روزه حالتاش
جوریه که مشکوک به حاملگیه
وقتی نفس رو بچه بغل تصور کردم، بی اختیار جیغ کشیدم

804

و باعث اعتراض نفس شد
یهویی دلم هواش رو کرد و گفتم می رم خونشون
اونم از خدا خواسته سریع قطع کرد
سریع بهار رو آماده کردم، خودمم حاضر شدم
قبل رفتن به هیراد زنگ زدم و گفتم می رم خونه نفس و
از اونجا بیاد دنبالم
جلوی خونه دربست گرفتم و رفتم خونه نفس
تا دیدمش، سریع بغلش کردم
نگاه و رنگ و روش جوریه بود که انگار استرس داره
تا من رو دید گفت : بهار میای بریم آزمایشگاه؟
آره چرا نیام حاضر شو حالا چرا اینقدر عجله و-
استرس؟

نمی دونم خیلی استرس دارم هنوز به اراد هم نگفتم-
بی بی چک گذاشتی؟-

805

نه بیرون نرفتم ترجیح می دم برم آزمایش بدم نمی دونم-
چرا از بی بی چک و این چیزا خوشم نمیاد
خب برو حاضر شو استرس هم نداشته باش-
مرسی توصیه کار سازی بود-

خندیدم و با بهار به سمت پذیرایی رفتیم
روی مبل نشستم تا نفس حاضر شه و بیاد
تا بیاد یکم با بهار حرف زدم
دوست داری خاله نفس نی نی بیاره؟-
یکم فکر کرد بعد با ذوق دستاش رو بهم کوبید و گفت
آره

دختر دوست داری یا پسر؟-

دختل(دختر)-

لپش رو بوسیدم

نفس بر خلاف همیشه خیلی زود اومد

معلوم بود خیلی استرس داره

806

چون همیشه کلی برای حاضر شدن وقت می داشت
با هم سوار ماشین نفس شدیم و به سمت نزدیک ترین

آزمایشگاه حرکت کردیم

وقتی پرستار به نفس تبریک گفت، قیافش دیدنی شد
بعد از اینکه کلی سر به سرش گذاشتم و بهش تبریک گفتم،
سریع زنگ زدم و بر خلاف میلش به مامانش و نیلوفر
خبر دادم

هر دو شون خیلی خیلی خوشحال شدن
نفس هم تو یه عالم دیگه بود انگار
حالش رو درک می کردم بچه ی اون بچه ی منم می شد
ما جونمون به هم بسته بود
خواستم به آراد هم خبر بدم اما هرچی گفتم نفس نداشت
گفت می خواد خودش غافلگیرش کنه
آراد هم عاشق بچه بود مطمئنا وقتی می شنید خیلی

807

خوشحال می شد
حتی از تصور اینکه هیراد داره عمو می شه به وجد
اومدم
هم خیلی استرس داشت و هم خوشحال بود هی می گفت
وای بهار چی کار کنم؟
وای اگه آراد خوشحال نشه چی؟
وای نکنه بچه یه چیزی باشه که آراد نخواد؟ وای و وای

و وای

منم بعد از هر جملش، یه ربع بهش می خندیدم و بعد

دلداریش می دادم

دو سه ساعت بعد، هیراد زنگ زد و گفت توی ماشین

منتظره

تا نشستم توی ماشین سریع گفتم : مژدگونی بده

چرخید سمتم و گفت : مژدگونی واسه چی؟

تا ندی که نمی گم-

808

یکم فکر کرد و گفت : می برمت شهر بازی

با اینکه هوایی شدم، اما گفتم : مگه داری بچه خر می

کنی؟

خندید لب جفتمون رو کشید و گفت : حالا نه اینکه خیلی

بدت میاد؟

بهار شروع کرد به بالا پایین پریدن همینکه اون خوشحال

شده بود بس بود

هیراد : خب بگو ببینم خبر خوشت چیه؟

داری عمو می شی-

سری تکون داد و گفت : الکی؟

وا چرا باید الکی بگم؟ نفس بارداره-

:طبق پیش بینی دقیقم، لبخند پت وپهنی زد و گفت

ای جانم مبارک باشه آراد می دونه؟
نه قرار شد امشب بهش بگه-

زل زد به نقطه ای نا معلوم و با همون لبخند ملیح گفت

809

فکر کن من عمو بشم اخیی بچه هیراد
خندیدم و گفتم : تبریک می گم خب راه بیفت بریم
شهربازی
چشم بریم شهربازی-

اونجا هم مثل همه ی جاهایی که با هیراد می رفتیم خیلی
بهمون خوش گذشت
اول بهار رو بردیم سوار اون اسبا کردیم کلی هم ازش فیلم
و عکس گرفتیم
بعد رفتیم چرخ و فلک و بعد هم ماشین برقی
هیراد نامرد هم هی می کوبید به ماشینمون
دل و رودم اومد بالا
بخاطر بهار نمی تونستیم چیزای خطرناک و هیجان انگیز
سوار شیم

810

هیراد برای سه تامون بستنی گرفت و بعد از اینکه میل
کردیم، بهار رو برد تا یه وسیله دیگه هم سوار شه

لبخند سرشار از عشقی تحولیش دادم و نگاهم رو به
بهار دوختم

یهو شروع کرد واسه خودش شعر خوندن
آهویی داریم اوجله (خوشگله) فلان کلده (فرار کرده) ز-
دستم

دولیش بلایم مشکله (دوریش بر ایم مشکله) کاشکی اونو می
بستم

هیراد هم اندازه من ذوق کرد یهو از پشت بغلش کرد و
روی هوا چرخوندش و باعث شد با خنده جیغ بکشه
بیا ببینم آهوی من-

وقتی خواب می رفت، ساعت ها زل می زدم به صورتش
و به این فکر می کردم که من چه جوری طاقت می‌آوردم
ازش دور باشم؟

811

چه جوری تونستم کنارش باشم و بهش توجه نکنم؟
و خیره به پلک های بستش کم کم خواب می رفتم

تصمیم گرفتم بشینم در باره ی پدر و مادرامون باهانش
صحبت کنم

دلَم برای مامان و بابام یه ذره شده بود دیگه نمی تونستم
دوریشون رو تحمل کنم

هر روز زل می زدم به عکس های خانوادگیمون و تو
دنیای خاطرات غرق می شدم
اینقدر عمیق که وقتی به خودم میومدم، می خواستم برم
سراغ مامانم که تازه یادم میفتاد چی شده و من کجام
واسه هیراد آب پرتقال گرفتم و مثل هر روز به خودم
رسیدم تا بیاد
خیلی از پدرش دلخور بود و بعید می دونستم پیشنهادم رو

812

قبول کنه، اما باید تلاشم رو می کردم
وقتی اومد خونه، بر خلاف روز های قبل و از شانس
زیبای من خسته بود و بی حوصله
ولی سعی می کرد جلوم خودش رو خوب نشون بده
براش آب پرتقال آوردم
یکم با بهار بازی کرد و بلند شد رفت سمت اتاقش
قبل از اینکه بره رو کرد بهم و گفت : من یکم کار دارم
عزیزم واسه شام صدام کن
لبخند تلخی زدم و گفتم : باشه برو
وقتی که رفت، عبوس و بق کرده زانو هام رو جمع کردم
و روی مبل نشستم
بهار هم با کارتون مورد علاقه سرگرم بود
نمی دونم چرا هر وقت یه کار واجبی داشتم دقیقا همه چیز

برعکس می شد

یکم خودم رو توی اتاق با کتاب سرگرم کردم و بعد رفتم به

813

غذام سر زدم

حدود دو ساعت بعد، میز شام رو چیدم و رفتم که صداش

بزنم

دو تقه به در زدم ولی جواب نداد

آروم لای در رو باز کردم

سرش روی میز بود نمی دونستم خوابه یا بیدار ولی

احتمال می دادم خواب باشه

:آروم رفتم جلو دستم رو گذاشتم روی شونش و گفتم

هیراد؟ عزیزم شام حاضره چرا اینجا خوابیدی؟

جواب نداد

باز تکونش دادم

هیراد؟ بیدار شو-

خواب نیستم-

حرصم گرفت

پس چرا چیزی نمی گی؟-

814

سرش رو بلند کرد خستگی از چشماش می بارید صدالش

:رو چرخوند سمتم و گفت

وقتی اسمم رو صدا می کنی کلا همه چی یادم می ره
دوست دارم همش صدام کنی
دلم بر اش ضعف رفت خندیدم و گفتم : دیوونه بیا شام
حاضره
اینقدر دلم گرفته بود که آروم آروم شروع کردم به اشک
ریختن
احساس می کردم مظلوم ترین آدم روی زمین منم
اینقدر تو همین افکار منفی غرق شدم که اصلا متوجه
حضور هیراد نشدم
وقتی به خودم اومدم که یک گردنبنده رو جلوی صورتم
دیدم

با بهت بهش نگاه کردم، یه پلاک خوشگل قلبی که روش
اول اسم من و هیراد به لاتین حک شده بود، با یه زنجیر

815

ظریف

قرار شد یه روز از همین روز ها بریم خونه پدر مادر من
رفتار پدر هیراد باعث شده بود ترس از برخورد با بابام
دوباره به سراغم بیاد
اگه اونم پسم می زد چی؟ با اینکه هیراد پشتم بود، اما اگه
پدرم هم بد برخورد می کرد واقعا روحیم بهم می ریخت
تو یه هفته سه بار به هیراد گفتم برام لواشک بخره اما

نخريد هي مي گفت يادم مي ره
منم باهانش قهر کرده بودم و حرف نمي زدم
بيشتر داشتم خودم رو لوس مي کردم
تو پذيرايي نشسته بوديم و با هم فيلم مي ديديم که بهار
فسقلى با قدم هاي کوچيکش اومد رو به روی هيراد
مدل بامزه اي دست به سينه زد و اخم کرد ژست گرفتاش
هم عين باباش بود

816

نگاهمون رو از تلويزيون گرفتيم و به بهار دوختيم
هيراد با ديدنش خنديد و گفت : عسل بابا چرا اخموئه؟
اخمش غليظ تر شد
هيراد دست هاش رو به روش باز کرد و گفت : بيا بغلم
ببينم وروجک
نشست توي بغل هيراد
گفت : نبينم عسلم غم داره
با حسرت نگاهش کردم نمي دونم چرا وقتی به بهار مي
گفت عسلم حسوديم مي شد نگاهش که بهم افتاد، ايشي
کردم و سرم رو برگردوندم فکر کنم فهميد حسوديم شده
بهار : ني ني مي خوام
هيراد : ني ني؟ بابا ني ني که تازه برات خريدم
بهار : ني ني راستكي

بچه می خواست همون خواهر یا برادر
دوباره هیراد تا سرش رو چرخوند، اخم کردم و با ناز روم

817

رو برگردوندم سمت تی وی
:صداش رو شنیدم که می گفت
عسل بابا ما خودمون یه نی نی لوس تو خونه داریم تازه
وقتی براش لواشک نمی خری قهر می کنه
به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم
بهارم که نمی فهمید چی می گه، فقط نگاهش می کرد
نفسم تند شده بود هیراد همینجور نگاهم می کرد هیچ کس
حرف نمی زد
بهار گریش گرفت
تازه فهمیدم تو چه موقعیتی ام حس کردم فشارم رفته بالا
سردرد بدی گرفتم
بهار رو دادم بغل هیراد، زیر لب خدافظی کردم و از خونه
رفتم بیرون
نمی دونستم حرفایی که زدم درست بود یا نه کار خوبی
کردم که تو روی هیراد وایسادم؟

818

طرفداری از پدر هیراد تو اون موقعیت کار درستی بود؟
هیراد بخاطر من تو روشن وایساد

مغزم داشت ارور می داد
با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، از حیاط خونه بیرون
رفتم و کنار ماشین ایستادم تا بیاد
مثلا اومده بودیم کدورت ها رو رفع کنیم
هیراد هم با بهار از خونه اومدن بیرون
چشمای بهار خیس بود قلبم به درد اومد
انگار یه روز خوش به من نیومده بود
اخم غلیظی مهمون چهره ی هیراد بود شک نداشتم که
ناراحت شده
حالا نمی دونستم چه جوری گندی که زدم رو باید جمع
کنم
بدون اینکه چیزی بگه، بهار رو نشوند عقب و کمر بندش

819

رو بست
خودش هم سوار شد
کنارش نشستم و سرم رو انداختم پایین
هیچی نمی گفت سکوتش داشت اذیتم می کرد، اما نمی
دونستم باید چی بگم
باید از حرف ها و نظراتم دفاع کنم، یا عذر خواهی کنم
ترجیح دادم تا وقتی آروم می شه حرفی نزنم

هیراد بعد اون روز، روزه سکوت گرفت
نه من حرف می زدم نه اون
منتظر بودم آروم شه و کم کم همه چیز به روال قبل
برگرده اما اون هیچی نمی گفت
دعوا نکرد، اما بی سر و صدا می رفت و بی سر و صدا
میومد

دلَم واسه شیطنت ها و کل کل هامون تنگ شده بود

820

چند بار خودم رو لعنت کردم که چرا اون حرف ها رو
زدم
وقتی با نفس و نیلوفر حرف زدم، سرزنشم کردن، اما قبول
داشتن که من نیتم خیر بود
نمی خواستم اینجوری بشه
دلَم خیلی گرفته بود تو همون مدت کم به محبت ها و توجه
هیراد عادت کرده بودم
یک ساعت مونده بود که هیراد بیاد خونه
بهار هم داشت تو اتاقتش بازی می کرد
رفتم تو آشپزخونه تا ظرف ها رو بشورم
خواستم برم که دستم رو گرفت
وایسادم ببینم چی میگه
حس می کنم می خوام یه چیزی بگی-

از کجا فهمیدی؟-

از طرز نگاهت نگاهت باهام حرف می زنه-

821

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اگه راست میگی الان چی می گن؟

چشماش رو ریز کرد و با دقت تو چشمام نگاه کرد
چشمات می گن الهی دور شوهر خوشگلم بگردم-
نتونستم خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده
خودشم خندش گرفت

میون خنده گفتم: دیوونه ای بخدا خودشیفته
بله دیوونه ی یه دختر چشم رنگی و خوشگل که همه-
سیندرلا صداش می زنن

چی کار کنم؟ از بس ازم تعریف نکردی عقده ای شدم
آخی دلم سوخت باشه پسرم از این به بعد ازت تعریف-
می کنم
خب بکن-

پرو حالا بذار دو دقیقه بگذره حدستم اشتباه بود-
منو نشوندروی پاش و گفت: حالا چی می خواستی بگی؟

822

یکم من من کردم و گفتم

اینکه نه خونواده تو و نه من اینجا میان دلم گرفته دوست

دارم با هم رفت و آمد کنیم و کینه کدورت ها از بین بره
اخم نشست روی پیشونیش هوفی کرد و گفت : نه بهار
من دور پدر و مادرم یه خط قرمز کشیدم
سعی کردم قانعش کنم: ببین حق داری خب، ولی بالاخره
بزرگترن پدر و مادرن، دوست دارن
بهار اگه به قول تو دوستم داشتن و دلشون خوشبختی-
پسرشون رو می خواست هیچ وقت حاضر نمی شدن من
عذاب بکشم
پدرم باعث شد ما از هم جدا بشیم اون باعث شد چهار سال
درد بکشم
ریه ام خراب بشه
اون باعث شد یه روز خوش نبینم نمی تونم ببخشمش
مهم اینه که ما الان با همیم گذشته ها گذشته منم-

823

دلخورم، خیلی منم به اندازه تو عذاب کشیدم، اما می خوام
ببخشم تا زندگیمون قشنگ تر بشه
نگاهم کرد لبخندی زد و موهام رو داد پشت گوشم
از بس مهربون و خانمی، من زیادی کینه ای ام نمی تونم-
ببخشم
مظلوم گفتم: هیراد بخاطر من
دست گذاشتی رو نقطه ضعف من-

یاد مامانم افتادم
ازم که جدا شد، چشماش خیس اشک بود
با صدایی که سعی داشت لرزشش رو کنترل کنه، رو کرد
به هیراد و گفت

چقدر دلم برات تنگ شده بود پسرم
دستاش رو براش باز کرد
هیراد بهار رو داد بغلم و رفت جلو

824

اما بغلش نکرد هیچی هم نگفت
بغضم گرفت از هم که جدا شدن، بهار رو هم بغل کرد و
گفت : سلام عروسک من ای بی معرفت تو نباید بیای
پیش مادر بزرگت؟

خندیدم و به هیراد نگاه کردم
همچنان چهرش خنثی بود
هیراد : بابا خونست؟

مادر هیراد یا همون لیلا خانم، اشکش رو پاک کرد و گفت
آره تو اتاقشه بیاین داخل:

خودش جلو تر رفت، هیراد دوباره دستم رو گرفت و رفتیم
داخل

تا برسیم تو، آروم دم گوشم گفت : اگه یه وقت حرفی زدن،
نه حرص بخور نه چیزی بگو خودم جوابشون رو می دم

نگاهش کردم اونم مثل من نگران بود از اینکه ناراحتیم
براش مهم بود، حس خوبی بهم دست داد، از طرفی هم دلم
گرفت

825

گناه من چی بود؟

با تعارف های لیلا خانم، روی مبل نشستیم
بهار رو داد دستم تا بره اسباب پذیرایی رو فراهم کنه
قلبم همچنان تند می زد
هیراد دستش رو روی پام گذاشت و با چشماش بهم فهموند
که نیازی نیست نگران باشم
منم با یه لبخند حرفش رو تایید کردم
بهار باز بند نشد و رفت سمت آشپزخونه
خواستم اعتراض کنم که هیراد گفت : بهار یه مدت همش
اینجا بود ولش کن
از خدا خواسته دیگه چیزی نگفتم
صدای قدم های پدرش که اومد، سرم رو بلند کردم
از اتاق اومد بیرون
نگاهش زوم من بود باز استرس گرفتم و بی اختیار بلند

شدم

826

هیراد هم با اکراه بلند شد

با اقتدار خاصی راه می رفت با اینکه سنش بالا بود، اما
جذبه و اقتدارش رو حفظ کرده بود
اومد جلومون ایستاد زل زد تو چشمام
:انگار قرار بود سلاخیم کنن همونجور با ترس گفتم
س سلام
بعد از چند لحظه محکم گفت : سلام خوش اومدی
رو کرد به هیراد
فکر نمی کردم دیگه این اطراف ببینمت-
پدرش اون زمان که با هم نامزد بودیم هم همینجور مغرور
و خشک بود، اما الان بدتر شده بود
هیراد هم مثل باباش گفت : نتونستم دل زخم رو بشکنم
وگرنه الان هم منو نمی دیدی
مثلا اومده بودیم برای صلح مثل دو تا گرگ زخمی زل
زده بودن به هم

827

قلبم از استرس رویارویی با بابام داشت می ایستاد
قبل اینکه بریم داخل آروم گفتم : مامان بابا کجاست؟
همینجور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: کار داشت
رفت بیرون الاناست که بیاد
هیراد : خبر داره ما اومدیم؟
نه بهش نگفتم-

استرسم بیشتر شد دقیقا نمی دونم چرا جرمم چی بود که
اینقدر نگران بودم؟

فکر کنم دیگه داشتم شورش رو در می‌آوردم
روی مبل نشستم و سعی کردم بیخیالی طی کنم
هر جا رو که نگاه می کردم، یه خاطره برام زنده می شد
نگاهم به راه پله ای افتاد که به در اتاق منتهی می شد
بی اختیار بلند شدم بهار رو گذاشتم تو بغل هیراد و گفتم
دل‌م واسه اتاق تنگ شده می رم بهش سر بزنم

828

هیراد لبخند دلنشینی زد و گفت : برو عزیزم
با قدم هایی تند به سمت اتاقم رفتم
در رو با مکث باز کردم
چشمام رو بستم و بو کشیدم عاشق بوی اتاقم بودم
یه جور عجیب به جای جای اتاق نگاه کردم نگاهی که هم
آمیخته به حسرت بود و هم لذت
تازه فهمیدم چقدر وسایل اتاق سابقم رو دوست دارم
چقدر دل‌م بر اشون تنگ شده بود
رفتم داخل مثل قدیما، به دو قدمی تخت که رسیدم، شیرجه
زدم روش
تازه داشتم می فهمیدم چقدر چیزای کوچیکی که یه زمانی
اصلا به چشم نمیومد، شیرین و لذت بخش بود

کمی غلت خوردم و روی تخت نشستم
همه ی وسایلم سر جاش بود
از رنگ و روی وسایل معلوم بود مدام گردگیری و تمیز

829

می شن
دلم حتی برای کتاب های درسی ای که یه زمانی از شون
فراری بودم هم تنگ شد
بلند شدم و روی تک تکشون دست کشیدم
تو دنیای خاطراتم غرق بودم که با اومدن صدای جیر جیر
در، به خودم اومدم و سرم رو برگردوندم
دو روز مونده بود به تولد هیراد می خواستم بهترین تولد
عمرش بشه

فکر کنم اصلا یادش نبود چون هیچی نمی گفت
با نفس و نیلوفر حرف زدم کلی نظر می دادن ولی هیچ
کدوم به دلم نمی نشست
یه بار می گفتن تو خونه بگیر، یه بار می گفتن همه رو
دعوت کن یه بار می گفتن خودتون دو تا باشین
هر بار یه چیزی
آخرش تصمیم گرفتم همه رو دعوت کنم و حسابی سنگ

830

تموم بذارم

به همه گفتم به هیراد چیزی نگن
بزرگترا رو هم دعوت کردم
از لحن صحبت لیلا خانم فهمیدم دوست داره بیاد اما نگران
آقا کیومرته

خیلی اصرار کردم که بیان تا شاید همون یه ذره کینه
کدورتی هم که مونده حل کنیم
اونم گفت سعیش رو می کنه که بیاد هر روز تا وقتی
هیراد بیاد، مثل اردکی که دنبالش کردن این طرف و اون
طرف می رفتم تا تدارکات تولد رو فراهم کنم
وقتی هیراد میومد، همه چیز به روال قبل بر می گشت
با نفس رفتیم خرید و براش ست ساعت و دستبند، با ست
کامل چرم خریدم
چون همه رو مارک خریدم نصف پس اندازم رفت اما
ارزشش رو داشت

831

صبح روز تولدش گفتم نفس و نیلو زودتر از همه بیان
کمک

دو تا خدمتکار هم گرفتم تا توی کارا کمکمون باشن
تم تولد مشکوی قرمز بود
به همه هم سفارش کردم که حتما با تم هماهنگ باشن
واسه اینکه آمار بگیرم، زنگ زدم به هیراد تا ببینم کی

میاد

از شانس خوبم، گفت یکی دو ساعت دیر تر میاد
به نفس سپردم به همه زنگ بزنه بگه قبل اومدن هیراد
بیان

خودمم مشغول هماهنگی و زدن بادکنک ها و ریسه ها
شدم

یک ساعت قبل اومدن مهمون ها شروع کردیم به حاضر
شدن

832

دیگه نا نداشتم حرف بزنم، اما فکر اینکه اینجوری دل
هیراد شاد می شه باعث می شد انرژی بگیرم
هیراد وارد سی و شیش سالگی می شد هرچی می گذشت،
مرد من جا افتاده تر و دلبر تر می شد
به کمک نفس و نیلو، سریع تونستم حاضر بشم و بهار رو
هم آماده کنم
نفس زنگ زد به آراد و گفت قبل اینکه بیاد بره کیک رو
بگیره

عکس هیراد رو انداخته بودم روی کیک
اینقدر ذوق داشتم که انگار تولد من بود
برای بار آخر همه چیز رو چک کردم

خونه كاملا آماده بود

نيلوفر و نفس هم حاضر شدن و با خستگي روي مبل

نشستن

نفس كه از ما كمتر فعاليت داشت و بخاطر وضعش زودتر

833

خسته مي شد

حالش بهتر شده بود و ديگه بهونه نمي گرفت

وقتي وارد چهار ماهگي شد بايد مي رفت براي عمل تا

بتونه بچه رو نگه داره

كم كم مهمونا اومدن اول آراد اومد تا رسيد، ريختيم

سرش و كيك رو ازش گرفتيم

بيچاره رفت تو شوک اخه يهو سه تايي حمله كرديم سمتش

مثل تولد ندیده ها

وقتي عكس روي كيك رو ديدم، با شوق جيغ كشيدم و

باعث شد نفس و نيلو گوششون رو بگيرن

خيلي ناز شده بود

نفس دور لبش رو ليس زد و گفت : به به اين كيك

خوردن داره

لب و لوچم رو اويزون كردم و گفتم : آخه كي دلش مياد

834

کیک به این خوشگلی رو بخوره؟
نیلوفر : تو یکی که باید از خداتم باشه شوهرتو بخوری
لبم رو گزیدم و زدم تو سرش
نفس خندید و گفت : بی تربیت
نیلو: والا مگه دروغ می گم
با به صدا در اومدن زنگ در برای بار دوم، به بحثمون
خاتمه دادیم
کم کم سالن پر شد
نداشتیم نفس بلند شه آراد هم اینقدر هواش رو داشت که
آدم حسودیش می شد
تقریبا همه اومده بودن جز پدر شوهر و مادر شوهرم
به نفس گفتم زنگ بزنه بهشون ببینه کجان
دوست داشتم اونا هم حتما تو تولد پسرشون باشن
نفس گفت لیلا خانم داره کاراش رو می کنه که بیان
یکم خیالم راحت شد اما بازم دلشوره داشتم

835

بهار با شیطونی ها و دلبری هاش همه رو سرگرم کرده
بود
به طاها گفتم از پنجره آشپزخونه سرک بکشه، هر وقت
هیراد اومد بهمون بگه
با فریاد "اومد اومد" طاها، همه هول شدن

قیافه هاشون خیلی بامزه بود انگار یه خلافی کرده بودن و
می خواستن برن قایم شن
البته خودمم دست کمی ازشون نداشتم
چراغ ها رو خاموش کردیم و بی صدا سر جاهامون
وایسادیم تا بیاد
آراد پشت در آماده باش بود که برف شادی رو روش خالی
کنه
طاها هم کنارش با این بوق هایی که توی استادیوم ها
استفاده می کنن وایساده بود

836

کلاه تولد هم گذاشته بود سرش کلا کر کر خنده بود
صدای چرخش کلید توی قفل که اومد، لبخند پت و پهنی
روی لبم نشست
در که باز شد، چند ثانیه بی حرکت وایساد و هیچی نگفت
بعد اسمم رو با شک صدا زد و دستش سمت کلید برق
رفت
تو دلمون یک دو سه گفتیم و تا چراغ روشن شد شروع
کردیم به دست زدن و جیغ و هورا کشیدن
بیچاره اینقدر هول شده بود نمی دونست چی کار کنه
تا بخواد به خودش بیاد آراد برف شادی رو روی صورت
و لباس هاش خالی کرد

با خنده شروع کردیم تولدت مبارک خواندن
خواست یکم خودش رو تمیز کنه که طاها توی گوشش بوق
زد و سه متر پرید هوا
ما سه تا که کلا شعر رو یادمون رفت و غش غش زدیم

837

زیر خنده

بهار هم وسط سالن و ایساده بود و به باباش می خندید
قیافه هیراد واقعا دیدنی بود یه دستش کیف بود و دست
دیگش رو هوا

دقیقا شده بود مثل آدم برفی

آراد با خنده دست کشید روی موهایش و برف شادی رو
بیشتر پخش کرد

طاها هم کل می کشید و مسخره بازی در میآورد

بزرگتر ها هم به بچه بازی هاشون می خندیدن

بالاخره هیراد موفق شد برف شادی ها رو از روی

صورتش پاک کنه

از همون جلوی در شروع کرد به تشکر کردن تا رسید به

ما

یه جور خاص نگاهم کرد و با خنده گفت : آخه من چی بگم

به تو

838

نفس به شوخی توپید بهش : چی می خوای بگی؟ بگو
دستت درد نکنه همسر عزیز و فداکارم که منو آدم حساب
کردی

هیراد : تو یکی ساکت مادر فولاد زره دلم به حال داداشم
می سوزه

نفس با جیغ گفت : داداشت باید از خداشم باشه من گیرش
اومدم والا

هیراد : باشه باشه تو خوبی من برم لباس هام رو عوض
کنم

نفس : برو نبینمت

هیراد با خنده به سمت اتاق رفت
صدای داد و بی داد آراد بلند شد

طاها برف شادی رو گرفته بود و از کله ی آراد بستنی
قیفی ساخته بود

و باز هم بمب خنده توی سالن ترکید

839

از بین سر و صدا ها، صدای مامان رو شنیدم که می گفت
هیراد داره صدام می زنه

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم

وای و بسم الل گفتن از سالن بلند شد یکی رفت ضبط رو
خاموش کرد

احساس کردم نمی تونم روی پاهام و ایسم دستم رو به
دیوار گرفتم
آراد : منم باهات میام
بابا: صبر کنید منم میام
هیراد مخالفت نکرد
نفس با نگرانی گفت ما هم میایم اما آراد نداشت گفت ما
خونه بمونیم تا خبرمون کنن
طاها هم می خواست باهاشون بره که آراد گفت یه مرد
پیشمون باشه
نیلوفر تا چشمش بهم افتاد اومد پیشم و کمک کرد بشینم

840

همه جشن و تولد یادشون رفت
نیلوفر : طاها یه آب قند برای بهار میاری؟
طاها رفت سمت آشپزخونه حال خیلی بد بود به قدری این
مدت فشار روانیم بالا بود که دیگه هیچی ازم نمونده بود
آب قند رو از طاها گرفتم و یکم خوردم
نفس با استرس داشت قدم می زد
هرکی با ناراحتی یه گوشه ی سالن جا گرفته بود
بهار هم با دیدن ماها ترسید و مامان مامان کنان اومد تو
بغلم جا گرفت
همینجور که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم به مامان

و نیلوفر گفتم : شما برین حواستون به نفس باشه استرس
براش ضرر داره
رفتن سراغ نفس تو دلم شروع کردم به دعا کردن انشالله
که چیزی نباشه و زود مرخص شه
بهار : مامانی چی شده؟

841

سرش رو بوسیدم و گفتم : هیچی مامان تو برو تو اتاقت با
عروسکات بازی کن
بابا کو؟-

بابا کار داشت الان میاد-

گذاشتمش زمین

برو مامان برو درم ببند-

اولش نمی رفت یکم که باهش حرف زدم آروم شد سری
تکون داد و رفت

*

با شنیدن صدای گوشیم، تقریبا به سمتش شیرجه زدم و
قایدمش

با دیدن اسم هیراد، سریع تماس رو متصل کردم

الو؟ هیراد چی شد؟-

سالن توی سکوت فرو رفت

842

وقتی صدای گریه از پشت تلفن به گوشم رسید، دنیا روی
سرم خراب شد

با صدایی مرتعش گفتم: الو هیراد؟ خوبی؟ تو رو خدا
حرف بزن

بینیش رو بالا کشید و با صدایی که از زور بغض می
لرزید گفت: مامان مامان تموم کرد
گوشی از دستم افتاد
**

توی خونه یا وقتی که تنها می شدیم سعی می کردم با
حرف ها و دلداری هام آرومش کنم، اما جواب هیراد بهم یا
سکوت بود، یا نگاهی پر غصه، یا آهی غلیظ
بعد هم می رفت بهار چند بار رفته بود سمتش و هیراد
عکس العملی نشون نداده بود، واسه همین بهار هم پایپیش
نمی شد

مظلوم ترین و غم دار ترینشون من بودم که باید هم مرحم

843

درد خودم می شدم هم شوهرم و بچم

چهلیم لیلا خانم نزدیک بود و حال و هوای هیراد چندان
تغییری نکرده بود

مکالماتون به اندازه و سلام و احوال پرسی، یا چه خبر

امروز چطور گذشت بود
هیراد یا خونه نبود، وقتی هم بود یا توی اتاقش به سر می
برد یا حیاط
به تنهایی نیاز داشت، اما این تنهایی داشت طولانی می شد
سه بار تنها رفتم سر خاک لیلا خانم که دو بارش هیراد
اونجا بود
جلو نرفتم تا بره
یک هفته ای می شد که دوباره برگشته بود سر کار، ولی
هر روز می رفت سر خاک مادرش
حال پدرش رو دورادور از نفس جویا بودم می گفت اونم

844

همش تو خودشه و کم حرف می زنه
آراد یکم حال روحیش بهتر شده بود، اما نفس می گفت فقط
جلوی ما
توی خلوت خودش هنوز هم یه وقتایی گریه می کنه
با اینکه مادر واقعیش نبود، اما معلوم بود خیلی بیشتر از
یک مادر محبت دیده بود که اینقدر وابسته شده بود
تصمیم گرفتم هر جوری شده زود تر هیراد رو به زندگی
برگردونم هممون غم داشتیم، اما خود لیلا خانم هم راضی
نبود پسرش اینقدر عذاب بکشه
یکم سر و وضع رو مرتب کردم و رفتم سمت اتاقش

هوا سرد شده بود، اما با رکابی، لب پنجره ایستاده بود و
سیگار می کشید

من که یه تاپ مشکی تنم بود، روش هم پلیور مشکی یقه
دار داشتم بازم سردم بود
سعی کردم آرامش رو توی لحنم ایجاد کنم

845

هیراد؟-

بدون اینکه برگرده آرام گفت : جانم؟
رفتم جلو دستم رو روی شونه ی پهن و مردونش گذاشتم
وگفتم

نمی خوای از قفسی که واسه خودت ساختی بیرون بیای؟
چیزی نگفت

کم نیاوردم و ادامه دادم

عزیز دلم، مامان لیلا راضی نیست تو اینقدر خودت رو-
اذیت کنی یک ماهه نه خواب درستی داری، نه خوراکی،
نه حرف می زنی، نه جایی می ری
اصلا من هیچی، اون بچه چی که هر روز چشم انتظاره تو
بری بغلش کنی، مثل قدیم قربون صدقش بری، همه ی ما
رفتنی هستیم دیر یا زود

مامان لیلا هم اینقدر خوب بود که مطمئنا جاش خیلی خوبه
از حصاری که دور خودت پیچیدی بیا بیرون کم کم

846

برگرد به زندگیت می دونم سخته خیلی هم سخته، اما تو
زندگی داری، زن داری، بچه داری
یکم هم به فکر ما باش
آخرین پوک رو به سیگارش زد و از پنجره پرتش کرد
بیرون
سرش رو چرخوند و چند دقیقه بدون اینکه چیزی بگه
نگاهم کرد
دوباره به بیرون خیره شد و گفت : حس می کنم دارم
تقاص اشتباهاتم رو پس می دم دارم تاوان می دم
تاوان خون صحرا، تاوان بلایی که سر تو آوردم
راسته می گن چوب خدا صدا نداره
حدسم درست بود هیراد عذاب وجدان داشت
بالاخره هر اشتباهی تاوانی داره اما نباید اینجوری فکر-
کنی تو که تقصیری نداشتی
فرصت نشد بشینم و از تو برایش بگم فرصت نشد ارزش-

847

دلجویی کنم فرصت نشد دست مادرانه و مهربونش رو
ببوسم بهار جای من نیستی بفهمی چی می کشم سینم پر
درده
هنوزم که هنوزه کابوس رفتن صحرا داره اذیتم می کنه
من دوستش نداشتم اما اون عاشقم بود مقصر عشقش من

نبودم، ولی حس می کنم به اونم مدیونم
تو به کسی مدیون نیستی صحرا خودش خواست-

اینجوری شه

به جای این فکر و خیال های بیخود، بیا بریم سر خاکشون،

چند تا بسته خرما بگیریم پخش کنیم

مطمئن باش هر دومیون آروم می شیم

زل زدم بهم کم کم لبخند محوی روی لبش نشست و گفت

مرسی که هستی بهار آگه نبودی من امیدیه واسه ادامه این

زندگی نداشتم

سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم : امید زندگی منم

848

تویی

رفتیم سر خاک مامان لیلا و صحرا برایشون گل گرفتیم و
خرما

یک ساعتی رو نشستیم و برایشون فاتحه خوندیم

وقتی هیراد آروم شد عزم رفتن کردیم قبل رفتن به خونه،

بهار رو از خونه ی نیلوفر اینا برداشتیم

چون یه مدت پیشش نبود، بردش پارک و برایش خوراکی و

اسباب بازی خرید تا ازش دلجویی کنه

دلم هوای بابام رو کرد خیلی دلم واسشون تنگ شده بود

با حسرت آهی کشیدم و دوباره زل زدم بهشون
هیراد بهار رو پرت کرد تو هوا و گرفتش خواست برای
بار دوم اون کارو کنه که بهار با خنده جیغ کشید و خیره به
من ازم کمک خواست
مامان مامان-

849

وقتی بهم گفت مامان، حس کردم دیگه هیچی نمی شنوم
حالم غیر قابل وصف شد هیراد هم دست از شیطنت کشید
و نگاهم کرد
مادر

چه واژه ی پر رمز و رازی
رفتم پیششون بهار تا منو دید، سریع پرید توی بغلم
هیراد با لحن خاص و آرومی گفت : بهت گفت مامان
بدون اینکه کسی بهش بگه
بیشتر به خودم فشردمش حال اون لحظم رو با هیچی عوض
نمی کردم

حس می کردم واقعا از پوست و خون خودمه
چشمام رو بستم و گفتم : جان مامان عمرا اگه بذارم بابا
هیراد اذیتت کنه

چشمام رو باز کردم هیراد با لبخند بهم خیره شده بود
جوابش رو با لبخند دادم و جلو تر حرکت کردم

850

پاییز هم بالاخره از راه رسید
هر روز حیاط خونمون پر می شد از برگ های زرد و
نارنجی
من و بهار هم وقتی حوصلمون سر می رفت، با هم می
رفتیم تو حیاط
دو تا جارو می گرفتیم دستمون، با هم شعر می خندیم و
جارو می کشیدیم
اصلا نمی فهمیدیم زمان چه جوری می گذره
آخرش هم با شلنگ هم دیگه رو خیس می کردیم و میومدیم
تو
رابطم با بهار خیلی خوب بود خیلی فراتر از خیلی
وقتی آراد قضیه بارداری نفس رو فهمید، از شدت
خوشحالی همه رو دعوت کرد رستوران
وقتی هیراد شنید پدر و مادرشم هستن، گفت کار داریم و

851

بهبونه آورد
ولی قرار شد یه روز دیگه با هم بریم
دوست نداشتم این کدورت ها ادامه پیدا کنه
همون روزا دوست داشتم بشینم دربارش با هیراد حرف
بزنم، اما وقتی دیدمش چقدر جدی و خشن شد، کلا دهنم رو

بستم تا وقتش برسه

رابطم با هیراد هم هر روز بهتر از قبل می شد
شیطنت هاش کمتر که نمی شد هیچ، بلکه بیشتر هم می
شد

تقریبا هرشب برام از تب تند عشقی که تو سال های
دوریمون داشت می گفت و منو بیشتر شیفته خودش می
کرد

چهار سال از هم دور بودیم، اما هر شب به اندازه چهل
سال با هم حرف داشتیم
توی آشپزخونه اسیر شدم

852

من این طرف میز بودم و هیراد اون طرفش
هی به چپ و راست می رفتم و اونم جا به جا می شد
با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت : دیگه راه فراری
نداری، پس تلاش نکن
طبع شعرم یهو گل کرد
منم آن آهوی گریز پا-
گیر کردم

هیراد : خب؟

که ندهم رو به بچه پرو هایی مثل تو-

زد زیر خنده و گفت : بخدا تو داری حیف می شی بهار

آخه این همه استعداد مگه تو یه نفر جا می شه؟
بهار قبل تو زندگی برام معنا نداشت-
به قول شاعر، جهانم بی تو الف نداشت
خندیدم و گفتم : چه شاعر شدیم ما امروز
آره عجیبه بهار خیلی دوست دارم-

853

من خیلی بیشتر-

حسود خانم-

من حسود نیستم-

هستی تو حسود قشنگ منی-

لوسم نکن-

بچه ها رو باید لوس کنی دیگه-

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم : خیلی بیشعوری

منو از خودش جدا کرد و گفت : حالا من وحشیم یا تو؟

:بعد از چند دقیقه، سکوت جمع به دست هیراد شکسته شد

اگه الان اینجاییم، فقط به خواست و اصرار بهاره

بخاطر دل ساده و مهربونش دلش نمی خواست کینه و

کدورتی باقی بمونه

وگرنه من حرفام رو زده بودم

امیدوارم شما هم به خودتون اومده باشین و تا الان فرصت

کرده باشین به کاراتون فکر کنین

لیلا خانم غم نشست توی چشماش و گفت : پسر م هم تو و
هم بهار جان واسه من عزیزین خیلی زیاد قدمتون همیشه
سر چشمه

هیراد باز با کنایه گفت : ممنون مامان اونی که باید حرفام
رو می فهمید فکر کنم فهمید

البته از قدیم گفتن اونی که خوابه رو می شه بیدار کرد اما
اونی که خودش رو به خواب زده نه
رو کرد به من و گفت : بهار بلند شو
دوست نداشتم ملاقاتمون اینجوری تموم شه

ولی از لحن و نوع حرف زدن هیراد معلوم بود خیلی
ناراحته و هنوز کینه داره
هیراد : پس چرا نشستی؟

یه جوری گفت که ترسیدم و بلند شدم بهار رو گرفتم بغلم
:پدرش همونجور نشسته بود اما لیلا خانم بلند شد و گفت
کجا؟ حالا بذارین برسین چی شد هیراد؟

هیراد خیلی عادی گفت : هیچی مامان فقط اومدیم که
عرض ادبی بکنیم دیگه باید مرخص شیم
خدافظ

کیومرث : عرض ادب یا عرض اهانت؟

هیراد: فعلا این شماین که سایه مارو با تیر می زنین بهار
بریم

کیومرث: تو هم هنوز غریبه ها رو به خانوادت ترجیح
می دی

هیراد آمپر چسبوند اما کاملا مشخص بود سعی داره
خودش رو کنترل کنه

این غریبه ای که دم ازش می زنی زنده پاره تنم همه-
کسم کسی که نفسم به نفش بنده بخاطرش قید همه رو می
زنم بهار

داد زدم: بسه هیراد خجالت نمی کشی؟ شرم نمی کنی؟

856

خوشبختانه با حضور لیلا خانم، پدرش آقا کیومرث رفت
نشست

ما هم نشستیم

لیلا خانم به هممون چای تعارف کرد

خیلی مهربون بود برعکس باباش

هیراد همونجور عبوس و اخمو نشسته بود

:لیلا خانم کنار شوهرش نشست و سر بحث رو باز کرد

خیلی خوب کاری کردین که اومدین

دلم برای همتون تنگ شده بود مخصوصا اون وروجک

بهار داشت میومد پیشمون

آغوشم رو به روش باز کردم نشست توی بغلم
آقا کیومرث زل زده بود به بهار
هیراد خطاب به مادرش گفت : چه خبر؟ همه چی خوبه؟
لیلا خانم : خداروشکر با او مدن شما بهتر هم میشه
هیراد : تبریک می گم دوباره داری مامان بزرگ می شی

857

لبخند عمیقی مهمون چهره ی لیلا خانم شد، نگاهم کرد و
گفت : وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم انشالله نوه ی بعدیم
بچه ی شما دو تا باشه
یه جوری شدم توقع نداشتم اینجوری باهام برخورد کنه
خودم رو برای بدترین رفتار ها هم آماده کرده بودم
سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم
کیومرث : صحرا می گفت دوست داره بچه بعدیش پسر
باشه اسمشم بذاره بهادر
سرم رو بلند کردم داشت به من نگاه می کرد
غم عجیبی به دلم نشست حس کردم عمدا اون حرف رو
زد
زیر چشمی به هیراد نگاه کردم اخمش غلیظ تر شده بود،
اما چیزی نگفت
لیلا خانم فهمید جو سنگینه، واسه همین گفت : شیرینی
بردارین تازه امروز خریدم

858

نگاهی به شیرینی های روی میز انداختم یه دونه برداشتم
و دادم دست بهار
با ولع شروع کرد به خوردن
لیلا خانم: چه خبر دخترم؟ زندگی خوبه؟
سرم رو بلند کردم و گفتم: بله خداروشکر
بهار که اذیتت نمی کنه؟-
نه اتفاقا خیلی با هم خوبیم-

خندید و گفت: با این تشابه اسمی چی کار می کنین؟
هیراد توی جواب دادن پیش قدم شد: داریم فکر می کنیم یه
اسم دوم براس بذاریم که کم کم همه عادت کنن
لیلا خانم: آره خوبه کارو بار چطوره پسرم؟
هیراد: خوبه یه گره کوچیک افتاده تو کارم که اونم
انشالله حل میشه
انشالله-

هیراد جوری رفتار می کرد که انگار اصلا پدرش توی

859

اون جمع نیست
باز بینمون سکوت حکم فرما شد
بلند شدم و رو کردم به هیراد دست به کمر زدم و گفتم
خواستت رو یه بار دیگه تکرار کن
هیراد به بهار کوچولو اشاره کرد و گفت: جلو بچه

گوش های بهار رو گرفتم و گفتم : حالا بگو
خندید و باز گفت : بوسم کن
با خنده گفتم : بیا برو تو کوچه
خنده ی بلندی سر داد و گفت : کوچتو باز کن پیام
هین بلندی کشیدم و گفتم : بی ادب
با پرویی گفت : چرا؟ کوچه زنده
کوچه تنگه ابعاد تو جا نمیشه-
من می کوبم از نو می سازم-
دیگه خیلی داشت حاضر جوابی می کرد

860

لبم رو گزیدم، بهار رو بغل کردم و گفتم : بیا بریم مامان
این بابات خیلی بی تربیته
داشتم می رفتم بیرون که گفت : یادت باشه به شرطم عمل
نکردی
مامانم گفته با بی ادبا حرف نزنم-
از اتاق که رفتم بیرون، صداش رو شنیدم : ا؟ امشب یه
بی تربیتی نشونت بدم اون سرش نا پیدا
ریز ریز خندیدم و رفتن تو آشپزخونه
آخرش هم نفهمیدم قبول کرد یا نه

خیلی استرس داشتم حاضرم شرط ببندم اگه شب عروسیم

بود اونقدر استرس نمی گرفتم
نگران بودم باهام سرد رفتار کنن و غرورم خرد شه
تحمل یه ضربه روحی جدید رو نداشتم
هیراد نگاهم کرد

861

فهمید چقدر نگرانم
با دست آزادش، دستم رو گرفت و محکم فشرد
با لبخندی که تحویلیم داد، یکم دلم آروم شد من هیراد رو
داشتم، توی روز های سخت
نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به در
دکمه اف اف رو زدم
طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد
بدون اینکه دستم رو ول کنه با هم رفتیم داخل
بهار تنبل سرش رو گذاشته بود روی شونه ی هیراد و
خوابش برده بود
خیلی خوش خواب بود
از مسیر بلند پیش رومون گذشتیم و به خونشون رسیدیم
یه خانمی که حدس می زدم مادر هیراد باشه، جلوی در
ایستاده بود
نزدیک تر که شدیم فهمیدم خودشه

862

سرم رو انداختم پایین تا بهشون برسیم
هیراد دستم رو محکم تر گرفت همین مایه آرامشم بود
رسیدیم بهش

سرم رو بلند کردم چشم های خوش حالتش پر اشک بود
نگاهش رو از چهره ی اخموی هیراد گرفت و به من
دوخت

منتظر هر عکس العملی بودم
با بغض و لبخند به سمتم اومد و گفت : سلام عروس
قشنگم خوش اومدی
تا چشمم به گنبد طلایی افتاد، اشکم بی اختیار سرازیر شد
آخرین بار، شیش سال پیش همراه بابام اومدم مشهد روز
آخری اینقدر غم زدم که برنگردیم، بابام بخاطر من یه
روز مرخصی گرفت و موند
وقتی دستم رو فشرد، به خودم اومدم و نگاهش کردم
با لبخند زل زده بود بهم

863

با عشق زل زدم بهش و گفتم : مرسی هیراد بابت همه
چیز

کاری نکردم که عزیزم بهار رو من می برم-
تو برو با خیال راحت زیارت کن
لبخندی که گویای هزاران حرف و تمجید بود تحویلش دادم

و به سمت ورودی خواهران رفتم
بعد از بررسی شدن، چادر سر کردم و رفتم داخل
تمام سعیم رو کرده بودم که موهام بیرون نیاد و حجابم رو
حفظ کنم

خیره به گنبد طلایی، با قدم هایی تقریبا بلند به سمتش پر
کشیدم

جلوی در اصلی که رسیدم، کفش هام رو در آوردم و
گذاشتم توی پلاستیک و رفتم داخل
طبق معمول بیش از حد شلوغ بود، اما اصلا برام اهمیت
نداشت حس می کردم فقط من اونجام و خدا و امام رضا

864

حس ناب و دلچسبی بود
قدم زدن اونجا بهم حس خوبی می داد، واسه همین سرعتم
رو کم کردم تا به ضریح برسم
با عمق وجود، عطر اونجا رو مهمون ریه هام کردم
جلوی ضریح که رسیدم، برای بار دوم چشمام تر شد
دستم رو روی سینه گذاشتم و از روی زیارت نامه ای که
نصب بود خوندم
هرچی عقده و دلتنگی توی دلم بود، همونجا خالی کردم
تو دلم اونقدر حرف زدم که کلا زمان از دستم در رفت
برای خودم و خانوادم آرزوی سلامتی کردم و از امام رضا

خواستم خودش ضامن خوشبختی‌مون بشه
خواستم برم جلو اما دیدم خیلی شلوغه و تقریباً باید همه رو
له کنم تا برم جلو
واسه همین بیخیال شدم

865

یه مفاتیح برداشتم و نشستم یه گوشه
بعد از اینکه حسابی دعا خوندم، دوباره وایسادم و بعد از
عرض ادب، وارد حیاط شدم
زمزمه کرد: صحرا صحرا کوچولو
بهار یه چیزی بگم؟
بگو-

هنوزم احساس می‌کنم من مقصر مرگ صحرام-
راستش اون اوایل منم تو رو مقصر می‌دونستم ولی اگه-
عاقلاً فکر کنیم، این خود صحرا بود که وارد زندگیت
شد

تو کاری نکردی که عاشقت شه، خودش این زندگی رو
خواست

و این خودش بود که مرگ رو به زندگی ترجیح داد
نمی‌دونم هنوز هم ذهنم آشفتس-

من از روز اول تکلیفم رو با صحرا روشن کردم

866

حتی قبل از ازدواج هم هر جوری بود به گوشش رسوندم
که نمی خوامش

که این ازدواج اجباریه و عشقی در میون نیست
بد کرد هم با خودش هم من هم این بچه امیدوارم جاش
اون بالا خوب باشه

این بچه ثمره ی همون ازدواجه اگه دخترش توی ناز و-
نعمت بزرگ شه، قطعاً اونم به آرامش می رسه
دستش رو دور بازوم انداخت و گفت : مرسی که اینقدر
خوبی

با عشق نگاهش کردم و گفتم : چاییمون سرد شد

روز آخر برای بار چندم رفتیم زیارت و از امام رضا
خواستم خودش مراقبمون باشه
یکم سوغاتی هم واسه بچها خریدیم و راهی جاده شدیم
وسط راه، هیراد پیشنهاد داد بریم شمال

867

اما بهتر بود یه مدت بگذره تا خستگی این سفر از تنمون
در بره، بعد بریم
اونم مخالفتی نکرد چون نفس هم تا چند روز دیگه عمل
داشت، دوست داشتم پیشش باشم
از روزی که تصمیم گرفتیم، بهار رو صحرا صدا زدیم

خیلی سخت بود و هر بار یادمون می رفت، اما با گوشزد
هم کم کم عادت کردیم
حتی خود بهار هم وقتی صحرا صدایش می زدیم، اول
دنبال مادرش می گشت
اینقدر هر روز باهاش حرف زدم و قصه های جورواجور
سر هم کردم که کم کم گوش اونم عادت کرد
دم دمای غروب بود که رسیدیم تهران هیراد خونه نرفت و
مستقیم رفتیم بهشت زهرا
اول رفتیم سر خاک مامان لیلا، از اون طرفم رفتیم سر
خاک صحرا

هم من هم هیراد به صحرا قول دادیم که بچش رو به

868

بهترین نحو ممکن بزرگ کنیم و نذاریم آب تو دلش تکون
بخوره

:همون موقع صدای صحرا از پشت در حموم اومد
مامان؟ با کی داری حرف می زنی؟
با شیطننت به هیراد که داشت با چشم و ابرو ازم می
خواست ساکت باشم نگاه کردم و گفتم
با خودم مامان چیزی می خوای؟
آره بابا-
ام بابات-

سریع جلوی دهنم رو گرفت
صحرا وقتی دید چیزی نمی گم گفت : بابا چی؟
هیراد شیر دوش رو باز کرد و خواهش کرد چیزی
نگم تقلا می کردم ولم کنه از اون طرف هم صحرا همش
صدام می زد
خندم گرفته بود

869

تا ولم کرد، دویدم سمت در، اما بازم از پشت اسیر شدم
بلند شروع کردم به خندیدن
بیچاره صحرا دیگه نمی تونست چی بگه با خودش فکر
می کرد دیوونه شدم
گفتم : مامان بابات فکر کنم توی تراس قایم شده
مرسی مرسی رفتم بگیرمش-
وقتی خیالم راحت شد که رفت، سلقمه ای بهش زدم و گفتم
بیا برو بیرون تا ندیدت
خم شد و لپم رو آبدار بوسید و رفت بیرون
سری از روی تاسف تکون دادم و در بستم
وقتی صدای جیغ صحرا و خنده هاشون اومد، بی اختیار
لبخندی روی لبم نشست

چند روزی می شد حس می کردم خستم همش دلم می

اصلا حال و حوصله هیچی رو نداشتم
تولد صحرا هم نزدیک بود و باید یه فکری می کردیم
هیراد گفت همه رو دعوت می کنیم رستوران بزن و
بکوب هم راه نمی ندازیم
فقط واسه اینکه دل صحرا باز شه، وگرنه هنوز خیلی
مونده بود تا سال مامان لیلا
باید می رفتم براش یه چیزی می خریدم اما اصلا حال و
حوصله نداشتم
به هیراد گفتم خودش از طرف من یه چیزی براش بخره
تو خونه معروف شده بودم به پاندای خسته
یه وقتایی از بس بی حال بودم و از جام تکون نمی خوردم،
هیراد پيله می شد می گفت پاشو بریم دکتر
تو یه چیزیت هست منم می گفتم بخاطر زمستونه

روز تولدش فرا رسید دیگه باید تنبلی رو کنار می داشتم

عصری بلند شدم و یکم به خودم رسیدم، صحرا رو هم با
وسواس حاضر کردم بهش نگفته بودیم تولدشه
شلوغشم نکرده بودیم، فقط نفس و آراد و نیلوفر و طاها و

آقا کیومرث و مامان بابام دعوت بودن
البته همینا هم خیلی کم نبودن ده نفر می شدیم
ما چون میزبان بودیم باید زودتر از همه می رفتیم
دیگه چشمام داشت از حدقه بیرون می زد
بطری رو از دستش گرفتم و یکم خوردم
نشستم لبه جدول
تا اومد جلو دوباره دلم زیر و رو شد
با دعوا گفتم : هیراد جلو نیا حالت تهوع می گیرم
چشماش شد قد گردو
با تعجب گفت : منو می بینی حالت تهوع می گیری؟
از لحنش خندم گرفت بی حال خندیدم و گفتم : نه بوت

872

بوت؟-
بابا بو می دی؟-
خودش رو بو کرد و گفت : بخدا عطر زدم بوی گند نمی
دم
آره همین عطرت-
وقتی بهش فکر هم می کردم حالت تهوعم شدید تر می شد
ابرویی بالا انداخت و گفت : ولی این همین عطریه که
دوست داری
نمی دونم چه مرگم شده فقط جلو نیا-

هنوز تو شوک بود شونه ای بالا انداخت و گفت : باشه
الان خوبی؟
آره بهترم-
می خوای بریم دکتر؟-
نه بریم-

بلند شدم خواست کمک کنه که بازم حالم بد شد

873

صحرا هم پیاده شد ببینه چمه
دیگه داشت گریم می گرفت با لحن تندى گفتم : هیراد تو
رو خدا جلو نیا
باشه باشه ببخشید خودت برو سوار شو-
به زور دستم رو به زانو گرفتم و به سمت ماشین رفتم
وقتی یادم افتاد الان هیراد کنار من می شینه، از ماشین
فاصله گرفتم و قبل اینکه سوار شه گفتم
هیراد برو لباستو عوض کن
هیراد : عزیز دلم دیره، الان مهمونا می رسن
اینجوری کنارت بشینم تا خود رستوران اوق می زنم-
برو عوض کن
صحرا گفت : بابا بوی عرق می ده؟
خندم گرفت
هیراد : نه بابا مادرت به بوی عطر حساس شده بشینین

من برم لباسم رو عوص کنم

874

دلّم بر اش سوخت، ولی واقعا حالّم بد می شد
بخاری ماشین رو روشن کردم تا بوی عطر از ماشین بره
ده دقیقه طول کشید تا هیراد بیاد
شیشه ی یه ادکلن دیگه هم دستش بود
اومد جلو و گفت : به این که حساس نیستی؟
با احتیاط بوش کردم و گفتم : نه خوبه
دوباره عطر رو روی خودش خالی کرد و سوار شد
اول مامان بابای من، بعد نیلوفر اینا و بعد هم آقا کیومرث
اومد و جمعمون جمع شد
بعد از چهلم مامان لیلا، اولین باری بود که اینجوری دور
هم جمع می شیم
نیم ساعتی که نشستیم، هیراد اشاره کرد که کیک رو
بیارن
چند دقیقه بعد، چند نفر با کیک و فشفشه و بادکنک اومدن

875

اجرا زنده بود، خواننده هم شروع کرد به تولدت مبارک
خوندن
همه دست می زدن صحرا هم هیجان زده شده بود و
متعجب

همه کادو هاشون رو از زیر میز گذاشتن رو و صحرا رو
بوسیدن و عکس گرفتن
سه سالش شد حس خیلی خوبی داشتم حس پاک
مادرانه

کیک رو بردن تا خودشون ببرن و بعد شام برای دسر
بیارن

سفارش شام هم اومد
بابام گفت : آقا آراد، وقتی از هولت روز تعیین تاریخ
عروسی می گفتی هرچی زودتر بهتر باید فکر اینجام می
کردی دیگه

آراد با قیافه ای آویزون گفت : من شکر خوردم عمو

876

نفس غضبناک نگاهش کرد، به ثانیه نکشید که گفت : باز
می خورم تا آخر عمرم می خورم شکر
کل میز زد زیر خنده
شب خیلی خوبی بود

*

نزدیک اومدن هیراد بود، کارام رو کرده بودم توی سالن
نشسته بودم که دیدم صحرا از اتاقش اومد بیرون
از صبح اینقدر ذوق داشت که اصلا از اتاق بیرون نیومد و
فقط با اسباب بازی هاش بازی کرد

صداش زدم که بیاد پیشم با احتیاط نشوندمش روی پام
موهانش رو از صورتش کنار زدم و گفتم : دوست داری یه
خواهر یا داداش کوچولو داشته باشی؟
حالت متفکرانه به خودش گرفت و گفت : نه
عه چرا؟-

چون عروسکام رو خراب می کنه-

877

نه دیگه تو باید بهش یاد بدی که خراب نکنه عوضش-
دیگه حوصلت سر نمی ره دوست نداری؟
دوست دارم-

آبجی یا داداش؟-

هم آبجی هم داداش-

خندیدم و گفتم : نه دیگه یکی
داداش-

دستش رو گذاشتم روی شکمم و گفتم : مامان تو شکمش یه
نی نی کوچولو داره

:چشماش گرد شد دست گذاشت روی شکمم و گفت
واقعنی؟

آره واقعنی-

تو همون حالت گفت : حرف نمی زنه؟

به تصورات کودکش خندیدم و گفتم : نه مامان هنوز

خیلی خیلی کوچولو عه

878

تیکون نمی خوره؟-

مثل خودش گفتم: نه تیکون هم نمی خوره
کی تیکون می خوره؟-

ام چند هفته دیگه دوستش داری؟-
خواب آله عه تنبل-

خندیدم و گفتم: دخترم چون هنوز خیلی کوچولو عه
بزرگ می شه؟-

آره عزیزم تو هم اولش کوچولو بودی بعد بزرگ شدی-
خب دوستش دارم-

بغلش کردم و گفتم: فدات بشم مهربون
زنگ در به صدا در اومد

صحرا سریع از بغلم اومد پایین و گفت: بابا اومد برم بگم
داری نی نی میاری

خندیدم و گفتم: بدو بگو

فکر می کرد هیراد خبر نداره

879

تا درو باز کرد، پرید بغلش هیراد هم بغلش کرد و بوسه
بارون

مهلت نداد و گفت: بابا بابا مامان داره نی نی میاره

هیراد بهم نگاه کرد و گفت : عه جدی؟ من که نمی
دونستم

خندیدم و منم رفتم جلو
صحرا رو بوسید و زمین گذاشت یکی از پلاستیک هایی
که دستش بود رو داد دست صحرا و گفت : برو ببین برات
چی خریدم

صحرا ذوق زده پلاستیک رو گرفت و رفت
قبل از اینکه بهش برسم، بوی عطرش به مشام رسید
با دیدن چهره ی مهربون و مقتدر همیشگیش، دلم هری
ریخت

اندازه یک دنیا دلتنگی توی دلم انبار شد بغض کم کم به

880

گلم دست انداخت و شروع کرد به فشار دادن
غرق نگاهش بودم اون هم داشت نگاهم می کرد
وقتی اسمم رو صدا زد، دیگه نفهمیدم چی شد
اشک روی گونم سرازیر شد
با گریه گفتم : سلام بابا
با لحن آرومی گفت : سلام دخترم خوش اومدی
همه ی حرف ها، کینه ها، ناراحتی ها، همه رو از یاد
بردم

منو از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید

اشک هام رو پاک کردم و خیره بهش گفتم: خیلی دلم
بر اتون تنگ شده بود
لبخند مهربونی زد و گفت: جدی؟ آخه رفتی و پشت سرتم
نگاه نکردی گفتم شاید از ما سیر شدی
دوست نداشتم بحث های قدیمی و کارایی که کردن رو پیش
بکشم

881

برای همین با اعتراض گفتم: ا بابا
ریز خندید و گفت: بریم که مامان و شوهرت تنهان

دیدار پدر و مادرم به خوبی و خوشی گذشت
تا یک هفته شارژ بودم هیچ کدوم حرفی از گذشته نزدیم و
همه چیز خیلی خوب پیش رفت
رفتار بابا و هیراد هم با هم خوب بود بهار و مامان بابام
هم خیلی زود با هم صمیمی شدن و گرم گرفتن
از خدا ممنون بودم که زندگیم داشت به جاده ای صاف و
هموار تبدیل می شد، و خوشبختی به منم نظر کرده بود
وقتی رسیدیم خونه، هیراد زنگ زد به آراد گفت بهار
ترسید نفس سرش غر بزنه که چرا بهم نگفتی
صدای جیغ جیغای نفس رو وقتی آراد بهش گفت رو از
پشت خط واضح شنیدم

وقتی تلفن رو از آراد گرفت، هیراد گوشی رو از گوشش

882

فاصله داد

گوشی رو ازش گرفتم و باهاش حرف زدم
اولی کلی جیغ جیغ کرد و فحش داد بعد سانس بعدی
جیغش که از روی خوشحالی بود شروع شد
کلی رویا پردازی کرد، ذوق داشت بچه هامون تقریبا هم
سن می شن

بعد از یک ساعت حرف زدن با نفس، آراد هم گوشی رو
گرفت و بهم تبریک گفت

وقتی قطع کردم، خواستم بلند شم بساط پذیرایی رو فراهم
کنم واسه شب که بابا اینا میان، اما گفت : نخیر شما فقط
باید استراحت کنی

لوس بازی رو کنار گذاشتم و گفتم : هیراد خودت رو
بدبخت نکن

نه ماه طول می کشه تا بچه دنیا بیاد استراحت هم مال ماه
های آخره نه الان

883

الان هم برو پیش صحرا که تنها نباشه منم وسایل پذیرایی
رو فراهم کنم

سر شونش رو بوسیدم و گفتم : مرسی بابت همه چی

خواستم بلند شم که دستم رو کشید و دوباره نشستم سر جام
زل زد تو چشمام و با تمام احساس گفت : من از تو ممنونم
که این زندگی رو بهم هدیه دادی
گونم رو بوسید لبخند پر مهربی تقدیمش کردم و به
آشپزخونه رفتم
وقتی بابام سویچ دویست و شیش رو بهم داد، نمی دونستم
از خوشحالی چی کار کنم
بابام یه کارمند ساده بود، همچین کادویی از طرف اون
خیلی با ارزش بود
هیراد هم کلی تشکر کرد و گفت راضی به زحمت نبودم
هیراد خودش قول داده بود برام ماشین بخره، اما هر بار

884

گفتم حالا فعلا نیاز نیست
تا اینکه بابام خرید
بابا گفت ماشین توی گالریه و باید فردا با هم بریم تا سندش
رو به نامم بزنه

وقتی به مامانم زنگ زدم و گفتم قراره بیایم اینقدر
خوشحال شد که حد نداشت
حرفی از بابا نزد منم نپرسیدم

دل‌م و اسشون شده بود قد نخود
وقتی رسیدیم جلوی خونشون، قبل اینکه دستم به دکمه اف
اف برسه در با صدای تیکی باز شد
خیلی منتظر بود

من و هیراد به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم
روزی که رفتیم دیدار پدر و مادر هیراد اومد جلوی چشمم

885

و دوباره استرس گرفتم
نگرانیم فقط از جانب بابام بود
مامان تا من رو دید، جوری محکم بغلم کرد که حس کردم
مهره‌ی چهار و پنج کمرم جا به جا شد
از قیافه هیراد معلوم بود که اونم حس من رو داره اما خب
اون سه برابر من بود

وقتی بهار کوچولو هم حسابی چلوند دعوتمون کرد داخل
شب رو تا دیر وقت دور هم بودیم مامان از خاطرات
خودش برام گفت، از وقتی که منو باردار بود
از ویار هاش

گفت مثل من به بابا ویار داشت
اونم نه به بوی عطرش، کلا به خودش
شب خیلی خوب و به یاد موندی ای بود
هیراد هم همین نظر رو داشت

يه كليد گرفت جلوم
 جاكليديش دو تا خرس با مزه بودن كه قلب دستشون بود
 با ناباوري گفتم : اين ديگه چيه؟
 خودت چي فكر مي كني؟-
 كليد خونه؟-

نوچ-

ماشين؟_

نوچ-

مغازه؟-

خنديد

نوچ-

ديگه نمي دونم بگو مردم از فوضولي-

كليد ويلا-

با دهن باز گفتم : چي؟

اين كليد ويلاي توئه مزدگوني اصليم اين بود-
 اراده كني همين الان مي كوبيم مي ريم شمال تا ببينيش،
 اگر مي توني صبر كني، صبر كن تا بچه دنيا بياد
 شام چي مي خوري؟

ابرو بالا انداختم و گفتم : می خوام از بیرون سفارش
بدی؟

نخیر می خوام برات شام بپزم-

یه لحظه هیراد رو با کلاه آشپزی و پیشبند پای گاز تصور
کردم و زدم زیر خنده

دیدم از پشت سرم هم صدای خنده ی صحرا میاد

گفت : وروجک این کارا برای چیه؟

کدوم کارا؟-

این همه تدارک رو تنهایی دیدی؟-

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : بله پس چی

از این به بعد گونی می پوشی توی مهمونی ها

با خنده گفتم : دیگه امری نیست؟

888

چادر گل گلی هم باشه خوبه-

زدم به سینش، رفت عقب گفتم : پرو لباس هات رو

عوض کن بیا مهمونا منتظرن

یه جور قشنگ نگاهم کرد و گفت : چشم مرسی بابت همه

چی عزیزم

با عشق نگاهش کردم و رفتم سمت در

تولدت مبارک عزیزم:

دیگه کاملا اروم شدم

هرچی صبر کردیم پدر و مادرش نیومدن
نفس یه بار دیگه هم بهشون زنگ زد گفت تو راهن
ولی از اون موقع نیم ساعت گذشت
دیگه خیلی داشت دیر می شد که کیک رو آوردیم
چاقوی تزئین شده رو دادم دست هیراد
شمع ها رو هم روشن کردم و وایسادم کنارش

889

خواست کیک رو ببره که گفتم : اول آرزو
بهار هم سریع اومد خودش رو تو بغل هیراد جا کرد
هیراد چشم هاش رو بست و تو دلش آرزو کرد
چشم هاش رو باز کرد و چاقو رو سمت کیک برد
همون موقع گوشیش زنگ خورد
همه شروع کردن به غر زدن
عذر خواهی کرد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد
با دیدن شماره، اخمی روی پیشونیش نشست و جواب داد
الو؟-

-

رنگش پرید

بابا چی شده؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟-

-

کم کم همه چهرشون رنگ نگرانی گرفت

890

زل زده بودیم بهش ببینیم چی شده
زیر لب به زور یا حسینی گفت و سریع بلند شد
بهار رو نشوند روی مبل و رفت سمت در
همه دنبالش راه افتادیم
آراد خودش رو زودتر از همه بهش رسوند و گفت : هیراد
چی شده؟ کجا داری می ری؟
قلبم داشت میومد تو دهنم
هیراد با صدایی که لرزشش به وضوح مشخص بود،
همونطور که کفشاش رو می پوشید گفت : مامان تو راه
سکته کرده دارن می برنش بیمارستان
از یک مادر دلسوز و مهربون که بزرگترین آرزوش شده
بود دیدن نوه ها و پسر هاش، فقط چند عکس و خاطره به
جا موند
حال هیراد و آراد اصلا تعریفی نداشت حال هیچ کدوممون
تعریفی نداشت

891

روز میومد و می رفت و هیراد حتی یک کلمه هم حرف
نمی زد
می تونستم حس کنم عذاب وجدان هم در کنار غمی که توی

دلش نشسته به سراغش اومده
دیدن غم عزیز اونم توی روز تولد، واقعا غیر قابل تحمل
بود
هنوز داغ رفتن صحرای مظلوم تو دلا بود که این اتفاق
افتاد هیچ کس باور نمی کرد
دل منم کباب بود تازه می خواستم کاری کنم که دوباره با
هم رفت و آمد کنیم و کدورت ها از بین بره
بیچاره بهار کوچولو که همش توی غم و غصه بود
تو این هیری ویری، مینا خانم باز زنگ زد و گفت خیلی
وقته که داستان آماده شده و فقط منتظر تایید ماست
منم همه ی ماجراها رو براش تعریف کردم و گفتم فعلا
نمی تونم پیام

892

نفس هم حالش خوب نبود همینجوری نگران بچش بود،
غم از دست دادن مادر شوهرامون هم بیشتر دامن به
نگرانی ها می زد
هر شب براش دعا می خوندم و فاتحه می فرستادم
هم برای صحرای هم برای لیلا خانم خیلی زود رفتن
هفتم لیلا خانم هم با کلی تشریفات گذشت
مراسم توی خونه ی آقا کیومرث برگزار شد و تدارکات با
ما بود

همه ی نزدیکان یه چشمشون اشک بود و یکیش خون
من که قسمت نشد خیلی در کنارش باشم، اما همه از
خوبیش می گفتن و من فقط حسرت می خوردم
آراد بیچاره هم خیلی غصه می خورد و توی جمع خودمون
چشمش همش خیس بود
مجبور بود برای هماهنگی تدارکات یکم خودش رو بگیره
و از پا نندازه

893

ولی هیراد کلا نبود
شرایط روحیش رو درک می کردم
با چشم دنبال هیراد گشتم اما پیداش نکردم یه گوشه
ایستادم تا بیاد
یاد مامان و نفس و نیلوفر افتادم از فرصت استفاده کردم و
تا هیراد بیاد، بهشون زنگ زدم و گوشی رو واسه تک
تکشون گرفتم جلوی گنبد و گفتم دعا کنن
خودمم همراه نفس برایش دعا کردم که بچش صحیح و سالم
دنیا بیاد

سرم پایین بود و داشتم با صلوات شمار ذکر می گفتم که یه
جفت کفش مردونه جلوم ظاهر شد
سرم رو بلند کردم و به هیراد رسیدم

لبخند زد و گفت : قبول باشه بریم؟
قبول حق از شما هم قبول باشه بریم-

894

نگاهی به بهار انداختم انگار منتظر بود نگاهش کنم تا
دستاش رو جلوم دراز کنه
با خنده بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم
هیراد دست آزادم رو گرفت و بعد از ادای احترام آخر، از
صحن خارج شدیم

*

چند ساعت با هیراد توی خیابونای مشهد گشتیم
با لذت به مغازه ها نگاه می کردیم یه جاهایی می ایستادیم
و خرید می کردیم
خستگی رو کلا از یاد برده بودیم بعد از اینکه حسابی
چرخیدیم، برگشتیم هتل
روز خیلی خوبی بود مخصوصا که کنار شوهر و بچم
گذشت

بهار رو به عنوان بچه ی خودم پذیرفته بودم و خودم با
جون و دل بزرگش می کردم

895

قبل خواب خیره به چهره ی غرق خواب هیراد، از خدا
خواستم خوشبختیم رو حفظ کنه و خودش حافظمون باشه

*

دو روز دیگه هم با زیارت و گردش و خرید گذشت
وقتی می رفتیم بازار، دو سوم خریدا رو بهار به خودش
اختصاص می داد
اینقدر لباس و اسباب بازی خریده بود که نمی دونستیم کجا
جاشون بدیم
غر غر های منم بی فایده بود هیراد حس می کرد برای
بهار کم کاری کرده، می گفت باید جبران کنم
هیراد کم کم حالش بهتر شد همچنان تو خودش و خلوتش
فرو می رفت، اما با ما هم وقت می گذروند
منم سعی می کردم به بهونه های مختلف باهانش حرف بزنم
و سرگرمش کنم تا کمتر تو خودش باشه

896

بهش پیشنهاد دادم بریم مسافرت تا حال و هواش عوض
شه
اما گفت فعلا وقتش نیست بعد از چهلم لیلا خانم اگر شد
می ریم
منم دیگه اصرار نکردم
قصدم از بیان این پیشنهاد این بود که هیراد یکم از فضای
کار و خونه دور باشه تا کمتر فکر و خیال کنه

چهل لیلا خانم هم فرا رسید تفاوتش با دفعه های پیش این بود که این بار هیراد هم توی تدارکات بود و به آراد کمک می کرد

این خودش مایه خوشحالی بود چون نشون می داد کم کم داره خودش رو پیدا می کنه مراسم چهل هم آبرومندانه با صرف شام توی تالار برگزار شد

897

وقتی مهمونای دور رفتو فقط خودمون موندیم، هیراد خیلی غیر منتظره رو به بچها گفت یه مدت می خوایم از این شهر بریم

کارای شرکت رو به آراد سپرد گفت قبل رفتن هم کلید خونه رو بهشون می ده تا هر چند وقت یه بار بیان و به گلا آب بدن

چون بی هماهنگی بود یکم شوکه شدم، اما واقعا سفر نیاز داشتم

اینجور که از حرفاش پیدا بود، می خواست بیشتر از یک هفته بمونه

تو ماشین که نشستیم بهش گفتم : مرسی که با من هماهنگ کردی همسر گرام شاید من می خواستم تدارک ببینم، خرید کنم

پرید وسط حرفم: همسر گرام، من فکر همه جاش رو
کردم تدارک نمی خواد اونجا همه چی هست امشب یه
ساک می بندی، صبح زود حرکت می کنیم

898

حالا کجا می خوایم بریم؟-
دیشب تو فکر این بودم که کجا بریم، شب خواب حرم رو-
دیدم دلم هوای زیارت کرد
دلم یه جوری شد منم خیلی وقت بود که غافل شده بودم
چقدر خوب منم دلم هوای مشهد کرده-
خب دیگه پس مشکلی نیست اونجا هم می تونیم بریم-
ویلای دوستم، هم هتل هرکدوم راحت تری
هتل بهتره-

بهار پرید وسط : بابا کوجا می ریم؟
هیراد از تو آینه نگاهش کرد و گفت : می ریم مسافرت
عسلم
دستاش رو با خوشحالی کوبید بهم برگشتم نگاهش کردم و
تو دلم قربون صدقش رفتم مهر این بچه هم عجیب به دلم
نشسته بود

هر دو منتظر همراه دکتر به صفحه مانیتور نگاه می

899

کردیم نفس دل تو دلش نبود

وقتی دکتر کارش رو متوقف کرد، نگاهمون به سمت
صورت دکتر تغییر جهت داد
:منتظر بودیم که یه چیزی بگه نفس طاقت نیاورد و گفت
بازم نشد؟

دکتر با مهربونی نگاهش کرد و گفت : چرا این بار یکم
خجالت رو کنار گذاشت بچمون دختره
نفس لبخند پت و پهنی زد و خدا رو شکر کرد
با ذوق منو به آغوش کشید
اینقدر محکم بغلم کرد که احساس کردم دارم اکسیژن کم
میارم

منم براش خوشحال بودم گفتم : تبریک می گم عزیزم
انشالله قدمش برات خیر باشه
ازش جدا شدم دیدم داره گریه می کنه
با تشر گفتم : وا چرا گریه؟

900

دکتر : حتما اشک شوقه
میون گریه خندید شکمش رو تمیز کرد و با احتیاط روی
تخت نشست
خیره شد به شکمش و آروم گفت : مامان لیلا دوست داشت
دختر بشه
منم دلم براش تنگ شد آهی کشیدم و گفتم : خوبه الان

اونم خوشحاله

کاش بود و می دیدش-

می بینه عزیزم اون بهتر از ما می بینه غصه نخور-
اشک هاش رو پاک کرد و بلند شد بعد از شنیدن توصیه
های دکتر و تشکر کردن، از مطب خارج شدیم
چون نفس عمل کرده بود، باید بیشتر مراقبت می کرد
مخصوصا سه ماه آخر دیگه کم کم داشت شیش ماهش می
شد

این بار مهلت ندادم و خودم زنگ زدم به آراد ازش هم

901

مژدگونی گرفتم قرار شد شب برام بیاره
به هیراد هم زنگ زدم گفتم، اونم خیلی خوشحال شد و
خودش با نفس حرف زد
نفس هم خودش رو لوس کرد و گفت عموشی، باید برام یه
چیزی بخری
هیراد هم می گفت عموی بچم، عموی تو نیستم که هر وقت
دنیا اومد بعد

عصر بهار رو بردیم زمین بازی و وقتی برگشتیم اینقدر
خسته بود که نرسیده به تخت خوابش برد
هیراد هم رفت توی تراس واحد منم از فرصت استفاده
کردم و با دو تا فنجون چای خوشرنگ رفتم پیشش

سینی رو روی میز بغل در گذاشتم و کنارش ایستادم سرم
رو به بازوش تکیه دادم و به بیرون خیره شدم
روی موهام رو بوسید و آه کشید
تو همون حالت گفتم : الان حالت خوبه؟

902

خیلی یه جور عجیب آروم-
با این حرفش، لبخند روی لبم نشست
از مامان خواستم خودش آروم کنه انگار جواب داد-
خداروشکر امیدوارم همیشه حالت خوب باشه-
نگاهش کردم و ادامه دادم
مرد من-

دستی به صورتم کشید و گفت : تو که پیشمی دیگه حال
خوب خوبه

پیشونیم رو بوسید و دوباره زل زد به رو به رو
یاد بهار افتادم و گفتم : واسه اسم دخترمون باید یه فکری
بکنیم
سریع نگاهم کرد و گفت : دخترمون چقدر به دلم نشست
ریز خندیدم
ام خب چه اسمی بهش میاد؟-

903

هر دو با هم برگشتیم، کنار در تراس ایستادیم و زل زدیم

به چهره ی معصومش که روی تخت غرق خواب بود

هیراد : ملیکا

کیمیا-

عسل-

عسل آره از بس این مدت عسل صداش زدی منم یه-

و قتایی بهش می گم عسل

خب پس تسویب شد عسل عسلم-

:باز داشت حسودیم می شد قیافم رو دید، خندید و گفت

باز که حسودیت شد خب تو هم گوجه ی منی دیگه

پشت چشمی نازک کردم خواستم اسم جدید دخترمون رو

زمزمه کنم که یهو به زبونم اومد و گفتم : صحرا

نگاهش تغییر کرد دوباره زل زد به بهار

خیلی غیر منتظره به زبون آوردم، ولی قاطع و مصمم گفتم

:

904

از این به بعد صحرا صداش کنیم خب؟

هیراد هوفی کرد و گفت : فکر نمی کنی ممکنه روی

روحیه ی همه مخصوصا خود بهار تاثیر بذاره؟

نمی دونم اصلا خیلی یهویی اومد بهار که هنوز سنش-

کمه، زود خودش رو با شرایط وفق می ده بقیه هم

همینطور چند بار که صداش کنن عادت می کنن

زل زده بود به بهار
گفتم : من خودم باهاش حرف می زنم ذهنش رو آماده می
کنم
#ساعت

صدای هیراد اومد : آخ آخ یادم نبود حساس شدی ببخشید
با حرص شیر آب رو بستم و گفتم : همه ی لباسات رو می
شوری که بو ندن
هیراد : بهار رحم کن من چه جوری اون همه لباس رو
بشورم؟ لامصب همه هم بوی همین عطر و می دن

905

از دستشویی اومدم بیرون و همینطور که به سمت پذیرایی
می رفتم گفتم : من نمی دونم اگه نمی تونی تا اطلاع
ثانوی سمت نیا
ای خدا حداقل بیا کادوت رو بگیر-
برگشتم سمتش با دیدن قیافش خندم گرفت
انگار یه سیر کتک خورده دستاش هم پر بود
هیراد : من اینجا خسته کوفته و ایسادم تو می خندی؟
دماغم رو گرفتم و رفتم جلو
سریع پاکت ها رو ازش گرفتم و برگشتم
گفتم : برو لباسات رو عوض کن بیا این بار اوق بزخم
دیگه چیزی ازم نمی مونه

با خنده "الل اکبر" گفت و رفت سمت اتاقش
دونه دونه پاکت ها رو باز کردم
واسم لباس حاملگی، نیم ست طلای سفید و یه پاکت پر
لواشک خریده بود

906

با دیدن لواشکا دلم آب افتاد
همه رو گذاشتم کنار و نشستم دو لپی لواشک خوردم
اینقدر غرق لواشکا شده بودم که اصلا نفهمیدم زمان کی
گذشت
سرم رو که بلند کردم دیدم بالا سرم وایساده و داره با لبخند
نگاهم می کنه
لبخند دندون نمایی زدم، لواشک سرخم رو گرفتم جلوش و
گفتم : می خوری؟
خیز برداشت سمتم و یه لقمش کرد
با لب و لوجه ای آویزون نگاهش کردم
وقتی کامل کوفت کرد گفت : نه مرسی خودت بخور
با حرص گفتم: حالا که لومبوندی؟ من یه تعارف زدم تو
چرا خوردیش
هیراد با بهت گفت : بهار یه کیسه پر لواشک جلوته چشت
به همون بود؟

907

خوشمزه بود-

یه عالمه خریدم برات-

چشم غره رفتم و سرم رو انداختم پایین نشست کنارم
از ترس اینکه دوباره بو بده خودمو کشیدم کنار
با تردید بو کشیدم وقتی خیالم راحت شد دوباره نشستم سر
جاش

کارمون که تموم شد، جلوی آینه قدی وایسادیم و کلی
عکس با ژست های مختلف گرفتیم
ست کرده بودیم هم موهای خودم و هم صحرا رو
خرگوشی بسته بودم

لباس هامون هم صورتی عروسکی و یه شکل بود
یه کوچولو هم آرایشش کردم
رو فرشی های عروسکیمون رو هم پوشیدیم و دست به
دست هم از اتاق رفتیم بیرون

908

وقتی حاضر می شدیم هیراد هر چند دقیقه یه بار صداش
در می اومد

سوختم دستم برید شما دو تا دارین چی کار می
کنین ماهیتابه ها کجان نمک کجاست و
ما دو تا هم بهش می خندیدیم

همزمان با هم وارد آشپزخونه شدیم و با یک دو سه ی من

گفتیم : سلام آقای آشپز

چون یهویی صداش زدیم، ملاقه از دستش ول شد
زدیم زیر خنده برگشت سمتون خواست غر بزنه که با
دیدنمون کلا حرف زدن یادش رفت
نگاهش بین من و صحرا می چرخید ما هم ریز ریز بهش
می خندیدیم
دستش رو به یخچال گرفت و گفت : فکر کنم من سه تا بچه
دارم

واقعا تو داری مامان می شی بهار؟

909

خندیدم و گفتم : آره باید سه تامون رو خودت بزرگ کنی
چشمکی زد که یعنی شب به حسابت می رسم معنی
چشمکاش رو خوب می فهمیدم
بعد دستاش رو برای صحرا باز کرد
بیا اینجا ببینم پلنگ صورتی بابا-
صحرا پشت چشمی نازک کرد و گفت : شما آشپزیت رو
بکن بوی قورمه سبزی می گیرم
هیراد چشمش از تعجب گرد شد
خدایا توبه به گودزیلا گفتی زکی-
با ذوق صحرا رو به خودم فشردم و گفتم : دختر منه دیگه
راست میگه تو آشپزی کن کوزت جان

ما می ریم فیلم ببینیم
از آشپزخونه رفتم بیرون
صداش رو شنیدم : من واسه شما دارم گل بهار
صحرا : مامان شب بیا پیش من بخواب بابا خطر ناکه

910

بلند خندیدم و گفتم : چشم قربون اون زبونت
با صحرا غرق فیلم بودیم که هیراد صدامون زد بریم شام
فیلم رو استپ کردیم و با هم به آشپزخونه رفتیم
یه بویی راه انداخته بود که نگو
وقتی چشمم به میز افتاد، آب دهنم رو نمی تونستم جمع
کنم سنگ تموم گذاشته بود
سری از روی رضایت تکون دادم و گفتم : به به خوشم
اومد زن زندگی هستی
هیراد : بهار زبونتو می برم جای شام می خورما
صحرا : بیا برو تو کوچه
بلند خندیدم و محکم لپش رو بوسیدم
نشستیم سر میز شام
هیراد هم نشست و گفت : دو نفر به یه نفر دیگه؟ باشه
بذارین اون کوچولو دنیا بیاد همتونو زخمی می کنم
دستی به شکم کشیدم و گفتم : این کوچولو هم تو تیم

911

ماست از همین الان یه فکری واسه خودت بکن
هیراد : فعلا گشنمه هیچی نگین به حساب شما هم می
رسم صحرا خانم
صحرا اداش رو در آورد کفگیر تو دستش رو هوا موند
کلا دهنش بسته شد
خندیدم و گفتم : آقا هیراد فکر کنم بهتره سکوت کنی
کلا بعدشم من و یار دارم نه تو اول باید برای من بکشی
من یک ساعت پای گاز جون کردم من نباشم کی می-
خواد واستون قورمه سبزی بپزه؟
بشقابش رو پر کرد کلی هم مخلفات ریخت کنارش و بلند
شد
بشقاب منو از جلوم برداشت و بشقاب پر غذا رو گذاشت
جلوم
بعد رفت کنار صحرا و واسش غذا کشید و نشست سر
جاش

912

گفتم : چقدر خوشمزه شده اصلا توقع نداشتم
هیراد غذاش رو قورت داد و گفت : بله دیگه، منو دست کم
گرفتی
گاهی حتی با وجود خستگی زیاد، بازم برامون کم نمی
داشت

فهمیدم این کارا رو می کنه تا هم خودش رو آروم کنه و هم
برای ما جبران
عقد یاسین هم نزدیک بود برای ما هم دعوت نامه فرستاد
و در کمال تعجب هیراد گفت حتما میایم
براش خوشحال بودم که سر و سامون گرفت
اینجوری حال منم خوب می شد
یاسین واقعا مرد با تواضع و با گذشتی بود حقش بود
خوشبخت شه

پله رو بپا-

913

همینجور که خودم رو باد می زدم گفتم : وای خدا چرا
اینقدر سنگین شدم من
هیراد : طبیعیه خب
هیراد من تازه چهار ماهمه، شدم مثل زنای پا به ماه این-
کجاش طبیعیه؟
با شیطنتت بغل گوشم گفت : شاید چهار قلو داری
چشمام گرد شد واقعا اگه به جای یکی، چهار تا تو شکمم
بود چه خاکی تو سرم می کردم؟
این نفس گور به گوری
تا قبل اینکه بزاد شکمش از من کوچیکتر بود

آخ راستی گفתי دلم واسه وروجکشون تنگ شد عصری-
بریم خونشون؟

اول باید بریم سونوگرافی-

یکم با هیراد توی حیاط نشستم اون ورزش می کرد و من

914

تماشاش می کردم

صحرا هم با بابام رفته بود پارک خیلی هواش رو داشتن

انگار واقعا بچه ی من بود

وقتی ورزش کرد، یکم کنارم نشست و با هم برگشتیم

داخل سریع یه دوش گرفت، حاضر شدیم و رفتیم

سونوگرافی

دکتر : ام باید بگم اگه خریدی سیسمونی رفتین، لازمه یک

بار دیگه هم برین دو تا پسر کاکل زری تو راهنن

من که دهنم رو نمی تونستم جمع کنم هیراد هم از شدت

خوشحالی نمی دونست باید چی کار کنه

با لکنت گفتم : دکتر؟ دو قلو ان؟

دکتر با مهربونی گفت : بله دو تا پسر تپل تپل تبریک

می گم عزیزم

با ناباوری جلوی دهنم رو گرفتم و به هیراد نگاه کردم

915

هیراد دو قلو ان-

:هیراد با خوشحالی که نمی تونست جمعش کنه گفت

دیدید دیدی گفتم؟

خدایاشکرت

:دکتر همینجور که به سمت میزش می رفت گفت

خوشحال نشدی؟

نمی دونستم چی بگم شوک بزرگی بود فکر نمی کردم

بحث بین من و هیراد جدی بشه

چرا اما خیلی شوکه ام-

:دکتر

حق داری نگران نباش این بابایی که من می بینم خودش

جورشون رو می کشه البته اگه از اون مردایی نباشه که

وقتی دو روز می گذره همه چی یادشون می ره

هیراد : نه من چاکرشم هستم تازه یکی هم داریم که الان

همراهمون نیست

916

:دکتر خندید و گفت : به به پس می شن سه تا ماشالل چه

پشتکاری

ریز خندیدم و بلند شدم هیراد هم خندید و چیزی نگفت

نشستم روی تخت و به شکم قلمبم خیره شدم

پس اون سنگینی و شکم غیر طبیعی، بی علت نبود

هیراد خودش دونه دونه دونه دونه های مانتوم رو بست و گفت
الان چه حسی داری سیندر لای من؟:
با خجالت برگشتم به دکتر نگاه کردم که خودش زودتر
گفت : راحت باشین من گوش نمی دم
خندیدم و برگشتم سمت هیراد

حس حس نمی دونم اسمش رو چی بذارم چهار ماه-
فکر می کردیم یه بچه داریم و دور یکیش می گشتیم حالا
فهمیدیم دو تا بودن
فکر کنم چهار ماه هم باید ناز اون یکی رو بکشیم که با-
قهر دنیا نیاد

917

آره واقعا البته ناز دو نفر صحرا هم هست-
رگ خواب اون وروجک دست منه بریم زودتر بهش-
بگیم دو تا داداش داره برات میاد
بریم-

از روی تخت بلند شدم سر و وضعم رو مرتب کردم، از
دکتر تشکر کردیم و دست در دست هم از مطب خارج
شدیم
نوبت بعدی سونوگرافیم یک ماه دیگه بود دکتر گفت بچها
هیچ مشکلی ندارن اما بازم هر ماه باید معاینه بشن
هم خودم و هم پسر ام

تو راه بحث شیرین انتخاب اسم او مد وسط و باز هم من و
هیراد شروع به کل کل کردیم
عجیب بود که هیچ وقت سر بچها به توافق نمی رسیدیم

سعید و سهیل-

918

هیراد : سامان و سینا
نه من اسم سینا رو دوست ندارم-
چرا؟-

خب دوست ندارم سعید و سهیل قشنگه به صحرا هم-
میان سعید و سهیل و صحرا چه قشنگ
خب سامان و سینا هم به صحرا میان تازه خیلی بیشتر-
میان صحرا، سامان، سینا
نخیر همینکه من می گم-
جفتشونم می خوام خودت انتخاب کنی؟-
بله مادرشون منم-
پدرشونم منم-

تو که نه ماه تو شکمت نداریشون، شیرشون نمی دی،-
خون دل نمی خوری تا بزرگ شن
الهی بمیرم برات همه ی مسئولیت ها گردن پدر-

919

خانوادس ما کوهیم کوووه
اداش رو در آوردم : الهی بمیرم برات کوه
ادای منو در نیار-
دوست دارم سعید سهیل دیگه بحث نکن-
سامان و سینا بحث نکن-
اصلا نه حرف تو نه حرف من سعید و سامان-
نوچ سعید و سینا-
دندون قروچه ای کردم و گفتم : خوشت میاد منو حرص
بدی نه؟
آخ آخ اینقدر کیف می کنم-
محکم زدم به بازوش خندید و گفت : وحشی من نکن، دو
قلو های افسانه ایم روحیشون خراب می شه شبا که خوابی
بهم می گن می ترسیم مامان ما رو بخوره دنیا نیاره
خندیدم و گفتم : بی نمک نمکات تموم نشن
کارخونه دارم نگران نباش-

920

جای چرت و پرت گفتن گاز بده زود برسیم-
به روی چشم ولی سعید و سینا-
سامان-
سینا-
سامان-

یهو بی هوا جیغ کشیدم

هیراد سه متر پرید هوا و فرمون یکم منحرف شد سریع
کنترل ماشین رو به دست گرفت، با چشمای ورقلمبیده
نگاهم کرد و گفت

باشه عزیزم خشونت چرا؟ من غلط کردم اصلا همون
سعید و سهیل

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم : آفرین پسرم حالا هم
به رو به رو نگاه کن تخته سیاه اون طرفه
الل اکبر-

و بحثمون با خنده ی ریز من خاتمه یافت

921

با ذوق بوسه ی نرمی رو گونه ی افشید نشوندم
سفید بود و تپلی چون خواب بود نمی شد چشمای
خوشگلش رو ببینم مثل مامان باباش چشم رنگی بود
رنگ چشمش طوسی بود با رگه های سبز
آراد کنارم نشست و گفت : پیرم کرده بهار موهام رو
نگاه

خندیدم و گفتم : بگردم دیگه پدر شدن این عواقب رو
داره

هیراد : برادر من برو خداروشکر کن واسه تو یکیه

نفس : آخ آخ آره شما صحرا هم دارین

هیراد : سه تا

آراد : آره دیگه، بهار خودش هنوز بچس نیاز به مراقبت
داره

چشمام رو ریز کردم و گفتم : خیر سرم داره سی سالم می

922

شه کجام بچس؟

هیراد : با بهار می شن چهار تا

نفس هین بلندی کشید و گفت : بهار دو قلو داری؟

با خنده سر تکون دادم از همون جیغ بنفش معروفاش زد و
بلند شد اومد سمتم

با احتیاط بغلم کرد و گفت : وای وای وای خیلی خوشحالم
دخترن یا پسر؟

هیراد دستاش رو از روی گوشاش برداشت و گفت

پسر

آراد : تبریک همزمان دو بار عمو می شم چه قشنگ

نفس یه دختر دیگه هم بیاریم حله

نفس پشت چشمی نازک کرد و گفت : من عمرا دختر به

بچه ی هیراد نمی دم

هیراد : از خداتم باشه دخترت عروسم شه پرو

923

منم ازش طرفداری کردم : بله نفس خانم از خداتم باشه
دخترت بشه عروسمون

روز ها پشت سر هم می گذشتند و شکم من بزرگ تر و
بزرگتر می شد

وارد شیش ماهگی شده بودم

هرچی که می گذشت، فعالیت کمتر می شد هم سخت شده
بود، هم هیراد خیلی تاکید داشت که اصلا به خودم فشار
نیارم

هر روز هم چیزای خوشمزه و مقوی می خرید و میآورد
روزی چند بار هم زنگ می زد و حالم رو می پرسید و
اگه ویاری داشتم، خیلی سریع برام تهیه می کرد
همه، همه جوره هوام رو داشتن

تو پذیرایی نشسته بودیم و با هم سریال می دیدیم که گوشیم
زنگ خورد

924

خواستم بلند شم که هیراد سریع گفت : تو بشین من میارم
تشکر کردم و از خدا خواسته نشستم سر جام
هیراد صحرا رو از روی پاش نشوند روی مبل و رفت
وقتی دیدم صداش نمیداد بلند گفتم : کیه؟
ناشناسه-

برگشتم سمتش خیلی جدی تلفن رو جواب داد
الو؟ سلام بله بفرمایید من همسرشونم-
با کنجکاوی داشتم نگاهش میکردم که یهو لحنش تغییر کرد
آها سلام خوب هستین؟ ببخشید به جا نیاوردم:
هیرادم هیراد سهرابی

نگاهم که کرد، اشاره کردم که کیه ولی جواب نداد
داشتم از فوضولی می‌رمدم اینقدر جزو و لزو کردم که گفت
بله من گوشی رو می‌دم به خودشون یه لحظه
اومد و گوشی رو بهم داد سریع جواب دادم : الو؟
مینا : سلام بهار جان خوبی؟

925

با شنیدن صداش، هیجان زده شدم و گفتم : سلام مینا جون
ممنون شما خوبین؟ خوشحالم بعد مدتها دوباره صداتون رو
می‌شنوم
مینا : منم همینطور عزیزم مبارک باشه حالا دیگه ما
غریبه شدیم نه؟

با خجالت خندیدم و گفتم : این چه حرفیه اصلا نمی‌دونین
این چند ماه چه جوری گذشت که
به اندازه خاطره اون سفر شایدم بیشتر باهاتون حرف دارم
که اینطور الان همه چی خوبه؟ مشکلی نداری؟-
بله خداروشکر همه چی عالی-

خب خوبه زنگ زدم بگم کتاب حاضره، البته چند وقت-
پیش هم گفتم که گفتمی درگیرم و این حرفا گفتم ببینم چرا
خبری ازت نشد نگران شدم از پشت تلفن همیشه یه روز
که مشکلی نداشتی بیا اینجا مفصل درباره ی همه چیز
حرف بزنیم

926

آه من واقعا شرمندم بابت تاخیر منم موافقم هر وقت-
بگین میام مشکلی ندارم
دشمنت شرمنده عزیزم همین فردا خوبه؟ بعد از ظهر-
ساعت چهار به بعد
بله عالییه می رسم خدمتتون-
پس منتظرم از طرف من به همسرت هم تبریک بگو-
چشم حتما خیلی لطف کردین پس می بینمتون-
وظیفه بود عزیزم کاری نداری؟-
نه ممنون خدانگهدار-
خداحافظ تا فردا-

بی حال سرم رو چرخوندم و به هیراد نگاه کردم
داشتم از حال می رفتم
چشمم به دستش افتاد، جای دندونام روی دستش مونده بود
خیره بهش، لبخند محوی زدم و کم کم پلک هام سنگین شد

با سر و صدایی که تو اتاق بود، آروم پلک هام رو گشودم
 اولین صدایی که بینشون توجهم رو جلب کرد، صدای نفس
 بود که با شوق گفت : خاله بهوش اومد
 مامان : الهی شکر بهار دخترم خوبی؟
 اولش سرگیجه داشتم و همه جا تار بود چند بار که پلک
 زدم، کم کم همه چیز واضح شد
 فقط نفس و مامان کنارم بودن
 خواستم تکون بخورم که درد وحشتناکی زیر دلم پیچید و
 بی حرکت موندم
 خیلی درد داشتم کنارم نشست و دستم رو گرفت نگاهش
 کردم و گفتم : درد دارم مامان
 سعی داشت خونسرد رفتار کنه
 طبیعیه عزیزم چون از حال رفتی مجبور شدن سزارین-
 کنن

با شنیدن صدای بچه که از بیرون میومد ، همه ی دردم
 یادم رفت
 حسی که اون لحظه داشتم رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم
 انگار قرار بود بعد سالها گمشده هام رو ببینم
 بی اختیار، اشک شوق روی گونم جاری شد و با صدایی

لرزون گفتم :بچه هام کجان؟

نفس دستی به بازوم کشید و با لبخند گفت : میان پیشت
قبلش دکتر گفت باید تلاش کنی پاهات رو تکون بدی تا بچه
ها رو بهت بدن

بعد با شوق ادامه داد : وای بهار اینقدر خوشگل و سفیدن
که نگو یکیشون از همین الان مال منه
به زور خندیدم و گفتم : اصلا نمی تونم صبر کنم هیراد
کجاست؟

مامان : پیش پسرای کاکل زریش
با بی صبری گفتم : مامان تو رو خدا بگو بچه هام رو

929

بیارن

مامان پیشونیم رو بوسید و گفت : عزیزم اول باید پاهات
رو حرکت بدی که ببینن اثر بی حسی از بین رفته یا نه
با بی صبری، به زور پام رو تکون دادم و گفتم : تکون
دادم بگین بیارن

نفس خندید لپم رو بوسید و گفت : مامان کوچولو دکتر
باید ببینه و تایید کنه من می رم دکتر رو خبر کنم
وقتی که رفت، رو به مامان گفتم : مامان می شه یکم تختم
رو بیاری بالا؟

چرا نمی شه عزیزم-

دکمه کنار تخت رو زد و تخت آروم اومد بالا
به سختی خودم رو جمع و جور کردم و ملافه رو از روی
پام کنار زدم
طولی نکشید که نفس با دکتر اومدن
دکتر که مرد جوونی بود، بعد از تبریک گفت : لطفا لب

930

تخت بشین و پاهات رو تکون بده
سختم بود، اما بخاطر بچه هام حاضر بودم هرکاری کنم
نفس و مامان کمکم کردن بشینم
خیلی درد داشتم، اما دم نزدم تا زودتر پسر ام رو ببینم
به زحمت، یکی از پاهام رو تکون دادم، اما اون یکی
تکون نمی خورد
دکتر خیره به پاهام گفت : بازم تلاش کن تا تکون ندی
پسرات رو نمیارن ها
اینو که گفت، تمام زورم رو به کار بستم و اون یکی پام هم
تکون کوچیکی خورد
دکتر : خب خیلی خوبه یه بار دیگه هم تلاش کن
کل صورتم عرق کرد، بیخیال درد دلم شدم و باز پام رو
تکون دادم
وقتی دکتر گفت می تونم بچه هام رو ببینم، حس کردم
روی ابرام

931

با ذوق به مامان گفتم : تو رو خدا بچه هام رو بیار
مامان پیشونیم رو بوسید و گفت : چشم الان می رم به
شوهرت می گم بیاد
لبخند پر مهری تحویلش دادم و ازش تشکر کردم
وقتی که رفت، رو کردم به نفس زل زده بود بهم بی حال
گفتم : خوشگل ندیدی؟
نفس : خدایی خوشگلی آدم هرچی نگاهت کنه سیر نمی
شه

آروم خندیدم و گفتم : عروسم کجاست؟
پیش باباش دارن میان همه تو راهن-
وای الان اینجا شلوغ می شه یعنی؟-
دیگه یکی دو ساعتی مجبوری تحمل کنی-
صدای باز و بسته شدن در اومد نگاهم سمت در چرخید
:هیراد نشست کنارم و صحرا رو نشوند روی پاش و گفت
واسه همون کتاب بود؟

932

آره قرار گذاشتیم فردا برم پیشش-
با این وضعت؟-
عزیزم بارشیشه دارم فلج نشدم که خودم رو تو خونه-
حبس کنم

روی شیشه هام خط بیفته ازت خسارت می گیرم-
ابرویی بالا انداختم و گفتم : عه؟ اونوقت چه خسارتی؟
خم شد و آروم کنار گوشم گفتم: بعد زایمانت معلوم می
شه

لبم رو گزیدم و با خجالت به صحرا اشاره کردم
چشمکی زد و دوباره به تلویزیون چشم دوخت

دیدارمون با مینا خانم هم به سر انجام رسید
وقتی منو با اون شکم و صحرا دید، تا چند لحظه ماتش
برد وقتی هم فهمید باردارم کلی ذوق کرد و بهم تبریک
933

گفت

دخترش هم خیلی بزرگ شده بود اما همچنان شیطان بود
این بار صحرا همبازیش بود
نزدیک سه ساعت تمام با هم حرف زدیم البته بیشتر من
حرف زدم و اون شنونده بود
تمام اتفاقات رو مو به مو برایش تعریف کردم
باورش نمی شد اینجوری شده باشه گفت وقتی که هیراد
تلفن رو برداشت، توقع داشت یاسین باشه
خیلی ازم تقدیر و تعریف کرد بخاطر این همه صبوریم
می گفت تحمل این شرایط کار هر کسی نیست و من خیلی

خوب مدیری‌اش کردم
فایل کتاب رو هم داد بخونم تا مشکلاتش رو بگیرم و اگه
جایی ایراد داشت درست کنه
بهم پیشنهاد داد چیزایی که همون روز براش تعریف کردم
رو تبدیل به جلد دوم کتاب بکنه

934

منم حسابی استقبال کردم
در آخر تا جلوی در باهام اومد و با هیراد هم رو به رو
شد به اون هم تبریک گفت و برامون آرزوی خوشبختی
کرد
حالا مگه می شد اون تا دو وروجک رو از هم جدا کنیم؟
دیگه با کلی قول و وعده دیدار دوباره از هم جداشون
کردیم قرار شد از این به بعد بیشتر هم رو ببینیم تا بچه
هامون هم باهم بازی کنن
هیرادم خیلی با احترام برخورد کرد و بعد از کلی تعارف
تیکه پارت کردن راهی خونه شدیم
هیراد، نگاه پر مهربانی تقدیم کرد و گفت : بالاخره تموم
شد اینم گل پسران
دوباره نگاهشون کردم سامان هم وقتی اومد توی بغلم
آروم گرفت
با حالی وصف نشدنی گفتم : خیلی حس شیرینیه هیراد

935

اصلا قابل توصیف نیست

زل زد بهم، دستش رو دراز کرد و مشغول نوازش گونم
شد و گفت : می فهم چی می گی مادر شدنت مبارک
سیندرلای من

بابا شدن تو هم مبارک پرنس من-

نگاهشون کردم و گفتم : کپی همین

دو قلو ان دیگه توقع داشتی نباشن؟-

اونوقت چه جوری تشخیص دادی این سعیده اون سامان؟-

پدرما حس می کنم-

آروم خندیدم

یقه ی سامان رو باز کرد و گفت : سامان کوچولو روی

گردنش مثل من یه خال سیاه داره از روی اون تشخیص

دادم

که اینطور-

لبخند خوشگلی زد و گفت : نمی خوام شیرشون بدی؟

936

دلَم قیلی ویلی رفت

هیراد سامان رو بغل کرد تا من به سعید شیر بدم

لب کوچولوش که تکون می خورد من به پرواز در

میومدم

دست نخودی و نرمش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم

هیراد هم وایساده بود و با عشق به ما نگاه می کرد
نفس عمیقی کشید و خیره به سعید گفت : حس می کنم
خوشبخت ترین مرد روی زمین منم
منم حس می کنم خوشبخت ترین زن روی زمینم-
چند لحظه بدون کلامی نگاهم کرد و گفت : مرسی که این
زندگی رو بهم هدیه دادی بهارم
ممنون بابت این دو تا وروجک ناز ممنون بابت همه چی
به زندگی جدیدت خوش اومدی مامان زیبا-

937

سعید : باز منو کاشتی رفتی، تنها گذاشتی رفتی، دروغ نگم
به جز من یکی دیگه داشتی رفتی، یکی دیگه داشتی رفتی
صحرا : وای سعید ساکت شو دیگه سرم رفت هی و ر و ر
و ر و ر و ر بابا تو رو خدا اون آهنگ رو عوض کن
سعید : نه بابا عوض نکن
صحرا : تو به کی رفتی هان؟ کدوممون از این اهنگای
مسخره خوشمون میاد که تو صبح تا شب گوش می دی
سعید : مسخره تویی
سامان : ماماان نمی دارن بخوابم
هیراد : عزیزانم، جگر گوشه هام، وروجکها، زلزله ها دو
دقیقه، فقط دو دقیقه ساکت بشینین رسیدیم

سامان : بابا من که دارم می خوابم
سعید : پیر مرد همش بخواب
صحرا : از تو که بهتره هی ور می زنی
ریز چشمی با هیراد بهم نگاه کردیم و آروم خندیدیم

938

خیلی زود جدی شدم و گفتم : مگه باباتون نگفت ساکت؟
چند دقیقه ساکت شین دیگه
ضبط رو هم خاموش کردم و خطاب به سعید گفتم : تو هم
دو دقیقه بیخیال اونی که تو رو کاشته رفته شو
دو ماه بعد

نفس : وای وای نفسم گرفت وای مردم وای
کلافه شدم و بازوش رو تکون دادم : پدرمو در آوردی
نفس تو نه ماهت شه می خوای چی کار کنی فکر کنم
آراد بیچاره باید با بولدوزر جا به جات کنه
چشم غره ای رفت و گفت : ایشالله یر خودتم بیاد اونوقت
بهت می گم وای خدا کمرم
غر نزن اینقدر رسیدیم-

نفس : آخه یکی نیست بگه مجبوری بیای جایی که
آسانسور نداره؟
همینو بگو خلی دیگه سه تا پله مونده-

939

به آخرین پله که رسید، مثل پنگوئن و ایساد همینجور که یه دستش به کمرش بود، دست دیگش رو گرفت جلوی صورتش و نفس نفس زنون گفت : بطری آبم رو بده سری تگون دادم و بطری رو دادم دستش توقع داشت برایش بازش کنم همینجور خواست سر بکشه که دید سرش بستس ایشی کرد و خودش درشو باز کرد وقتی بطری رو یه نفس سر کشید، دستی به شکمش کشید و گفت : آخیش بچم تشنه بود بریم به قیافش خندیدم و دوباره دستش رو گرفتم خیلی با مزه شده بود درست شبیه پنگوئن راه می رفت شکمش می داد جلو، کلا دیدنی بود صورتش پف کرده بود آراد بهش می گفت هلو دقیقا مثل هلو گرد شده بود همش نگران بودم منم مثل نفس بشم

940

هیراد همینجوریش صبح تا شب ازم سوتی می گرفت و مسخرم می کرد معلوم نبود تو اون دوران می خواست چی صدام کنه به هر لقبی که می تونه بهم بده فکر کرده بودم، پفک، قلمبه، گردالو، هندونه، پنگوئن، عروسک کوکی، و کلی

لقب دیگه

از وقتی نفس رو دیده بود، افتاده بود رو دور اینکه من بچه
می خوام

هرچی هم می گفتم حالا زوده و فلان گوشش بدهکار نبود
به خودم که اومدم، توی اتاق دکتر بودیم نفس روی تخت
دراز کشیده بود و دستش تو دست من بود
دکتر شروع به معاینه کرد یه خانم مهربون بود
خیره به صفحه مانیتور گفت : خب، امیدوارم این بار
بچمون حیا رو کنار بذاره و اجازه بده ما ببینیمش

941

جفتمون خندیدیم سه بار برای تعیین جنسیت اومدیم، اما
هر بار دستش جای حساس بود و دکتر نتونست تشخیص
بده

نفس : بچم با حیاست

دکتر : بله چشم نخوره انشالله

هیراد از سر کار که اومد، گفت دیگه بالا نیاد
هرچی گفتم بیا لباسات رو عوض کن گفت تازه پوشیدم
فقط ازم خواست ادکلن همیشگیش رو براش ببرم
دیر شده بود، با عجله ادکلن رو از روی کمد قاپیدم و با
صحرا رفتیم پایین

تو راهرو حس می کردم دلم زیر و رو می شه

حس عجیب و بدی بود به چیزی شبیه حالت تهوع
چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم
سریع خودمون رو به ماشین رساندیم و سوار شدیم
تا نشستیم نا محسوس به هیراد اشاره کردم که کادو خریده

942

یا نه

اونم به صندوق عقب اشاره کرد
صحرا از عقب بغلش کرد و گفت : سلام بابا جون
هیراد هم طبق معمول با بهترین لحن ممکن جوابش رو
داد

سلام عسلم خوبی؟-

خوبم خسته نباشی-

سلامت باشی عزیزم بریم؟-

بریم-

خب بشین عقب که راه بیفتم-

رو کرد به من و گفت : سیندر لا ادکلن من کو؟
از توی کیفم ادکلنش رو در آوردم و بهش دادم کلش رو
خالی کرد روی خودش

وقتی بوش توی ماشین پیچید، حس کردم کل محتویات معدم
داره با سرعت صد و بیست کیلومتر در ساعت به سمت

943

بالا حرکت می کنه

سریع درو باز کرد و پریدم بیرون

نتونستم تحمل کنم و همونجا توی جوب بالا آوردم

هیراد و صحرا سریع اومدن پایین و شروع کردن به

پرسیدن سوال های تکراری

یهو چت شد؟ چیز مسموم خوردی؟ قاطی پاتی خوردی؟

جواب منم به همه ی سوالا فقط نه بود تا بوی عطر هیراد

به دماغم خورد دوباره شروع کردم به اوق زدن

هیراد بیشتر از من هول شده بود

گفت : می رم برات آب بیارم

سریع رفت سمت خونه

صحرا هم با نگرانی داشت نگاهم می کرد

به زور گفتم : چیزی نیست مامان تو برو بشین تو ماشین

حالت خوبه؟-

آره دخترم تو برو-

944

زیر چشمی نگاهم کرد و رفت سمت ماشین

خوشبختانه کوچمون همیشه خلوت بود

طولی نکشید که هیراد با یه بطری آب اومد

تا نزدیکم شد باز شروع کردم به اوق زدن

اونا کل کل می کردن و من می خندیدم

نفس رو رسوندم خونه و رفتم خونه ی نیلوفر اینا دنبال
صحرا

تو این مدت قشنگ بهش حرف زدن یاد داده بودم
بچم مثل بلبل حرف می زد کلی هم تیکه یادش داده بودم
در مواقع ضروری ازشون استفاده کنه
هر وقت جواب هیراد رو می داد، هیراد شب کلی سر به
سرم می داشت می گفت تقصیر توئه که الان شیش متر
زبون در آورده

روز های خوبی رو سپری می کردیم هیراد حالش خوب
شده بود و خیلی کم پیش میومد که بره توی خودش

945

هر هفته می رفتیم سر خاک مامان لیلا و صحرا و برایشون
خیرات پخش می کردیم
بخاطر همین دل جفتمون باز می شد
بعد فوت مامان لیلا، آقاکیومرث هم
بعد از یکم صحبت های روزمره، در کمال تعجب از مون
حلالیت طلبید و گفت گذشته ها رو فراموش کنیم
به هیراد هم گفت از این به بعد عروس و نوم رو بیار من
بینمشون

بعد از مدتها واقعا انرژی گرفتم خوشحال بودم که همون
یه ذره ناراحتی هم از بین رفت

هر شب قبل خواب چشمم رو می بستم و خودم رو جلوی
گنبد طلایی امام رضا می دیدم
حسابی باهاش درد و دل می کردم و می خوابیدم
عاشق زندگیم بودم و برای حفظش هرکاری می کردم

946

با دیدن یه هیكل پهن و قد بلند توی حموم جیغ فرا بنفشی
کشیدم و سریع چراغ رو روشن کردم
هیراد بود مهلت نداد چیزی بگم منو کشید داخل و درو
بست
دستش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت و گفت
چه خبره مگه جن دیدی؟:
طلبکارانه گفتم : تو توی حموم اتاق من چی کار می کنی؟
آروم گفت : ببخشید که اینجا اتاق مشترکونه دارم با صحرا
قایم موشک بازی می کنم
جا قحطه اومدی اینجا گوریل؟-
بله کوزت جان همه جا قایم شدم-
خونه به این بزرگی همه جا قایم شدی؟-
هیس اینقدر داد نزن الان می فهمه-
می خوام دوش بگیرم-

947

حالا دو دقیقه وایسا-

پشت چشمی نازک کردم

خواستم برم بیرون که دستم رو کشید و افتادم تو بغلش

غر غر کنان گفتم : وا ولم کن بذار برم

الان بری بیرون صحرا می فهمه مگه نمی خواستی-

بری حموم؟

می خوای با تو برم؟-

آره اتفاقا منم به حموم احتیاج دارم-

زدم تو صورتش و گفتم : پرو بیا برو بیرون ببینم

همزمان با رسیدن ما، نفس و آراد هم رسیدن

چند وقتی ندیده بودمش شکمش بزرگتر شده بود

با احتیاط بغلش کردم خیلی دلتنگش بودم

هنوز هم دست در دست آراد، پنگوئنی راه می رفت

به سمت تخت بزرگی که رزرو کرده بودیم رفتیم

رستوران سنتی بود

948

وقتی نشستیم هیراد به آراد گفت : چی کی می کشی از

دست این مادمازل؟

آراد : سیگار، تریاک، قلیون، نقاشی، هرچی که فکر کنی

موهام سفید شده ولی فدای سر خودش و اون کوچولو

نفس گارد گرفته بود که بتوپه بهش، اما با نوشیدن آخر

حرفش لبخند دندون نمایی زد و روش رو برگردوند
من و هیراد به هم نگاه کردیم و آروم خندیدیم
نفس مثل بچها شروع کرد به غر زدن
هیراد گرسنمه-

هیراد : نهار نخوردی؟

چرا دو بار-

هیراد : دستاتو بشور بیا منم بخور

من و صحرا بلند خندیدیم آراد هم آروم می خندید و با
عشق به نفس نگاه می کرد

نفس دندون قروچه ای کرد و گفت : خوردنی نیستی آخه

949

جدی گفتم گشنمه

هیراد : خب بقیه هم باید بیان میخوای غذای تو رو زودتر
بگیرم؟

نه آراد برو یه چیزی بگیر فعلا ته بندی کنم ضعف-

کردم

آراد چشمی گفت و بلند شد هیراد هم باهانش رفت

تا رفتن، نفس گفت : وای بهار دیگه خسته شدم از جا نمی

تونم تکون بخورم

انشالله زودتر فارغ شی، یه نفس راحت بکشی-

دارم واسه اون روز لحظه شماری می کنم-

حالا اسم بچمون رو چی می خوای بذاری؟-
آراد می گه نهال، من می گم آفشید-
چه رمانتیک تو میگی با اول اسم آراد، اون اول اسم تو-
حالا آفشید یعنی چی؟

950

اول آفتاب و آخر خورشید-
چه قشنگ-
تو بگو کدوم قشنگ تره؟-
هر جفتش قشنگه بذار هیراد هم بیاد با هم نظر می دیم-
دیگه دست کمت نمی گیریم مگه نه صحرا؟-
صحرا که داشت دو لپی می خورد وقتی نگاهم بهش افتاد
زدم زیر خنده
اینقدر غرق خوردن بود اصلا نفهمید من چی گفتم
هیراد : عسل منه دیگه مثل باباش وقتی گرسنه باشه هیچی
نمی فهمه
حالا دیدی؟ دختر کو ندارد نشان از پدر-
خندید و با یه چشمک، مشغول خوردن شد

روز ها پشت سر هم می گذشتند و من سنگین تر و سنگین
تر می شدم

951

حس می کردم در مقایسه با نفس، شکم یکم غیر عادی
داره رشد می کنه
هیراد هم که مثل پروانه دورم می گشت و نمی داشت آب
تو دلم تکون بخوره
بعد قضیه ویارم، خودش همه ی لباساش رو شست و
خشک کرد که دیگه بوی عطر ندن
دلم واسش سوخت، هرچی هم گفتم بیخیال شه گوش نکرد
می گفت حال خوب تو برام از هر چیزی مهم تره
نفس که کلا به خودش استراحت مطلق داده بود و هیچ جا
نمی رفت
آراد هم می گفت ماه آخر رو کلا سر کار نمی ره و می
شینه پیش نفس
مامان یک روز در میون میومد بهم سر می زد و کارام رو

952

می کرد
هر روز بیشتر از قبل به این باور می رسیدم که مادر
بزرگترین نعمت توی دنیاست
هیراد مثل قدیم هفته ای چند بار می رفت بهشت زهرا و
واسه صحرا و مامان لیلا خیرات می کرد، ولی منو کمتر
می برد
هم بخاطر صحرا و هم بخاطر بچه ی توی شکم

حناق به چی می خندی؟_

صحرا زودتر از من گفت : بابا با این قدش می خواد
آشپزی کنه

خندم شدت گرفت خود هیراد هم داشت می خندید کوسن
مبل رو با احتیاط پرت کرد سمت صحرا و گفت : ای توله
مگه به قده؟

صحرا کوسن رو پرت کرد سمت هیراد و گفت : آره قدت
بلنده دستت به گاز نمی رسه

953

از خنده روی مبل پهن شدم

:هیراد سری از روی تاسف برامون تکون داد و گفت

صدقه سر شماست این شیش متر زبون در آورده ها

دلم رو گرفتم و به زور خودم رو جمع و جور کردم

هیراد از روی مبل پرید اونور و افتاد دنبال صحرا

صحرا هم جیغ می کشید و فرار می کرد

منم با لذت بهشون نگاه می کردم و می خندیدم

خوشبختی یعنی همین همین با هم بودن ها

یعنی حس امنیت که من داشتم

در کنار مرد رویاهام

وقتی حسابی بدو بدو کردن و خونه رو بهم ریختن، با هم

روی مبل ولو شدن

هیراد نفسش که جا اومد گفت : با قورمه سبزی موافقین؟
مگه بلدی؟-

954

پس چی منو دست کم گرفتیا سیندرلا-
به به بله موافیقم فقط یه جوری نیزی که دست جمعی-
راهی بیمارستان شیم
دستم رو گرفتم بالا و رو به صحرا گفتم : بزن قدش
صحرا دوید سمتم و کف دست کوچولوش رو به دستم زد
بغلش کردم و به خودم فشردمش
موهانش خیلی پریشون بود گفتم : تا بابات برامون غذا می
پزه بیا بریم یکم خوشگل کنیم
بریم بریم-

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید
مطمئن بودم وقتی بزرگ شه از این دخترای شیطون و
قرتی می شه
کجا می ریم بابا؟

955

هیراد خندید و گفت : می ریم خرید عسلم
صحرا بشکنی زد و اومد دست من رو گرفت که بلند شم
تازه بشکن زدن یاد گرفته بود و هی ازش استفاده می کرد
صورتش رو بوسیدم، دستم رو به پشتی مبل گرفتم و بلند

شدم یکم زیادی سنگین شده بودم
تا ده قدم راه می رفتم نفسم می گرفت
ولی نمی تونستم از خرید سیسمونی بچه هام بگذرم
با ذوق و وسواس، حاضر شدم و صحرا هم حاضر کردم
مانتو و شلوار های جذب و اندامیم، جاشون رو به لباس
های حاملگی داده بود
هیراد هم توی خونه قلقلی صدام می زد از بس که گنده
شده بودم

چند ساعتی رو توی خیابون بین مغازه های سیسمونی بچه

956

گشتیم و حسابی خرید کردیم
وسایل بزرگ رو سفارش دادیم برامون بیارن دم خونه،
ولی لباس و خورده ریز ها رو خودمون آوردیم
البته بهتره بگم هیراد بیچاره دستاش که پر می شد، می
رفت خریدارو خالی می کرد توی ماشین و بر می گشت
باز هم زود به زود خسته می شدم، اما نه به شدت دفعه
قبل و این خودش جای امیدواری داشت
هیراد بد تر از من هی دقیق نگاهم می کرد و ازم می
پرسید خوبم یا نه
روز خیلی خوبی بود واسه ی صحرا هم یکم لباس و

اسباب بازی خریدیم نباید وجود بچه برای روحیش مشکلی
ایجاد می کرد

هر چند نسبت به سنش خیلی بچه ی فهمیده ای بود اما باز
بچه بود

موقع برگشت هم هیراد واسه هر سه مون بستنی گرفت

957

هر چی که می خرید، برای من بزرگترین و بیشترینش رو
سفارش می داد

آخه نا سلامتی من سه تا بودم

با دیدن بچه هام که تو بغل مامان و هیراد بودن، گریم
گرفت

دستام رو به سمتشون دراز کردم هیراد با لبخند قشنگی
جلو اومد

پشت سرش هم مامان اونی که بغل مامان بود داشت گریه
می کرد

نمی دونستم کدومشون رو بگیرم کدومشون رو ببوسم
حال عجیبی بود

هیراد بچه رو گذاشت بغلم اصلا نمی تونستم نگاهم رو
ازش بگیرم

مثل فرشته ها، لای پتوی نارنجی نرمش خوابیده بود

اشک هام بی اختیار صورتم رو خیس می کردن

958

صدای آرامش بخش هیراد رو کنار گوشم شنیدم : این
 شازده سعیده مامان خوشگل
 لبم از زور بغض می لرزید نگاهش کردم
 :وقتی دید گریه می کنم، دستی به صورتم کشید و گفت
 چرا گریه عزیزم؟ بخند پسرات او مدن
 لای گریه خندیدم و گفتم : اشک شوقه
 نفس یهو گفت: آخی چه صحنه ی قشنگی تکنون نخورین
 یه عکس ازتون بگیرم
 هیراد سری تکنون داد و همینجور به هم خیره موندیم
 عکس رو که گرفت، دوباره نگاهم روی سعیدم سر خورد
 مامان گفت : آقا سامانت هلاک شد از بس گریه کرد نمی
 خوای بغلش کنی؟
 دلم براش پر کشید براش جا باز کردم و گفتم : بدش من
 مامان قند عسلم رو
 مامان اومد جلو و سامان رو کنار سعید خوابوند

959

مامان : ماشالل هزار ماشالل چشم حسود کور شه ایشالل
 چقدر بهم میان
 و من همچنان غرق چهره ی معصوم پسر ام بودم
 بیخیال درد و سوزشی که داشتم، خم شدم و صورت
 جفتشون رو با عشق بوسیدم

چه حس قشنگی بود مادر شدن
صحرا با یه لیوان آب از توی آشپزخونه بیرون اومد
هیراد زودتر لیوان رو گرفت و سر کشید
طلبکارانه گفتم : آهای اون مال من بود
لیوان رو روی میز گذاشت و گفت : من بیشتر از تو بهش
نیاز پیدا کردم
ایشی کردم و گفتم : خب پاشو بریم خرید
هیراد سریع گارد گرفت : اصلا حرفشم نزن همون سری
که بردمت خرید بسه

960

خندیدم و گفتم : نه دیگه اذیت نمی کنم
همون موقع یکیشون لگد زد
سریع گفتم : ببین ببین لگد زدن پسرارم دارن تایید می
کنن
هیراد دستی به شکم کشید و گفت : الهی قربونشون برم
اما سریع برگشت سر پله ی اول
بهار اون موقع پنج ماهت بود هر پنج قدم می گفتمی وای-
وای نفسم گرفت و می نشستی وسط الان که شیش ماهته
نمی شه که تو خرید سیسمونی پسرارم نباشم دیگه اذیتت-
نمی کنم قول می دم
نه بهار-

هیراد جونم؟-

خر نمی شم-

عشقم؟-

ای لعنت بهت برین حاضر شین-

961

آراد : داره کلاس می داره از خدایه

نفس : آقا تسلیم بهار پسران دوما خودمن ها

هیراد : دیگه حرفتو زدی من بهت پسر نمی دم

نفس : مگه دست توئه؟ ما به زور می گیریم به دخترام

می گم مخ پسرانو بزنی

هیراد: حالا فعلا همین یکی رو بزرگ کن کو دومی؟

آراد : میاد ایشالل

هیراد چشمکی زد و گفت : خبریه؟

نفس : نه بابا چی می گین واسه خودتون من هنوز عرق

زایمانم خشک نشده به جای حرف زدن پاشین برین بساط

کباب رو به راه بندازین

آراد : چشم خانم

آراد بلند شد و همراه هیراد رفتن روی تراس تا کباب

درست کنن اینقدر آراد اصرار کرد که برای شام موندیم

به نیلو اینا هم زنگ زد و او مدن

962

و دوباره یک شب به یادمونی رو کنار بهترین دوستانم
سپری کردم

آبی-

نارنجی-

آبی-

نارنجی-

آبی-

هیراد با من بحث نکن اینقدر-

تو بحث نکن برای پسر آبی قشنگه-

نخیر نارنجی قشنگ تر و دل باز تره از لحاظ-

روانشناسی هم رنگ آبی افسردگی میاره

خانم روانشناس، یه نوبت هم به ما بده-

خم شدم و بازوش رو محکم گاز گرفتم

آخ بلندی گفت و جای گازم رو ماساژ داد

963

وحشی-

با فکری که به سرم زد، الکی شروع کردم به ادا در

آوردن

خودم رو باد زدم و گفتم : وای وای حالم بده

هول شد، اومد زیر بغلم رو گرفت و گفت : چی شد

عزیزم؟ چته؟

نالہ کنان گفتم : حالم بدہ الان می خورم زمین
الکی چند تا سرفه کردم و زیر دلم رو گرفتم
هیراد با نگرانی گفت : از بس حرص می خوری دیگه بیا
بریم بشین یه چیزی بدم بخوری
همینجور که کمک می کرد به سمت پذیرایی بریم،الکی
گریه می کردم و ناله
هیراد با ترس زل زد بهم و گفت : چرا گریه می کنی آخه؟
بریم دکتر؟ لباسات رو بیارم حاضر شی؟
روی مبل نشستم و گفتم : نه نمی خوام

964

فشارت افتاده؟ آب قند بیارم برات؟-

نه بشین-

کنارم نشست و صحرا رو صدا زد

از تو اتاقش اومد بیرون

هیراد : برو یه لیوان آب برا مامان بیار

سه ماه بعد

هیراد تند تر تند تر دارم میمیرم-

هول تر از من دستم رو فشرد و گفت : خانمم دارم گاز می

دم دیگه یکم دیگه تحمل کن الان می رسیم

با جیغ و گریه گفتم : جای من نیستی که ای خدا خودت

کمکم کن دارم جون می دم
عه خدا نکنه-

جیغ کشیدم و گفتم : ریخت
با ترس برگشت سمتم و گفت : چی ریخت

965

فقط گاااااز بدهههه-

پاش رو تا ته روی پدال فشار داد، ماشین از جاش کنده
شد

دستم رو دوباره فشرد و گفت : نفس عمیق بکش و دستم
رو فشار بده

تند تند نفس می کشیدم هر بار که دردم می گرفت محکم
دستش رو فشار می دادم

هی بر می گشت و با نگرانی نگاهم می کرد

قربونت برم نفس عمیق منو ببین دم، بازدم، دم، بازدم-
همراه من انجام بده

تند تند سر تکون دادم

مثل خودش نفس عمیق می کشیدم

از بس محکم دستشو گرفته بودم، انگشتاش سر شد

یه دفعه درد خیلی وحشتناکی زیر دلم پیچید و بی هوا
دستش رو گاز گرفتم

966

هیراد : آااای دستم
کل تنم عرق سرد کرده بود فقط می خواستم دردم آروم
شه

با گریه گفتم : هیراااد

جان دلم؟ کم مونده عزیزم تحمل کن-

خدایا غلط کردم آخه این انصافه وای-

بعد از کلی اشک ریختن و جیغ کشیدن، بالاخره رسیدیم
هیراد سریع پرید پایین و رفت پرستار و برانکارد آورد
از شدت درد داشتم از حال می رفتم دیگه جون جیغ
کشیدن هم نداشتم

هیراد هم داشت همراه میومد و همزمان دلداریم می داد
رسیدیم عزیزم تموم شد نفس عمیق یادت نره-

به زور و بی حال نفس می کشیدم

یکی از پرستار ها گفت : از حال نری مامان خوشگل،
هنوز باهات کار داریم باید بچه هاتو دنیا بیاری

967

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن اما مطمئن بودم سامان الان
چشماتش رو بسته و سعی داره بخوابه، سعید و صحرا هم
دارن برای هم شکلک در میارن

سرم رو چرخوندم عقب حدسم درست بود داشتن واسه هم
ادا در میاوردن، اما تا برگشتم مثل بچه های خوب نشستن

سر جاشون

با خنده سری از روی تاسف تکون دادم و برگشتم

سعید : مامان کی می رسیم؟

نزدیکیم مامان-

صحرا : صبر نداره که هی فک می زنه

هیراد : عسلم؟ چقدر بی اعصاب شدی تو

صحرا : اخه خیلی اذیت می کنه بابا

تو ماشاالله خانم شدیا باید باهاش کنار بیای-

سعید هم از خدا خواسته گفت : بله صحرا خانم من هنوز

968

پنج سالمه ببین چقدر کوچیکم

پا در میونی کردم و گفتم : آقا سعید، حالا شما پرو نشو تو

هم داری بزرگ می شی این رفتار از زشته برای شما

سعید : چشم مامان

چشمت بی بلا-

یک دقیقه نگذشت که باز صدای صحرا بلند شد

مامان نیشگونم می گیره-

حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم : وای هیراد کی می

رسیم

هیراد خندید و گفت : تو که اینجا رو می شناسی نزدیکیم

گوشیم زنگ خورد با تهدید گفتم : دو دقیقه آروم بگیرین

خاله نیلوفره
دیگه ساکت شدن
تماس رو وصل کردم
الو؟-

969

سلام سیندرلا خوبی؟ زلزله هات چطورن؟-
با ناله گفتم: آخ آخ نگم برات مغزم رو خوردن
بلند خندید و گفت: یعنی فسقلی منم اینجوری می شه؟
بله خیالت راحت پسرا همشون زلزله-

هیراد خندید

نیلوفر: آخ اصلا دلم نمیاد سرش داد بزنم یا غر غر کنم
عزیز من هنوز هفت ماهشه چه دعوا و غر غری-
آخه نفس از دو ماهگی تا دخترش یکم گریه می کرد-
دعواش می کرد

اون کلا خشن و تنبله-

خندید و گفت: نرسیدین هنوز؟
نه نزدیکیم ظاهرا-

سلام ما رو هم به عمو محمد برسون-
حتما-

زنگ زدم بگم یاسین هم داره بابا میشه-

970

با ذوق گفتم : وایای جدی؟ خیلی خوشحال شدم از طرف
ما بهشون تبریک بگو
هیراد و بچها فوضولیشن گل کرد واسه اینکه مخم رو
نخورن گفتم بهشون
همشون ذوق کردن
نیلوفر : باشه حتما خانم اونم مثل تو هی حالش به هم
میخوره

خندیدم و گفتم : عجب چه روزایی بودا
خندید و گفت : باشه برو منم برم طاها
اومد مواظب خودتون باشین اون سه تا رو هم از طرف
من ببوس کاری نداری؟
باشه قربونت برم نه مرسی خدافظ-
خدافظ-

:از تو آینه به سامان که غرق خواب بود نگاه کرد و گفت
یکم از این بچه یاد بگیرین تحت هر شرایطی می خوابه

971

کلا بی غم عالمه
سعید : اون خرس قطبیه زودم خسته می شه بابا نرسیدیم؟
رسیدیم بابا رسیدیم کچلم کردین شما-
صحرا با شیطننت گفت : بابا کچلتم خوشگله
هیراد : ای شیرین زبون سامان رو بیدار کنین تا لود شه

یک ربعی طول می کشه
با ورودمون به اون مسیر، تمام خاطرات برام زنده شد
هر قدمش برام تداعی کننده ی یک خاطره بود
با لبخند نگاهش کردم نگاهمون گویای هزاران حرف بود
حرف هایی که جفتمون خیلی خوب درکشون می کردیم
صحرا: وای اینجا چقدر جذابه بابا مثل همون چیزایی که
تعریف کردی
خیلی جذابه بابا جذاب ترم می شه-

:سعید با دیدن ویلا، با شوق سامان رو بیدار کرد و گفت
پاشو پاشو رسیدیم پاشو سامان همون ویلا ترسناکس

972

هیراد جلوی ویلا ننگه داشت عمو محمد وقتی صدای
ماشینمون رو شنید، از ویلا اومد بیرون
با دیدنش، دست تکون دادم و گفتم: بچها عمو محمد
اونجاست
سه تا کله از بین صندلی هامون اومد جلو و همزمان با هم
براش دست تکون دادن
انگار که چند ساله می شناسنش از بس که من و هیراد
براشون از خاطرات ویلا گفته بودیم
هیراد: خب وروجک های عزیز خسته نباشین بریزین
پایین

بچها مهلت ندادن، سریع پیاده شدن و دویدن سمت ویلا
با عشق بهشون نگاه کردم
هیراد : پنج سال گذشت
آره پنج سال-
مثل چشم بهم زدن بود-

973

هی چه زود گذشت فکر می کردم دیگه اینجا رو نمی-
بینم نمی دونم چه حسیه که هر اتفاقی هم که برام اینجا
میفته، بازم بهش کشش دارم
چند دقیقه زل زدیم بهم موهای سفیدش دیگه خیلی بیشتر به
چشم میومد
اما همچنان جذاب بود مرد من هیچ وقت از چشمم
نمیافتاد

هیراد : خودت رو واسه یه ماجرای دیگه آماده کردی؟
چشمکی زدم و گفتم : چه جورم
به بچها که داشتن توی حیاط سرک می کشیدن و عمو رو
:دنبال خودشون می کشوندم نگاه کردم و گفتم
بریم واسه یه شروع جدید این بار با سه تا زلزله

سکوت تو ، شعر را در روح من میخسکاند شعر ،

974

زندگی من است حرفهای تو مایه های اصلی این زندگی
است و مایه های اصلی این زندگی ؛ میباید باشد مثل
خون در رگهای من